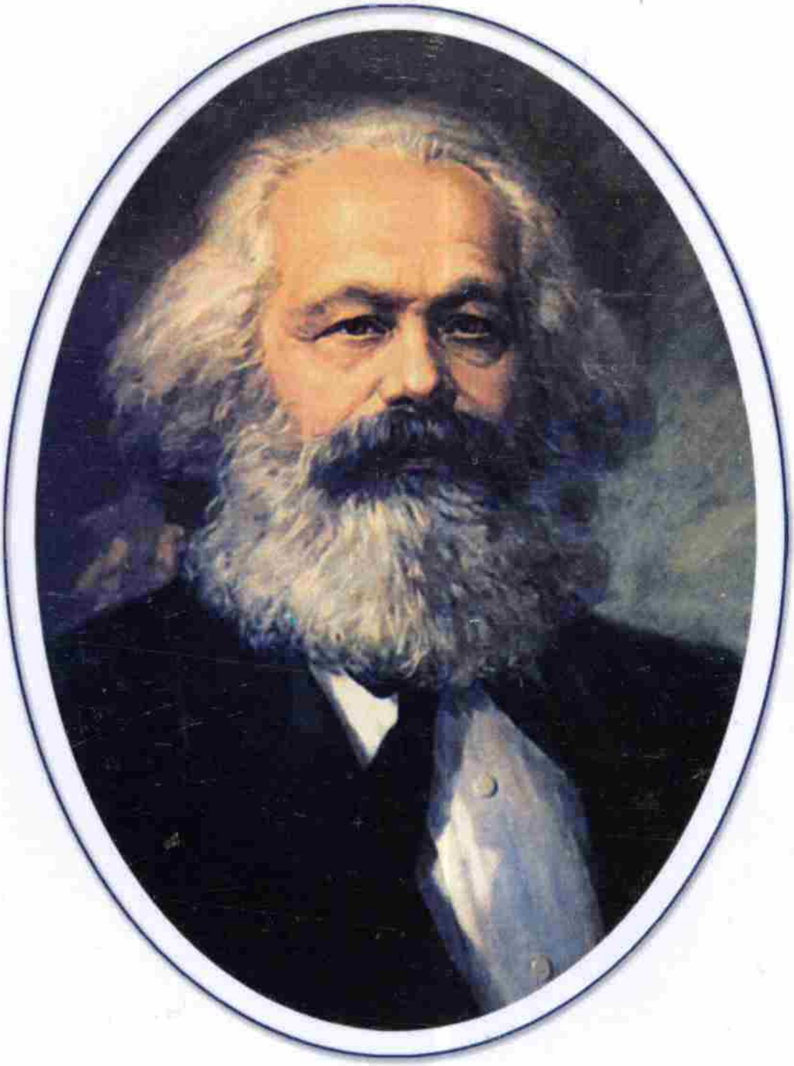
مفاهیم اساسی در روابط بین‌الملل



مارکسیسم

ویراستهٔ آندرو لینکلیتر
ترجمهٔ علیرضا طیّب

دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی

مفاهیم اساسی در روابط بین‌الملل

مارکسیسم

ویراستهٔ
اَندرو لینکلیتر

ترجمهٔ
علیرضا طیّب

مرکز اسناد و تاریخ دیپلماسی
تهران ـ پاییز ۱۳۸۶

فهرستنویسی پیش از انتشار

سرشناسه: لینکلیتر، اندرو، ۱۹۴۹ ـ م. Linklater, Andrew
عنوان و پدیدآور: مارکسیسم / اندرو لینکلیتر؛ ترجمه علیرضا طیب؛ [برای] دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی (وزارت امور خارجه)
مشخصات نشر: تهران: وزارت امور خارجه، مرکز چاپ و انتشارات، ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری: ۳۰۴ ص
فروست: مفاهیم اساسی در روابط بین‌الملل / دبیر مجموعه و ویراستار علمی غلامرضا علی‌بابایی
شابک: 978-964-361-345-7
بها: ۳۲۰۰۰ ریال
یادداشت: فیپا.
یادداشت: ص.ع. به انگلیسی: Andrew Linklater. Marxism
یادداشت: کتاب حاضر ترجمه فصلی از کتاب
International Relations: Critical Concepts in Political Science
یادداشت: کتابنامه.
یادداشت: واژه‌نامه.
یادداشت: نمایه.
موضوع: مارکسیسم.
موضوع: مارکس، کارل، ۱۸۱۸-۱۸۸۳ م. Mary, Karl.
موضوع: انگلس، فریدریش، ۱۸۲۰-۱۸۹۵ م. Engels, Friedrich.
موضوع: مارکسیسم ـ نقد و تفسیر.
موضوع: روابط بین‌المللی ـ فلسفه.
شناسه افزوده: طیب، علیرضا، ۱۳۳۹ ـ مترجم
شناسه افزوده: علی‌بابایی، غلامرضا، ۱۳۲۹ ـ
شناسه افزوده: ایران. وزارت امور خارجه. مرکز چاپ و انتشارات.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۵ ۲ م ۹۵ ل / HX ۳۹/۵
رده‌بندی دیویی: ۳۳۵/۴
شماره کتابخانه ملی: ۲۰۲۶۷-۸۵ م

مفاهیم اساسی در روابط بین‌الملل (۲-۳)
دبیر مجموعه و ویراستار علمی: *غلامرضا علی‌بابایی*
عنوان: مارکسیسم
ویراستهٔ اَندرو لینکلیتر
ترجمهٔ علیرضا طیّب
چاپ اول: تابستان ۱۳۸۵، چاپ دوم: پاییز ۱۳۸۶
تعداد: ۱۰۰۰ جلد
طرح روی جلد: فرنوش دولتی
صفحه‌آرایی، طراحی، لیتوگرافی، چاپ و صحافی:

مرکز چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه

دفتر مرکزی: مینی سیتی، میدان شهید محلاتی، خیابان نخل، خیابان وزارت امور خارجه
تلفن: ۵-۲۲۴۷۲۷۳۲، دورنگار: ۲۲۴۷۲۷۳۶
فروشگاه مرکزی:
میدان انقلاب، اول کارگر شمالی، پاساژ البرز، شماره ۱۱
تلفن: ۲۹-۶۶۴۲۹۰۲۸
فروشگاه شماره ۲: تهران، خیابان شهید باهنر، خیابان شهید آقایی
صندوق پستی ۱۹۳۹۵/۴۷۴۶، تلفن: ۲۲۸۰۲۶۶۲
فروشگاه شماره ۳: تهران، انتهای خیابان شهید باهنر، میدان شهید باهنر، تلفن: ۷۱-۲۲۲۹۲۲۷۰

دیباچه

مجموعهٔ حاضر متضمن مقالات بسیار مهمّی در پهنهٔ ادبیات روابط بین‌الملل در قرن بیستم است که در طول پنجاه سال در این زمینه نگاشته شده و توسط آندرو لینکلیتر که خود ید طولائی در این رشته دارد، تدوین و ویرایش شده است. انجام این مهمّ توسط انتشارات معروف راتلج صورت گرفته است. ویراستار متن اصلی با وسواس مثال‌زدنی از میان هزاران مقالهٔ موجود در این زمینه اقدام به پالایش مطالب نموده و معتبرترین آنها را برای مجموعهٔ حاضر برگزیده است.

در ترجمهٔ فارسی تلاش فراوانی صورت گرفته است تا ضمن هماهنگی مترجمان با یکدیگر و رعایت امانت، مجموعه‌ای در خور اساتید، کارشناسان و صاحبنظران فنّ فراهم آید و در اختیار آنان قرار گیرد. امید که مقبول افتد.

غلامرضا علی‌بابایی

دبیر مجموعه و ویراستار علمی

سخن ناشر

انتشار مجموعه مفاهیم اساسی در روابط بین الملل مرهون حمایت و کوشش گروهی است. جا دارد تا به سهم خود از آقای دکتر جواد منصوری مشاور وزیر و مدیرکل مرکز اسناد و تاریخ دیپلماسی، آقای سید اصغر قریشی معاون مدیرکل و رئیس کتابخانه تخصصی؛ اعضاء محترم شورای کتاب؛ مسئولان ارجمند دفتر مطالعات سیاسی و بین المللی؛ رئیس و همکاران مرکز چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه بخصوص سرکار خانم مریم افروخته که امر خطیر صفحه آرایی را برعهده داشته اند؛ همچنین از سرکار خانم دکتر حمیرا مشیرزاده عضو هیأت علمی دانشگاه تهران و آقای غلامرضا علی بابایی دبیر مجموعه و ویراستار علمی آن تشکر و سپاسگزاری نماید.

فهرست مطالب

درآمد ۳

۱ نظر مارکس و انگلس دربارهٔ انقلاب و جنگ ۵
برایس گالی

۲ نظر مارکس و انگلس دربارهٔ ملت گرایی و هویت ملی: ۵۷
ارزیابی دوباره
اریکا بنر

۳ توسعهٔ کم‌توسعه‌یافتگی ۱۰۱
آندره گوندر فرانک

۴ انگارش بین‌المللی: نظریهٔ روابط بین‌الملل و ۱۲۱
«تحلیل اصیل اجتماعی»
یوستین روزنبرگ

۵ رودررویی ضروری: ماده‌گرایی تاریخی و روابط بین‌الملل ۱۶۳
فرد هالیدی

۶ گرامشی، چیرگی، و روابط بین‌الملل: گفتاری در روش.............. ۲۰۵
رابرت کاکس

۷ جهانی شدن، تمدن بازارنگر، و نولیبرالیسم انضباط‌آفرین ۲۳۵
استیون گیل

پیوست‌ها:

زندگینامهٔ رجال ۲۷۹
واژه‌نامهٔ انگلیسی ـ فارسی ۲۸۷
واژه‌نامهٔ فارسی ـ انگلیسی ۲۹۳
نمایه.. ۲۹۹

مارکسیسم

درآمد

زمانی این باور رواج داشت که مارکسیسم ارزش چندانی برای پژوهندگان روابط بین‌الملل ندارد. آثار انگشت شماری در زمینهٔ روابط بین‌الملل مستقیماً از سنّت مارکسیستی الهام می‌گرفتند؛ اما امروزه نگرش مارکسیستی در این رشته واجد جایگاهی ـ هرچند جزئی ـ است که بیست سال پیش چندان کسی تصوّرش را هم نمی‌کرد. در آن زمان گمان بر این بود که مارکسیسم اساساً با طبقات اجتماعی، شیوه‌های تولید و پدیدهٔ دوران که از نظر خود مارکسیسم گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم بود سروکار دارد و نسبت به عوامل و نیروهای کلیدی سیاست جهان، یعنی حاکمیت، مداخله، توازن قدرت، رقابت ژئوپلیتیکی و جنگ کلاً بی‌علاقه است.

در این سالهای میانی چه تغییری رخ داده است؟ نخست، این اندیشه پاگرفته است که مارکسیسم واجد دیدگاه روش‌شناختی متمایزی است که نقد نابرابری و سرکوب را مهم‌تر از تبیین فارغ از ارزشها یا شناخت عینی «جهان واقع» می‌داند. از جنگ جهانی دوم به این سو و آشکارتر از همه در بخشهای گوناگون جهان سوم، مارکسیسم در پی بسط رویکردی انتقادی به شکلهای جهانی سلطه و وابستگی بوده است. اهمیت دیدگاه مارکسیستی از یکی از خطوط اصلی نظریهٔ انتقادی بین‌المللی (که در یکی از بخشهای بعدی کتاب حاضر معرفی خواهد شد) و نیز از چالش گسترده‌تری پیداست که این دیدگاه با یافت‌باوری در روابط بین‌الملل به عمل می‌آورد.

دوم، مارکسیسم چونان آموزه‌ای قلمداد شده است که هرچند برای ملت گرایی، دولت و جنگ اهمیت محوری قائل نبوده ولی کاملاً هم از آنها غافل نبوده است. اما مهم‌تر این که مارکسیسم مدعی بود این پدیده‌ها را جدای از نابرابری طبقاتی، نظامهای تولیدی و انقلابهای فناوری نمی‌توان شناخت. در حالی که مارکسیسم اصیل و به ویژه

انواعی از مارکسیسم که شوروی مبلّغ آن بود تمایلی افراطی به فروکاستن کل زندگی به طبقه و تولید داشت، گونه‌های جدیدتر آن روی تعامل میان این ابعاد گوناگون جهان اجتماعی تکیه داشته و کوشیده‌اند روابط بین‌الملل را با توجه به پس‌زمینهٔ کلی دگرگونی اجتماعی و اقتصادی و توسعهٔ فناوری بشناسند.

سوم، در سالهای اخیر هرچه آشکارتر شده است که برداشت مارکسیسم از «امر بین‌الملل» تفاوت بارزی با برداشتی دارد که در واقع‌گرایی یا دیگر رویکردهای اصلی و رایج در قبال روابط بین‌الملل می‌توان سراغ گرفت. مارکسیسم کمتر به مناسبات میان دولتها و بیشتر به جهانگیر شدن مناسبات اقتصادی و اجتماعی توجه دارد. بسیاری با یادآوری این نکته مدعی‌اند که با برچیده شدن بساط نظام دوقطبی و پیشرفت مستمر روند جهانی شدن، مارکسیسم اهمیت تازه‌ای پیدا کرده است. پدیدهٔ جهانی شدن از مضامین مهم اندیشهٔ مارکسیستی و نظریه‌های مارکسیستی متأخرتر دربارهٔ امپریالیسم و توسعهٔ نابرابر بوده است.

۱

نظر مارکس و انگلس دربارهٔ انقلاب و جنگ

برایس گالی

از: *Philosophers of Peace and War,* Cambridge University Press, Cambridge, 1994 , pp.66-99.

نفوذ کلاوزویتس[۱] بر نظریهٔ نظامی سده‌های نوزدهم و بیستم،بیرون از دایرهٔ این بررسی است. تنها سخن من این است که دقت نظریه‌پردازان نظامی مختلف از لحاظ دریافت روح اندیشه‌های کلاوزیتس، شاخص خوبی برای هوشمندی آنهاست. بر این اساس، فون مولکتهٔ[۲] پیر و ژنرال دوگل (با قضاوت بر اساس کتاب دَمِ تیغ[۳]) از دیدگاههای بسیار متفاوتی که داشتند کلاوزویتس را بسیار خوب فهمیده‌اند ولی ظاهراً فوش[۴] و لودندورف[۵] که با دست باز از وی نقل قول کرده‌اند نتوانسته‌اند بر هیچ یک از آموزه‌های کلیدی وی و در نتیجه بر هیچ یک از استدلالهای پایدار او تسلط یابند. منتقدان انگلیسی سرشناس کلاوزویتس یعنی سِربزیل‌لیدل‌هارت[۶] و سرلشگر فولر[۷] موضعی نسبتاً تنگ نظرانه اتخاذ کرده‌اند. این هردو معترفند که در نوشته‌های کلاوزویتس رگه‌های

1- Clausewitz

2- von Moltke

3- *Le fil de l'épée*

4- Foch

5- Ludendorff

6- Sir Basil Liddell Hart

7- Fuller

ارزشمندی یافته‌اند ولی از دید لیدل‌هارت ناتوانی وی از درک شیوهٔ انگلیس برای جنگ در قارهٔ اروپا بخشودنی نبود و از نظر فولر اعتیاد وی به فلسفه مایهٔ تباهی او بود.

اما از دههٔ ۱۸۵۰ تا اوایل دههٔ ۱۹۲۰ گروهی از اندیشمندان بودند که کمکهای کلاوزویتس را نه تنها به اندیشهٔ نظامی بلکه به کل اندیشهٔ اجتماعی کاملاً دریافت کردند و برخی از جالب توجه‌ترین نتایج را از آن گرفتند. اینان بنیان‌گذاران مارکسیسم بودند: خود مارکس با همهٔ دلمشغولیهای فکری سنگین دیگری که داشت ولی به طور مشخص‌تر، انگلس و لنین. واقعیتهای اصلی دربارهٔ پذیرش اندیشه‌های کلاوزویتس توسط بنیان‌گذاران مارکسیسم را دیرک بلازیوس[1] تاریخ‌دان معاصر آلمانی به دقت ارائه کرده و به شکلی بی تردید نشان داده است که نه تنها رهبران مارکسیسم کتاب *دربارهٔ جنگ*[2] را به دقت مطالعه کرده‌اند بلکه تا چه حد آموزشهای کلاوزویتس را به ملاحظات محوری خودشان نزدیک دیده‌اند.[۱]. این مضمونی است که در فصل حاضر بارها به آن بازخواهم گشت.

علاقهٔ ویژهٔ رهبران مارکسیسم به کلاوزویتس تنها یک جلوه از وجه کلی‌تر اندیشهٔ آنها بود: علاقه‌مندی دم افزون آنها پس از ۱۸۴۹ به موضوعیت جنگ و نیروی نظامی، آمادگی نظامی و تهدیدهای نظامی در پیش‌بینیها، نقشه‌ها و طرحهای انقلابی‌شان. بگذارید از همین آغاز روشن سازم که قصدم از جلب توجه خوانندگان به برخی جنبه‌های این علاقه‌مندی، بر ملا ساختن رگهٔ هولناک نظامی‌گری در قلب آموزهٔ اقتصادی و سیاسی مارکسیسم نیست. نمی‌توان فراتر از این را به پای این بحث گذاشت. اما باید خاطرنشان سازم که بسیاری از شارحان انگلیسی و (تا همین اواخر) امریکایی مارکسیسم، به ویژه علاقه‌مندیهای نظامی انگلس رانا‌چیز شمرده‌اند. چه تعداد از خوانندگان انگلیسی ــ خواه از معتقدان به وی یا از مخالفان اوــ می‌دانند که نوشته‌های

1- Dirk Blasius

2- *On War*

منتشر شدهٔ او در حوزهٔ نظامی بیش از همهٔ دیگر موضوعات است و در مجموعه آثار کامل وی به زبان آلمانی که با حروف ریز هم منتشر شده است بیش از دو هزار صفحه را در برمی گیرد؟ من در لاپوشانی این جنبه از اندیشهٔ مارکسیستی رگه‌ای از خشکه مقدّسی سیاسی را می‌بینم که ـ تقریباً مانند همهٔ دیگر موارد خشکه مقدّسی ـ انگیزه‌های آن به مراتب مشکوک‌تر از هدف آن است. خود من ایستار کاملاً متفاوتی در قبال اندیشهٔ نظامی مارکسیستی دارم. به باور من، انتقاد اصلی وارد بر این اندیشه آن است که به اندازهٔ کافی به شیوهٔ اسلوب‌مند بسط نیافته و با اصول محوری نظریهٔ اجتماعی و سیاسی مارکسیسم ارتباط آشکاری ندارد. و به باور من این کاستی نتایج زیان باری برای همهٔ ما دارد: نوعی دو پهلوگویی، نوعی طفره رفتن اندیشهٔ مارکسیستی دراین حوزه همچنان تا امروز موجب بدفهمی واقعی و بدگمانی اجتناب‌ناپذیر شده است. با همهٔ اینها من در اندیشهٔ مشخصاً نظامی مارکسیستهای بزرگ جنبه‌های تحسین‌آمیز بیشتری از جنبه‌های قابل انتقاد آن یافته‌ام. ولی پیش از آنکه به طور مشروح به این جنبه‌ها بپردازم باید دربارهٔ زمینه‌ای فکری و سیاسی که این جنبه از اندیشه‌های آنها با توجه به آن بسط یافته است و دربارهٔ آنچه از نظر خود من دلایل اصلی شایان توجه بودن اندیشه‌های نظامی آنهاست اندکی سخن رانم.

مارکسیسم به عنوان آمیزه‌ای از نظریه‌های فلسفی، اقتصادی، جامعه‌شناختی و سیاسی که ملهم از اندیشهٔ آزاد سازی بشر از قید سرکوب صدها ساله به کمک شیوه‌های انقلابی بود در میانهٔ دههٔ ۱۸۴۰ پایه عرصهٔ وجود گذاشت. همگان قبول دارند که مارکسیسم از یک سو الهامات اولیهٔ خود را از امیدها و رؤیاهای ۱۷۸۹ (و پیش از آن از آموزه‌های کمال‌خواه[1] جنبش روشنگری) گرفته است ولی از همان آغاز نیز تقریباً به شکلی غیر قابل بازشناسی این امیدها و رؤیاها را به کمک «تفسیر [تازه‌ای از] تاریخ» و تحلیلهای بدیع اقتصادی دربارهٔ کارکرد نظام سرمایه‌داری قوام و وضوح بخشید. در خصوص سرچشمه‌های این قوام و وضوح‌بخشی تنها ذکر یک نکته در اینجا ضروری

1- perfectibilian

است: این سرچشمه‌ها همگی دستاوردهای فکری بسیار نوپایی بودندـ مسلماً نفوذ آنهاتا پس از سال ۱۸۱۵ گسترش نیافت ـ و روی هم رفته قویاً حاکی از آن بودند که با شکست ماجراجوییهای ناپلئون فصل کاملاً تازه‌ای در تاریخ اروپا گشوده شده بود. آموزهٔ هگل دربارهٔ دولت، تحلیلهای مالتوس و ریکاردو، و جامعه‌شناسی صنعتی سن سیمون و شاگردانش،با همهٔ تفاوتهای قابل ملاحظه‌ای که با هم دارند همگی بشریت ــ یا دست کم اروپاییان ــ را پس از بیست و پنج سال انقلاب و جنگ فاجعه بار به کار اصلی‌شان فرامی‌خواندند. و این کار چیزی جز پرداختن به معضلات *اجتماعی* نبود یعنی معضلاتی که به ناگریز در هر دولت اروپایی بروز می‌کرد و احتمالاً مرزهای دولتها را قطع نظر از قدرت یا سنّت سیاسی شان در می‌نوردید. به یقیین دوران موسوم به دوران صلح که مارکس و انگلس در بستر آن رشد یافتند، رگه هایی از شکافهای عمیق و آشتی‌ناپذیر اجتماعی را در دل خود داشت: ملت گراییهای جنون‌آمیز تازه و در برخی کشورها دشمنیهای طبقاتی که اروپا از سدهٔ شانزدهم به بعد به چشم ندیده بود. اما این خطرات، تازه داشت به عنوان معضلات اساساً اجتماعی به معنایی که هم اکنون گفتیم و به طور مشخص‌تر به عنوان نتایج پدیدهٔ اجتماعی تازهٔ صنعتی شدن بازشناخته می‌شد. بنابراین غیرطبیعی نبود اگر ظرف سه دهه پس از سقوط ناپلئون، مارکس و انگلس نوشتند که همهٔ تاریخ، تاریخ مبارزات طبقاتی است، و طی همان دوره توجه عمیق کانت به مسئلهٔ صلح میان دولتهای ملی از دید بیشتر پیروان فلسفهٔ وی دغدغهٔ نابجایی جلوه می‌کرد. مسئلهٔ صلح و جنگ ــ ظاهراً به باور طلایه داران مارکسیسم ــ تنها زمانی پاسخ خود را خواهد یافت که معضلات اجتماعی اساسی‌تری که از مرزها و درگیریهای دولتها فراتر می‌رود به شکل کما بیش رضایت بخشی حل و فصل شود. این پیش‌فرض چنان با روح آن دوران آمیخته بود که مارکس و انگلس تصریح به آن را در نوشته‌های اولیه شان لازم نمی‌دیدند.

فاجعهٔ ۱۸۴۸ و به طور مشخص‌تر نقشی که قدرت نظامی روسیه در بروز این

فاجعه داشت و بحرانهای دیپلماتیک پی در پی اوایل دههٔ ۱۸۵۰ مارکس و انگلس را از رؤیاهای انقلابی دوران جوانی‌شان بیدار کرد. دهه‌های ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ دهه‌های تبدیل مارکسیسم از یک بیانیهٔ انقلابی سر هم بندی شده به آموزهٔ نظری و عملی قوام یافته‌ای بود که ــ به مدد برخی خوش اقبالیهای فوق العاده ــ بعدها سیمای سیاسی اروپا و جهان را تغییر داد. همچنین دو دههٔ یاد شده دهه‌هایی بود که مارکس و انگلس به خودآموزی شاهکارگونهٔ خویش که تا حد تغییر شخصیت‌شان پیش‌رفت مبادرت کردند: مارکس به قول شومپیتر به خبره‌ترین اقتصاددان دوران تبدیل شد و انگلس با اینکه همچنان رساله‌نویسی متبحّر در قریب به تمامی موضوعات اجتماعی باقی ماند، به صورت تیزبین‌ترین منتقد نظامی سدهٔ نوزدهم درآمد. وی در اوایل سدهٔ ۱۸۵۰ به مطالعهٔ کامل آثار کلاوزویتس، ژومینی[1]، ویلیسن[2] و دیگر نظریه پردازان نظامی پرداخت. او از کلاوزویتس توجه به پیوستگی رویدادهای سیاسی و نظامی و به طور مشخص‌تر این حقیقت را آموخت که در سدهٔ نوزدهم نه تنها هیچ جنگی برای اهداف سیاسی بزرگ بدون مشارکت مردم انجام شدنی نیست بلکه چنین مشارکتی احتمالاً آوردگاه چشمداشتهای اجتماعی و سیاسی شرکت کنندگان می‌باشد. اما آنچه به همین اندازه اهمیت داشت مطالعهٔ دقیق جنگ داخلی امریکا توسط انگلس بود که در ارتباط با مقاله‌هایی که وی هر هفته برای نشریات انگلیس می‌نوشت و با امضای مارکس منتشر می‌شد انجام گردید. انگلس یکی از نخستین نظریه پردازان نظامی بود که در این کشمکش چشمگیر ــ که بیشتر اروپاییان آن را یک ماجرای استعماری ناشیانه می‌دانستند ــ نشانه‌های جنگ آینده میان جوامع صنعتی را دید: با برتری کاملاً مشهود دفاع، و با تعیین‌کننده بودن فشارهای اقتصادی در پایان کار. ولی پیروزی نظامی‌گری بیسمارک و سرکوب کمون فرانسه به دست سربازان فرانسوی، بنیان‌گذاران مارکسیسم را

1- Jomini

2- Willisen

متقاعد ساخت که جنگ و آمادگی برای جنگ میان قدرتهای بزرگ اروپا به مهم‌ترین موضوع برای برنامه‌ریزان جنبش انقلابی طبقهٔ کارگر تبدیل شده است. ذهن پیوسته پویای انگلس در ده سال آخر عمرش میان برنامه‌ریزی برای بهره برداری از وضعیت نظامی تازه ــ که زادهٔ تشکیل ارتشهای توده‌ای متشکّل از شهروندان بتازگی حق رأی یافته بود ــ و نگرانیهای عمیق‌تر و بخردانه با توجه به مسابقهٔ تسلیحاتی و اتحادیه‌های قدرتهای بزرگ اروپا در کشاکش بود.

در اینجا نیازی به پیگیری بیشتر این جنبه از سرگذشت مارکسیسم نیست. تنها کافی است بگوییم که مارکسیسم در مقام یک کیش انقلابی که در دوران آرامش نظامی (اگر نه صلح راستین) پدید آمده و ساختار اساسی آن بنیان‌گذاری شده بود حدود سی سال بعد در اروپایی به بلوغ و بُرندگی سیاسی دست یافت که آشکارا زیر سایهٔ تهدید جنگ تمام و کمال قرار داشت.از همین رو به ناگزیر میان نظریهٔ اساسی مارکسیسم ــ با تأکیدی که بر پیوستگی بلند مدت پیشرفتهای اجتماعی ـ اقتصادی به رغم تأمین نیروی این پیشرفت از درگیریها و بحرانهای پی در پی داشت ــ و وقوف دم افزون مارکسیستها به تأثیر تحمیلی و مخدوش کننده‌ای که رقابتها و جنگهای دولتها بر گذار پیش‌بینی شده از سرمایه داری به سوسیالیسم داشت منطقاً رابطهٔ پر تب و تابی وجود داشت. در واقع، از نظر من شوربختی واقعی مارکسیسم نه ازکاستیهای ذاتی آن (که بسیار هم هست) یا از کاستیهای (فراوان) نظام سرمایه داری که مارکسیسم در صدد گرفتن جای آن است بلکه از این واقعیت مایه می‌گیرد که سوسیالیسم مارکسیستی در بستر تاریخی با سرمایه‌داری غربی کمتر به عنوان مکمّل اقتصادی بالقوهٔ آن و بیشتر به عنوان رقیب آن برای کسب چیرگی نظامی ـ صنعتی روبرو شد؛ رقابتی که از نمونهٔ تازه‌ای از تلاش کهن و انتحارگونه برای کسب برتری برای خاطر امنیت برای خاطر بقا سیراب می‌شود.

ولی اگر چنین باشد می‌توان پرسید که نوشته‌های اصیل مارکسیستی برای ملاحظات امروزی ما چه موضوعیتی دارد؟ اگر رویدادها به طرزی چنین تأسف بار از

مارکسیسم پیشی گرفته و در واقع آن را مبهوت ساخته‌اند آن نوشته‌های مارکسیستی که نمایانگر هشیار شدن بنیان‌گذاران مارکسیسم نسبت به معضل ـ یا دیوانگی ـ سدهٔ کلاسیک جنگ است چه موضوعیت یا حتی چه اهمیتی برای ما می‌تواند داشته باشد؟ پاسخ من چنین است. مسلماً باید عقل از سرمان پریده باشد که امروز برای یافتن رهنمودهایی ملموس ـ یا به طریق اولی، نوشدارویی ـ برای خلاص شدن از اضطرابات و نومیدیهای نظامی، کلاسیکهای مارکسیسم را ورق بزنیم. حتی برای مارکسیستها هم زمانی بس طولانی سپری شده است و دیگر نمی‌توان برای یافتن راه نجاتی عملی، در کتب مقدّس این ایمان سدهٔ نوزدهم به جست و جو پرداخت. ولی هنوز این امکان وجود دارد که این مارکسیستهای بزرگ را دست کم در ارتباط با موضوع بررسی حاضر به چشم یک راهنمای آموزشی و در واقع آموزگار ببینیم ـ مشروط بر آنکه معنای آموزگار را در تقابل آشکار با واژه‌های مرجع، مرّبی یا راهنما بگیریم. زیرا در رشتهٔ ما بدترین کاستیهای فکری آنها را می‌توان به راهنماهای آموزشی تبدیل کرد. چون آنها در این حوزه فاقد آموزه‌ای هستند که به روشنی و به شکلی قوام یافته بسط یافته باشد نخوت فکری شان، تفرعن «علمی» شان و علاقهٔ آشکارا فرصت طلبانه‌ای که به هر جنبه از نظام جنگ دوران خودشان داشتند اندیشهٔ ما را تیزتر می‌کند، نه اینکه قید و بندی برای به زنجیر کشیدن فکر گردد. اگر خواهان بهره‌گیری از این راهنمای آموزشی هستیم مسلماً باید به مارکسیستهای آغازین با همان نگرش تحسین‌آمیز متخصصان تاریخ اندیشه رو کنیم نه‌اینکه با اتّکا به بازاندیشی عامیانه دچار خود بر حق بینی شویم. باید آنها را همان گونه که در رؤیاها و کردارهای شان در نیم سده پیش از سال ۱۹۱۴ بودند و بدون اشاره به رویدادهای بعدی که هنوز به هیچ وجه توان ارزیابی قطعی آنها را نداریم ببینیم. پس عجالتاً اجازه دهید خاطر نشان سازیم که آنان در نوشته‌ها و کردارهایشان در جریان پویاترین سالهایی که از نظر فکری داشتند چگونه اشخاصی بودند و بر اساس میراثهای سیاسی دلگیر کننده شان درباره شان داوری نکنیم.

به یقین آنان انقلابی بودند ولی انقلابیونی از گونه‌ای کاملاً ویژه که تنها در زمان و مکان خودشان ــ در اروپا و به ویژه آلمان و روسیهٔ سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم ــ قابل تصوّر است. آنان انقلابیونی متعصب ــ یا اگر خوش‌تر دارید انقلابیونی سرسپرده ــ بودند؛ البته شک دارم که آنان وصف دومی را تقریباً به همان قاطعیت وصف نخست کنار گذاشته باشند. آنها خود را (به تأسی از توصیفی که انگلس برای مارکس به کار برد) «پیروان سوسیالیسم علمی» می‌خواندند. پس آیا ادعای «انقلابیِ علمی» بودن هم داشتند؟ این عبارت به گوش ما به یک اندازه مبهم و بی‌معنی است. آیا آنها خود را انقلابی حرفه‌ای می‌دانستند؟ این بار عبارت به کار رفته به طرز غیرمنصفانه‌ای سرزنش‌بار است. اما وصف «علمی» و «حرفه‌ای» به راستی به بخش مهمی از شخصیت انقلابی آنها اشاره دارد. واژهٔ «علمی» در اینجا فحوای دقیقی ندارد بلکه به‌این واقعیت اشاره دارد که مارکسیستهای اولیه به اهداف انقلابی خویش و ابزارهای اصلی حصول آن اهداف چنان نگرشی داشتند که پیش از انقلاب علمی سده‌های هفدهم و هیجدهم قابل تصوّر نبود همان‌گونه که پس از بحرانها و «رهاییهای» بزرگ علم فیزیک در قرن خود ما نیز به همان اندازه غیرقابل تصوّر است. آنان بر این باور بودند که برنامهٔ انقلابی‌شان مطابق برخی قوانین بسیار کلی که در مورد توسعه و فروپاشی نهایی هر نظام سیاسی - اقتصادی شناخته شده‌ای صدق می‌کند و موافق با قوانین به مراتب مشخص‌تری که خصوصاً در مورد توسعه و انحلال آیندهٔ نظام سرمایه داری وجود دارد در انداخته شده است. این باور آنان را قادر می‌ساخت نوعی از دگرگونی اجتماعی را معرفی کنند که اعتقاد راسخ داشتند با قوانین پویش اجتماعی همخوانی دارد و از آن گذشته در نهایت و در هر حال رخ خواهد داد و ــ مهم‌تر اینکه ــ آینده نگری، سازمان‌دهی، و تلاش مناسب بشر می‌تواند وقوع آن را شتاب بخشد. این جنبه از اندیشهٔ مارکسیستی به اندازهٔ کافی آشناست. اما «حرفه‌ای بودن» شان چطور؟

این وصف به سادگی قابل تشریح یا درک نیست. مانند همهٔ دیگر انواع حرفه‌ای

بودن، انقلابی حرفه‌ای بودن آنها اگر نه بر علوم جا افتاده، دست کم بر آنچه مارکسیستها مناسب‌ترین نظریهٔ موجود می‌دانستند استوار بود؛ و مانند همهٔ دیگر انواع حرفه‌ای بودن متضمن نوعی دلمشغولی مستمر به مسائلی بودکه در محدودهٔ آن قرار می‌گرفت و با این خطر همراه بودکه هر رویداد مهمی را از منظر خاص انقلاب ببینند. (مانند حقوق‌دانان که معمولاً همهٔ مسائل مهم را حقوقی می‌بینند و همین طور سیاستمداران، مهندسان، پزشکان و غیره). این موجب شد تا برخی از نظریات آنان ــ به ویژه دربارهٔ موضوعات سیاسی بورژوازی ــ به طرز نسبتاً ملال آوری قابل پیش‌بینی و به طرز کودکانه‌ای حقیر باشد. ولی دربارهٔ دیگر موضوعات، به ویژه موضوع جنگ و صلح میان قدرتهای اروپایی، علاقهٔ انقلابی آنها به همراه چارچوب فکری‌شان که می‌خواست علمی باشد آنها را به تحلیل گران سریع و غالباً تیزبین صحنهٔ سیاسی مبدّل می‌ساخت. تعداد بسیار اندکی از نویسندگان پیش از آنها حتی زحمت رخنه کردن به زیر ظاهر تحولات بین‌الملل را به خود نداده یا در زمینهٔ پیش‌بینی آنها به موفقیت قابل توجهی دست یافته بودند. ولی مارکس و پیروان بلافصل او به اتّکای نظریهٔ کاملی که دربارهٔ تحول جهان داشتند و نیز با تکیه بر آنچه خودشان ژرف‌نگری نظری کاملی در باب توسعه و افول جامعهٔ سرمایه‌داری می‌دانستند قادر بودند تفاسیر و ارزیابیهای جامع و قاطعانه‌ای در مورد هر حرکت دیپلماتیک و نظامی مهمی در صفحهٔ شطرنج اروپا ارائه کنند. درست همان‌گونه که آنان نخستین کسانی بودندکه دوره‌های بحران و رونق سرمایه داری را نشانهٔ بی‌قراری اجتماعی و سیاسی گرفتند در معرفی جنگ و تهدید به جنگ گاه به عنوان علت یا تسهیل کنندهٔ فعالیت انقلابی، گاه به عنوان حرکتهای ماهرانهٔ حکومتهای ارتجاعی برای جلوگیری از ناآرامی انقلابی، گاه به عنوان قمارهایی نومیدانه میان قدرتهای سرمایه دار رقیب، گاه به عنوان بوتهٔ آزمون جنبشهای انقلابی، و گاه نیز به عنوان تأمین کنندهٔ یگانه عاملی ــ به صورت ارتش توده‌ای شهروندان ــ که نظم موجود را می‌توانست واژگون سازد هم پیشتاز بودند. و این واقعیت که در دیدگاه انقلابی آنها یک جنبه از هدف نهایی،

دستیابی به صلح مطمئن و واقعی در درون و میان دولتهای سوسیالیست همیار هم بود طبعاً همه چیز دانی ظاهری آنان و هوشمندی غالباً شایان توجه موجود در تشخیصها و پیش‌بینیهایشان را به طرز مقاومت ناپذیری جذّاب می‌ساخت.

به یقین آنها غالباً به طرزی کامل و فاجعه بار به خطا می‌رفتند: به ویژه از لحاظ تمایل به دست کم گرفتن مخالفان خویش از بیسمارک گرفته تا بنیانگذاران جنبش کارگری انگلیس. ولی دست کم به دلیل صلابت و جامعیت نظریهٔ اجتماعی مارکسیسم، خطاهای آنان معمولاً ارزش نظری دارد: می‌توان آنها را به واقع تشخیص داد و تصحیح کرد و بدین ترتیب بهتر از خود آنان اندیشه کرد. به طور مشخص‌تر، در زمانی که بسیاری از دیگر اندیشه‌وران اجتماعی وظایف و مسائل نظامی را یادگار گذشته‌های بی فرهنگ انسان می‌دانستند آنان دست کم نزدیک شدن ابرهای توفانی را می‌دیدند و دربارهٔ شکل، نیرو و سمت و سوی حرکت آنها نظریهٔ مشخصی داشتند. به طور کلی‌تر، آنها جدّی بودند، پژوهشگر بودند، و به شیوهٔ تعصب‌آمیز خاص خودشان نگران بودند؛ و مطابق معیارهای دوران خودشان ــ به ویژه انگلس ــ اطلاعات فوق العاده‌ای داشتند. و اگر در تبلیغات‌شان گاه دروغهایی دربارهٔ جنگ می‌بافتند ولی به یقین تعداد بسیار اندکی از این دروغها را خودشان می‌پذیرفتند ــ آن هم در زمانه‌ای که بیشتر مخالفان شان دروغهای مربوط به جنگ را خیلی راحت به طور دربست می‌پذیرفتند.

با توجه به این پیشینه و با این روحیهٔ شناخت تاریخی است که اکنون مایلم این چند دسته از پرسشها راکه به تشخیص ارتباط حوزه‌های اصلی مارکسیسم با موضوع بررسی ما کمک می‌کند در نظر گیریم:

(۱) آیا نظریهٔ اجتماعی مارکسیسم قصد یا ادعای تبیین وجود، توسعه و آیندهٔ احتمالی جنگهای جوامع بشری با هم را دارد؟ و آیا می‌توان از نظریهٔ اجتماعی مارکسیسم ایستار کلی مشخصی به صورت پذیرش یا رد، محدود سازی یا از میان برداشتن

جنگ را نتیجه گرفت ـ یا در واقع انتظار داشت؟

(۲) بر اساس آموزهٔ مارکسیسم، انتظار می‌رود که جنگ به **معنی حقیقی کلمه** چه نقشی در به چنگ آوردن انقلابی قدرت بازی کند؟ از دید بنیان‌گذاران مارکسیسم این معمولاً به معنی هر انقلابی در یک کشور پیشرفتهٔ صنعتی بود. و در این چارچوب پرسش بالا عملاً معادل این پرسش است: در ارتباط با این دسته از کشورها باید تا چه اندازه عبارت «جنگ طبقاتی» را تعبیر تحت اللفظی کرد؟

(۳) باتوجه به اینکه جنگهای بسیاری درگرفته است که ربط مستقیمی با اهداف انقلابی مارکسیستی نداشته‌اند مانند جنگهایی که از سدهٔ شانزدهم تا بیستم بر سر چیرگی بر اروپا یا جهان درگرفته است، ایستار مارکسیست‌ها در قبال جنگهای آینده از این دست چه باید باشد؟ آیا مارکسیست‌ها باید آنها را نادیده بگیرند، رد کنند، محکوم سازند، تحریم کنند یا از آنها بهره برداری نمایند، بکوشند آنها را دگرگون سازند، یا چه موضع دیگری باید اتخاذ نمایند؟

همهٔ این پرسشها در بحث ذیل به اندیشهٔ سیاسی متأخر انگلس باز می‌گردد که تفسیرهای مارکسیستی اخیر در برخی مسائل (احتمالاً به دلیل همنواییهای ملت‌گرایانهٔ آلمانی آشکاری که دارند) آن را کوچک جلوه می‌دهند یا نادیده می‌گیرند و در برخی مسائل دیگر کلاً دریافت نادرستی از آن دارند. به ویژه روشن خواهیم ساخت که دیدگاههای بعدی انگلس دربارهٔ پرسشهای مطرح در دسته‌های دوم و سوم بالا روی هم به یکی ازمهم‌ترین تحولات اندیشهٔ اصیل مارکسیستی راه می‌برد که متأسفانه نادیده گرفته شده است: نخستین و البته نه آخرین سیاست بین‌الملل سوسیالیستی جلوگیری از تهدید جنگ جهانی را هدف گرفته بود. نقاط ضعف موجود در این سیاست پیشنهادی و ناتوانی احزاب مارکسیست از اجرای کامل آن طی دو دهه‌ای که میان مرگ انگلس و جنگ ۱۸-۱۹۱۴ وجود داشت چیزی از ارزشمندی این سیاست برای بررسی دقیق و تحسین‌آمیز آن نمی‌کاهد.

در ارتباط با نخستین دسته از پرسشهای بالا، دشواری اصلی فقدان احکام نظری معتبری است که «جایگاه» جنگ را در نظریهٔ اجتماعی عمومی مارکسیسم نشان دهد. این کاستی به باور من تصادفی نیست. صرفاً نتیجهٔ کمبود وقت مارکس یا عدم توانایی و مهارت فلسفی انگلس برای روشن ساختن این مهم نبوده است. پس بگذارید ادعای خودم را مشخص‌تر مطرح سازم. اگر به هر یک از شروح به ظاهر قطعی در باب «تفاسیر اقتصادی تاریخ» یعنی به عبارات مشهور برگرفته از مقدمهٔ *نقد اقتصاد سیاسی*، از *آنتی دورینگ*، از *لودویک فویرباخ و پایان فلسفهٔ کلاسیک آلمان* یا از نامهٔ مشهور انگلس به بلوخ[1] به تاریخ سپتامبر ۱۸۹۰ نظر اندازیم در می‌یابیم که هرچند فعالیتهایی «روبنایی» چون سیاست، اجرای عدالت، هنرها و مذهب در ارتباط با نیروهای بنیادین تولیدی و ترکیبات جوامع مختلف انسانی قرار داده و قابل تبیین خوانده شده‌اند در هیچ یک از این نوشته‌ها جنگ بدین شیوه قابل تبیین دانسته نشده است. و به همین دلیل پژوهشگرانی که متوجه شکاف منطقی موجود پیرامون مفهوم جنگ در نظریهٔ مارکسیسم شده‌اند چاره‌ای جز دقت عمیق و شرح دقیق برخی عباراتی نداشته‌اند که هیچ یک با دقت منطقی یا حزم‌اندیشی چندانی نوشته نشده است و در آنها مارکس و انگلس آشکارا «موضع کلی مارکسیسم دربارهٔ جنگ» را بازگو کرده‌اند ولی دقیقاً معلوم نیست که موضع یاد شده چیست.

آیا می‌توانیم این موضع را با اطمینانی که مارکسیستها و غیر مارکسیستهای هوشمند هر دو آن را بپذیرند بازسازی کنیم؟ دست کم در برخی نکات مناقشه‌ای نیست. از دید مارکسیست‌ها و پیش از آنها از دید کلاوزویتس ، جنگ در دوره‌های گوناگون اقتصادی، فنی و فرهنگی معانی بسیار متفاوتی داشته و بر تاریخ بشر تأثیرات بسیار متفاوتی گذاشت است. و به همین دلیل (و دلایل دیگر) مارکسیسم جنگ را به طور کلی به عنوان امری ذاتاً شر یا نابخردانه مردود نمی‌شمرد: برخی جنگها مانند جنگهای رهایی بخشِ طبقات و نژادیهای سرکوب شده را تأیید می‌کند و جنگهای دیگری را که

1- J. Bloch

هدفی متضاد با این داشته‌اند محکوم می‌شمارد. (اتفاقاً مارکسیسم صلح را نیز همواره نمی‌ستاید. می‌توان اظهار نظر مارکس را دربارهٔ صلح مبتنی بر رکود اقتصادی که سده‌ها در شرق حاکم بود به خاطر آورد). ولی از این روشن‌تر آن است که مارکسیسم در خود جنگ جنبه‌ای خلّاق ــ یا ارزش انسانی مثبتی ــ نمی‌بیند. بر اساس نظریهٔ مارکسیسم، ارزشهای انسانی زادهٔ فشارهایی در جهت دگرگونی اجتماعی است که در نهایت بر فرصتهای تازهٔ تولیدی مبتنی است؛ و جنگ را تنها تا آنجا می‌توان عاملی پیشرونده در امور بشر دانست که به تسریع چنین دگرگونیهایی کمک کند.

قطعاً این نکات روی هم حکایت از این دارد که جنگ را تنها می‌توان در ارتباط با و در واقع به تبع دیگر دگرگونیهای عمیق‌تر و ستیزهای درگرفته بر سر سازماندهی نیروهای تولیدی بشر فهمید. ولی آیا جنگ به همان معنا که سیاست، حقوق، مذهب و غیره تابع این دگرگونیها خوانده شده‌اند تابع آنهاست؛ یعنی مطابق واژگان مارکس به صورت «قالبهای ایدئولوژیک» ــ شیوه‌های اندیشه و کنش که تا حدودی بیانگر و تا حدودی پنهان یا مخدوش کنندهٔ شکافها و دگرگونیهای اقتصادی اساسی هستند که مطابق مکتب مارکسیسم نیروی محرکهٔ راستین تمامی پیشرفتهای بشر است؟ ظاهراً بسیاری از مارکسیستها چنین اعتقادی داشته‌اند: و اینکه درست مانند صلح که در معنای معمول کلمه اگر نه اسمی بی مسمّا دست کم پدیده‌ای ظاهری است که ستیزهای جان سخت و گاه مرگبار را از نظر پنهان می‌سازد جنگ نیز در معنای جنگ میان کشورها پدیده‌ای نیست که بتوان آن را جز با توجه به آن تضادهای اجتماعی عمیق‌تری بررسی کرد یا شناخت که صلح کذایی اغلب آنها را پنهان می‌سازد. به دیگر سخن، مارکسیسم مدعی است که می‌تواند جنگ و صلح را که عامهٔ مردم آنها را اضداد و بدیلهایی نهایی می‌دانند به صورت معلولهای قابل محاسبه و قابل درجه بندی که علت آنها دگرگونیهای ژرف در شیوهٔ سازماندهی نیروی تولید جوامع است تبیین کند.

به باور من دلایل نیرومندی برای تردید در درستی این گفته در مورد همهٔ جنگها

وجود دارد: به عبارت مشخص‌تر و ایجابی‌تر، دلایل نیرومندی در تأیید این اعتقاد وجود دارد که حتی اگر همهٔ جنگها به همان ترتیب که هم اکنون گفتیم رخ داده باشند تعداد قابل ملاحظه‌ای از جنگها **همین که درگرفتند** به شیوه‌ای بسط می‌یابند که نمی‌توان آن را با استناد به تضادهای اقتصادی بنیادی و امکانات دگرگونی تبیین کرد. (همان‌گونه که در بحث خودمان پیرامون کلاوزویتس دیدیم جنگها در جریان پیشرفت، از لحاظ اهداف، شیوه‌ها و شدت مستعّد تغییرند؛ و نتایج جنگها ــ قطع نظر از اینکه تا چه حد غافلگیر کننده یا تصادفی حاصل شوند ــ و نه علل یا بهانه‌های آنهاست که تأثیر اصلی را بر تاریخ به جا می‌گذارد). ولی این مسئله‌ای نیست که فعلاً مد نظر ماست. اکنون می‌خواهیم در این باره بحث کنم که آیا همان‌گونه که گفتم در واقع مارکس و انگلس به چیزی به عنوان «موضع کلی مارکسیسم دربارهٔ جنگ» اعتقاد داشته‌اند و آیا همواره به این موضع پای بند بوده‌اند یا نه.

مسلماً برای پاسخ گفتن به این پرسش می‌توان به استدلالها، مثلها، شعارها و گفتارهای بی شمار برگرفته از مجموعهٔ نوشته‌های آنان استناد کرد. ولی به گمان من استناد به سه گفتار که ربط مستقیم بلا تردیدی با این بحث دارد هم کافی و هم بجا خواهد بود. این سه مطلب برگرفته از ***آنتی دورینگ*** و ***منشأخانوادهٔ*** انگلس و ***گروندریسهٔ*** مارکس (از اواخر دفتر چهارم و اوایل دفتر پنجم) است. هر سهٔ این مطالب به این واقعیت اشاره دارد که در بیشتر دوره‌های شناخته شدهٔ تاریخ و به ویژه در فصول اولیهٔ تاریخ اروپا، ظاهراً نظم سیاسی را کمتر ملاحظات مالکیت و تولید و بیشتر ملاحظاتی که سرشت نظامی داشتند ــ نیازها و فرصتهای غالب نظامی، شکل بندیهای نظامی و ساختارهای فرماندهی، به همراه ثمرات مبارزات نظامی موفقیت آمیز ــ تعیین کرده است. و با مطالعهٔ سطحی این گفتارها به نظر می‌رسد هر سهٔ آنها برای تصحیح این برداشت و اثبات این مسئله نوشته شده‌اند که برخلاف ظاهر، در واقع عوامل نظامی در تمامی موارد تابع عوامل اساسی‌تر و نهایتاً تولیدی مطرح در زندگی اجتماعی بوده‌اند.

برای نمونه، انگلس در بحث بخش دوم *آنتی‌دورینگ* (با عنوان فرعی «نظریهٔ زور») اهمیت اجتماعی جنگ را به ویژه در میان دولتهای مبتنی بر برده داری یونان باستان در نظر می‌گیرد[۲]. به نوشتهٔ وی، واقعیت اساسی دربارهٔ این دولتها آن است که نیروی تولیدی بشر در آنها به مرحلهٔ قاطعی از توسعه رسیده بود ـ روشن بود که تنها در صورت افزایش چشمگیر نیروی کار، انباشت قابل ملاحظهٔ مازاد تولید امکان‌پذیر بود. راحت‌ترین منبع تأمین چنین نیروی کار پرارزشی، به بردگی کشیدن دشمنان شکست خورده بود. از همین رو بود که جنگ در دولت‌شهرهای یونان جایگاه والایی داشت؛ ولی در عین حال این حقیقت هم که به سهولت از یاد رفته است وجود داشت که در این دوران (برخلاف نظر جناب اویگن دورینگ[1]) ، زور نه تنها جامعه را در کنترل خود نداشت بلکه در واقع «به خدمت نظم اجتماعی گرفته می‌شد». تا اینجا استدلال مطرح شده دقیقاً با آنچه از تفسیر رایج از مارکسیسم برمی‌آید همخوانی کامل دارد: جنگ زادهٔ نیازهای اجتماعی اساسی و ترتیبات اجتماعی تولید است، حقیقتی کلی که ترجمان آن در روزگار نو، شعار « سرمایه‌داری یعنی جنگ» بوده است. ولی انگلس در جریان استدلال خود به شکل تقریباً غافلگیر کننده‌ای خاطرنشان می‌سازد که «جنگ قدمتی همپایهٔ وجود همزمان گروه‌های متعدد جوامع در کنار هم دارد». به دیگر سخن، وجود جنگ و نه کارویژه‌ای اجتماعی که به آن نسبت داده‌ایم از آغاز در وضعیتی که خواهان تبیین آن هستیم به عنوان عاملی مستقل انگاشته می‌شود. جنگ به تبیین انگلس دربارهٔ توسعهٔ اقتصادی در شهرها کمک می‌کند ولی خودش بر اساس توسعهٔ اقتصادی تبیین نمی‌گردد. یا به عبارت دقیق‌تر، انگلس به ما نشان می‌دهد که از جنگ تا چه حد برای پیشبرد برخی اهداف اقتصادی استفاده می‌شده، ولی وی بدین ترتیب وجود جنگ را به عنوان یک امکان بینا اجتماعی دائمی و مستقل از این کاربرد یا هر کاربرد دیگری مفروض

1- Eugen Dühring

می‌انگارد.

مطلب مربوط برگرفته از *منشأ خانواده* در واقع تکرار و بسط همین الگوی استدلالی است که هم اینک شرح دادیم. در اینجا انگلس به بحث از فروپاشی نظام طایفگی در سازمان اجتماعی می‌پردازد و به تأسی از مورگن[۱] انسان شناس آمریکایی این مسئله را کلیدفهم تاریخ پیشاسیاسی بشر می‌داند. فشار جمعیت، قبایل را واداشت تا قلمروهای جدا از هم خود را در قالب قلمرو یکپارچهٔ ملت ادغام کنند، ملتی که به عنوان یک واحد اجتماعی بر اساس قلمرویی که همیشه مالک آن بوده است، تعریف می‌شود.«از این پس جنگ و سازمان‌دهی برای جنگ به صورت کارویژهٔ منظم زندگی ملی درآمد... ثروت همسایگان حرص و آز ملتها را بر می‌انگیخت... چپاول آسان‌تر و حتی ارجمندتر از تحصیل ثروت از راه کارکردن به نظر می‌رسید. جنگ که بیش‌تر تنها به انتقام حملات انجام شده یا برای توسعهٔ قلمرویی که دیگر کافی نبود در می‌گرفت، اکنون برای چپاول محض به راه می‌افتاد... و به صورت شاخه‌ای همیشگی از صنعت در آمد»[۳]. در اینجا هم باید گوشزد کنیم که هدف اولیهٔ این استدلال نشان دادن این مسئله است که جنگ تابع دیگر نیازها و فشارهای اجتماعی اساسی‌تر است. ولی از این گذشته باید توجه داشت که انگلس نه تنها به موجودیت مستقل جنگ یا امکان همیشگی فعّال شدن آن اشاره دارد («جنگ که پیش‌تر تنها به انتقام حملات انجام شده در می‌گرفت») بلکه از آن مهم‌تر، پویایی ذاتی جنگ و جذّابیت قاطع آن برای طبقات بزرگی از انسانها را می‌پذیرد («اکنون برای چپاول محض به راه می‌افتاد... و به صورت شاخه‌ای همیشگی از صنعت در آمد»). این تصدیق پویایی ذاتی جنگ توسط انگلس یا بازشناسی سرشت ذاتاً دو سویهٔ آن توسط کلاوزویتس در عمل به معنی نومیدی از تبیین توسعه و اثرات آن در چارچوب دیگر منافع اجتماعی اساسی‌تر و تولیدی است. باز هم به نظر می‌رسد که

1- L. H. Morgan

جنگ در این دوره‌های دوردست ولی تعیین‌کننده از تاریخ بشر به همان اندازه که عامل تبیین شونده است عامل تبیین‌کننده هم باشد.

بگذارید ببینیم مارکس در عبارات مفروضی ازگروندریسه که بالاتر از آن یادکردیم با مسئله‌ای که ارتباط نزدیکی با مسائل پیش گفته دارد چه برخوردی دارد. وی در این عبارات به بحث دربارهٔ پیدایش اولین دولت‌شهرهای مدیترانه در دوران باستان می‌پردازد و آن را کلید تمامی شکلهای بعدی جامعه در غرب می‌داند. مارکس دربارهٔ روحیهٔ مدنی عالی و بی‌مانند این دولت‌شهرها ــ و نیز ستیزه‌جویی بی‌مانند آنهاــ تبیین جامعه‌شناسانهٔ جالب توجهی ارائه می‌کند؛ وی می‌گوید کامیابی این دولت‌شهرها در جنگ و در نتیجه به راه افتادن سیل لاینقطعی از نیروی کار بردگان بود که نهایتاً منجر به جانشین شدن جوامع نه چندان جذّاب و مبتنی بر برده داری امپراتوری روم واقتصاد سرف[1]داری در اروپا در دوران فئودالیته به جای آنها شد[۴]. در ابتدا به نظر می‌رسد که این نظر با نظریهٔ مشهور مارکسیستی دربارهٔ جنگ همخوانی کامل دارد. بر اساس این نظریه، جنگ به عنوان عامل سوگیری و دگرگونی اجتماعی همواره تابع ترتیبات اقتصادی حاکم است. به گفتهٔ مارکس در پگاه تاریخ یونان در ناحیهٔ اصلی مدیترانه قبایلی را می‌بینیم که درگذشته مالکیت ارضی آنها کاملاً اشتراکی بود ولی سپس با هم یکپارچه شدند و نوع تازه‌ای از جامعهٔ سیاسی را تشکیل دادند. این جامعهٔ تازه بر محور یک شهر یا ارگ تشکیل می‌شد که نماد دفاع مشترک و تمامی منافع همبایی بود. ولی با گسترش اراضی پیرامونی شهر، برخی از آنها از دیگران بسیار دور افتادند و نوعی نظام زمینداری خصوصی دائمی برای کشت و زرع پا گرفت و به نوبهٔ خود تبدیل به نظام مالکیت فردی اراضی توسط کشاورزان (عمدتاً معیشتی) مستقل شد. اما نکتهٔ مهم این بود که این مالکیت مستقل را شناسایی مشترک و دفاع اشتراکی تأیید و تضمین می‌کرد. در واقع

1- serf

ضرورت‌های دفاعی به صورت نوعی نعمت غیرمترقبه ازکار درآمد. این ضرورتها به آن نوع حس وحدت مبتنی بر شهرکه بدون آن نظام مالکیت فردی می‌توانست به سهولت به گسیختگی و هرج و مرج بینجامد شکلی پایدار و عملی بخشید. همهٔ این حقایق با زبان تلگرافی و عجیب **گروندریسه** در قالب جملاتی چون این بیان شده است: «بقای چنین همبودی به معنای آن است که خانواده‌های عضو آن به عنوان یک گروه دهقانی خودبقا بازتولید می‌شوند و وقت اضافه شان به صورت خدمت نظام یعنی کار جنگ صرف همان همبود می‌شود»[۵].

این خلاصه‌ترین نمونه از بیان طرح مانند تاریخ یونان و روم قدیم توسط مارکس است. ستیزه جویی دولت‌شهرهای بزرگ همزمان به عنوان نتیجه و نیز ستون ارزشمند سازماندهی بسیار متوازن اجتماعی ـ اقتصادی آنها معرفی می‌شود. ولی درست مانند مطلبی که بیش از این از انگلس بازگو کردیم در اینجا هم اظهار نظرهای بسیار گویایی می‌توان یافت. مارکس در جریان اشتیاقی که در مورد پاگیری دولت‌شهرهای اولیه از خود نشان می‌دهد تأیید می‌کند که «دشواری‌های دولت‌شهر اولیه تنها می‌تواند ناشی از دیگر ***همبودهایی*** [تأکید از ما] باشد که یا بیشتر اراضی آنها را اشغال کرده‌اند یا اکنون خواهان تصرف و گرفتن جای آن هستند»[۶]. بنابراین جنگ صرفاً به عنوان نوعی شیوهٔ زندگی که به حفظ وحدت مدنی کمک می‌کرد در پیش گرفته نشد: جنگ دست کم به طور بالقوّه پیشاپیش در این واقعیت وجود داشت که وجود یک دولت‌شهر تقریباً به ناگزیر به معنی وجود تعدادی دولت‌شهر بود ـ تعداد دم افزونی از دولتهای رقیب و احتمالاً دشمن و جنگجو. باز وقتی مارکس دربارهٔ شهرهای نخستین می‌نویسد که «جنگ وظیفهٔ مشترک بزرگ و کار مشترک عظیمی است که برای دوام بخشیدن به تصرّف زمین که شرط لازم همزیستی آنهاست ضروری است»[۷] بزرگ خواندن جنگ گواه این واقعیت است که این وظیفه بر شهروندان تحمیل می‌شود؛ جنگ صرفاً تکیه گاه مساعدی برای وحدت مدنی آنها نیست بلکه عامل مستقلی در آن وضعیت است که انجام موفقیت‌آمیز برای

تضمین آن نوع زندگی که در آن واحد هم فردی و هم به شدت همبایی است و شهروندان با هم در آن شریکند و آن را ارج می‌گذارند ضروری است. این نکته حتی به شکل قطعی‌تری در عبارات درخشانی که مارکس با آنها شیواتر از هگل این بخش از استدلال خود را به پایان می‌برد نمایان می‌شود. او مدعی است که موفقیت ساختار اجتماعی ـ اقتصادی و *نظامی* که هم اینک تشریح شد به شکلی جدلی منجر به آن شد که نظم اجتماعی اواخر دوران باستان جای آن را بگیرد. کشاورز ـ جنگجوهای مستقل دولت‌شهرهای اولیه واجد روحیهٔ مدنی و نظامی بی‌همتا و مقاومت ناپذیری بودند: کامیابی آنها در نبردها همه نوع ثروت ـ قبایل، بردگان و زمینهای گستردهٔ تازه ـ را برای موفق‌ترین دولتها به ارمغان می‌آورد. ولی این نخست در آتن سدهٔ پنجم و به طور مشخص‌تر در روم از سدهٔ سوم پیش از میلاد به بعد منجر به انقلابی اجتماعی ـ اقتصادی یعنی پیدایش اقتصاد پولی شد و در نهایت به چند پارگی اجتماعی امپراتوری روم انجامید که در چارچوب آن بزرگترین بخش تولید حاصل کاربردگان روی زمینهای بزرگ بود، ارتش‌های حرفه‌ای مدافع و برقرارکنندهٔ صلح بودند، و تودهٔ بیکار شهرنشین جای کشاورزان مستقلی راگرفتند که پیش‌تر «وظیفهٔ بزرگ و مشترک جنگ» آنها را به هم پیوند می‌داد.

بر این اساس نتیجه می‌گیریم که در هر سه نقل قول بالا مارکس و انگلس ضمن تمجید از چیزی که به آنچه من موضع کلی مارکسیسم دربارهٔ جنگ خواندم، بسیار نزدیک است در جریان تحلیل موارد ملموس تاریخی ناگریز شده‌اند باجنگ و خطر همیشگی جنگ برخوردی داشته باشند که به مراتب با دریافت همگانی سازگارتر و در واقع به مراتب روشنگرتر است. آنان نشان می‌دهند که جنگ و شیوه‌های جنگیدن تحت تأثیر عمیق دیگر انواع خلّاق‌تر و سازنده‌تر فعالیت است:ولی گذشته از آن نشان می‌دهند که جنگ این فعالیتها را به شگفت‌ترین و ماندگارترین شکلی مشروط می‌سازد و تقویت می‌کند. به دیگر سخن، آنها جنگ را به منزلهٔ متغیّری نسبتاً مستقل در صحنهٔ همواره

متحول زندگی انسان معرفی می‌کنند. و به نظر من این دیدگاه به صورت پیش‌فرض در بسیاری دیگر از مطالبی وجود دارد که مارکس و انگلس در قالب آنها واقعیت ـ و در واقع اهمیت اقتصادی قطعی ـ تقسیمات ملی اصلی اروپای نو را به رسمیت می‌شناسند و تصدیق می‌کنند که چنین تقسیماتی را نه به عنوان نتیجهٔ نیروهای عمومی اقتصادی بلکه به عنوان نتیجهٔ جنگهای مشخصی می‌توان تبیین کرد که احساس ملت بودن را در گذر سده‌ها قوام بخشیده‌اند. [۸]

شاید لازم باشد بحث شایسته در باب دومین دسته از پرسشهایی را که مطرح ساختیم ـ تا چه حد می‌توان انقلاب را به جنگ منظّم تشبیه کرد، از عبارت «جنگ طبقاتی» تعبیری تا چه حد تحت اللفظی باید داشت ـ از گونه‌ای بررسی آغاز کنیم که اخیراً بسیار رواج یافته ولی به شکل شگفت آوری هرگز دربارهٔ آموزشهای انقلابی مارکسیستی مگر در پیوند با تبار هگلی آن به کار بسته نشده است. این نوع بررسی حول واژه‌های کلیدی مطرح در زبان یک جنبش یا مکتب آیینی مشخص دور می‌زند و هدف آن روشن ساختن قرابت‌های اصلی و قدرت متعارض این واژگان و مغلطه‌های اصلی و باورهای پنهان مستتر در آنها ـ و نشان دادن نتایج عملی اصلی آنها ـ است. این بررسی در مورد آیین انقلابی مارکسیستی بسیار ضروری و شاید بسیار دشوار باشد زیرا این آیین عمدتاً در مکاتبات دو دوستی پی ریزی شده است که هر دو قدرت چشمگیری در پیچاندن اصطلاحات و مفاهیم سنّتی ـ در دو زبان ـ و در آوردن آنها به شکلی تازه و قرار دادن آنها در روابط جدیدی داشتند که مؤید دلمشغولیهای نظری تازه شان باشد.

یکی از فواید اصلی این بررسی آن است که به ما کمک می‌کند در تعدادی از نوشته‌های مارکس و انگلس سخن‌سرایی انتزاعی محض را از تلخیص نمادین واقعیات و اصول نظامی جدا سازیم. برای نمونه این ادعای آنها را در **بیانیهٔ حزب کونیست** در نظر بگیرید که می‌گویند «جنگ داخلی کما بیش نهفته‌ای را که در دل جامعهٔ موجود در

جریان است و تا آنجا پیش می‌رود که به صورت انقلاب آشکار و براندازی خشونت بار بورژوازی سر باز می‌کند» ردگیری کرده‌اند [۹]. آیا با توجه به روند ظاهراً غیر تبعی این عبارت باید فرض کرد که «جنگ» و «جنگ داخلی» به معنایی نسبتاً استعاری به کار رفته است؟ دربارهٔ استدلال دیگر موجود در **بیانیه** دایر بر اینکه بورژوازی در مبارزاتش با اشرافیت به ناگریز پرولتاریا را با سلاحهایی تجهیز می‌کند که درمرحلهٔ بعد آنها را به روی خود بورژوازی می‌گیرد چه باید گفت[۱۰]؟ در اینجا متنِ مستقیم استدلال آشکارا دلالت بر سلاحهایی فکری ــ به صورت آموزشهای سیاسی ــ دارد ولی در چارچوب فراخ‌تر اشاره به تمامی واقعیتهای خشن مبارزهٔ مسلحانه میان طبقات دارد. یا از این عبارات که انگلس چند سال بعد نوشت تعبیری تا چه حد تحت اللفظی باید داشت: «در سیاست تنها دو قدرت تعیین کننده وجود دارد: قدرت سازمان یافتهٔ دولت و قدرت سازمان نیافته و ابتدایی توده‌های مردم» [۱۱]. یا اصرار مارکس در نامهٔ مشهورش به کوگلمن[1] را بر این ضرورت که «دیگر ماشین دیوان‌سالاری نظامی از دستی به دست دیگر منتقل نشود بلکه به عنوان شرط اساسی هر انقلاب راستین در قارهٔ اروپا از میان برداشته شود» چگونه باید تعبیر کرد[۱۲]. به سهولت می‌توان واژه‌ها و عباراتی را مشخص ساخت که بررسی دقیق این بخش از زبان مارکسیسم باید با آنها آغاز شود. دشواری زاترین واژه، 'Gewalt' است که تعابیر متفاوتی چون «اقتدار»، «قدرت»، و «خشونت» از آن شده است. ولی شاید نقطهٔ آغاز بهتر، جهشی باشد که در بخش اعظم نظریه‌پردازیهای معاصر مارکسیستی از 'Volkskrieg' (جنگ خلقی یا جنگ مورد پشتیبانی مردم) به 'Burgerkrieg' (جنگ داخلی) و 'Klassenkampf' (مبارزه یا کشمکش طبقاتی) و 'Revolution' (انقلاب) و 'Mass - empörung' (انقلاب و شورش توده‌ای) صورت می‌گیرد. در این ارتباط جناب بلازیوس به دو واقعیت بسیار

1- Kugelman

جالب اشاره کرده است: نخست، پذیرش مشتاقانهٔ این باور کلاوزویتس توسط انگلس و نیز لنین که در چارچوب اوایل سدهٔ نوزدهم عملاً جنگ خلقی یا جنگ مورد پشتیبانی مردم را با آنچه خود جنگ مطلق می‌خواند یکی می‌دانست؛ و دوم، تفسیر ظاهراً عمدی یا دست کم تعمیم آزادانهٔ اندیشهٔ جنگ مردمی کلاوزویتس توسط آنان با هدف تبدیل آن به گامی طبیعی برای جنگ و شورش [۱۳]. ممکن است نحوهٔ دست ورزی رهبران مارکسیسم با واژگان و الگوهای فکری برگرفته از کلاوزوتیس ــ که البته هرگز بیش از حد شتاب‌زده یا بیش از حد سهل انگارانه نبوده است ــ زمینهٔ مطالعاتی ثمر بخشی باشد.

قصد من از اصرار بر ارزشمندی اتخاذ چنین رویکرد «لغت شناسانه» ای در قبال این بخش از آموزهٔ مارکسیسم آن نیست که مارکس، انگلس و لنین ــ یا هیچ یک از همکاران‌شان ــ را نویسندگان بد یا بی دقت یا فوق العاده سر درگم یا فریبکاری معرفی یا فرض کنم. تنها این واقعیت مطرح است که غالباً نحوهٔ گزینش، تلفیق، مردود شماری یا نوسازی واژه‌ها یا عبارتها توسط اندیشمندان هر مکتب یا گرایش مشخصی کلید بسیار ارزشمندی برای شناخت این مسئله است که دیگر نفوذها و تنگناهای اجتماعی چگونه تأثیری بر توسعهٔ اندیشه‌های آنان داشته است. به ویژه در مورد آموزهٔ انقلابی مارکسیسم به گمان من این نوع بررسی آشکار می‌سازد که واژگان آنها ــ و بنابراین تحلیلها، پیش‌بینیها و دستورالعملهای شان در خصوص جنبهٔ نظامی انقلاب ــ از نخستین روزهای سال ۱۸۴۸ تا دهه‌های ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰ و دست کم تا زمان مرگ انگلس پیوسته روشن‌تر شده است. اگر این داوری کلی من درست باشد پس به یقین در نوشته‌های انگلس بهتر از همه می‌توان بهبود اندیشهٔ مارکسیستی را مشخص ساخت و درک کرد. و مطمئنم این یکی از جنبه‌های اصلی خواهد بود که مورّخان آیندهٔ مارکسیسم روزی آن را مایهٔ اعادهٔ حیثیت به این چهرهٔ اسرارآمیز ــ فوق‌العاده سرزنده و پرانرژی و چند بعدی و در عین حال به طرز شگفت آوری ملایم و خجالتی ؛ به طرزی رقّت آوری نازک دل و وفادار به مناسبات شخصی خود و در عین حال گهگاه نیز در قضاوتهای فکریش خشن و بیرحم ــ

خواهند ساخت. پژوهندگان مارکسیست طی سی و چند سال گذشته تقریباً همیشه از انگلس تصویری حقیر به عنوان یک روزنامه نگار صرف یا مبلّغ گمراه اصول مارکسیسم ترسیم کرده‌اند. ولی برای آنکه حق مطلب را دربارهٔ انگلس ادا کنیم لازم نیست دو چهرهٔ بنیانگذار جنبش را با هم مقایسه کنیم: مارکس از لحاظ آموزشهای اقتصادی و قدرت نظری و خلاقیت فلسفی و در مقام نویسنده از لحاظ به کرسی نشاندن تناقض نماها و جا انداختن آنها به صورت شعار بسیار برتر از انگلس بود. ولی مارکس به کرّات دربارهٔ سهم غیر قابل چشم پوشی انگلس در اقتصاد مارکسیستی در روزهای نخست ، گواهی داده است؛ و همگان می‌دانندکه از لحاظ آموزش مارکسیسم، انگلس آموزگار بزرگ سوسیال دموکراسی آلمان در سه دههٔ تعیین کنندهٔ دوران رشد این جنبش بود. اما آنچه هنوز شناخته نشده اهمیتی است که اندیشه‌های نظامی انگلس طی بیست سال پایانی عمرش نه تنها برای مارکسیسم در دوران اوج این مکتب بلکه برای کل تاریخ تمدن در سدهٔ نوزدهم داشته است. این اندیشه‌ها هم به جنبهٔ نظامی فعالیت انقلابی باز می‌گردد و هم به تفسیر پیشینهٔ نظامی ـ دیپلماتیکی که انتظار می‌رود بستر تحقق چنین فعالیتی باشد. در اینجا تنها به وجه نخست از این دو جنبه می‌پردازم.

انگلس نه تنها به طور جدّی به مطالعهٔ جنگ و نظریهٔ جنگ می‌پرداخت بلکه اشتیاق ملموسی هم به زندگی نظامی فعّال داشت. در قیام سال ۱۸۴۹ جنوب آلمان شرکت کرده و در نهایت به سویس و ایتالیا گریخته بود. و همواره از این ماهها به عنوان ماجرایی پرهیجان و هر چند تا حدودی دلسرکننده یاد می‌کرد. دوستانش از روی مهربانی به وی لقب «ژنرال» داده بودند و خودش احساس می‌کرد که مانند دیگر گرایشهایی که در زندگی داشت وظایف و مسائل نظامی هم او را مستقیماً به سوی خود می‌خواند: پژوهش جامعه‌شناختی و انسان‌شناختی، شکار در زمستانهای انگلیس، و روحیهٔ جنگجویی سلتی و نیز زیبایی و سرزندگی دختران طبقهٔ کارگر ایرلند. یکی از نخستین کمکهای وی به اصول نظامی انقلاب را می‌توان در مقاله‌ای سراغ گرفت که در

۱۸۵۲ برای نشریهٔ *نیویورک دیلی تریبیون* نوشت و بعدها باردیگر با نام *آلمان: انقلاب و ضد انقلاب* منتشر شد. در این مقاله شور و شوق جوانی بر تأمل دقیق غلبه دارد، هرچند شاید جملات آغازین آن نشان از مطالعهٔ شتاب‌زدهٔ نظرات کلاوزویتس داشته باشد.

> [به نوشتهٔ وی] شورشگری به اندازهٔ جنگ یک هنر است... و تابع قوانین معیّنی است که نادیده گرفتن شان فاجعه زاست... نخست، هرگز شورشگری را به بازی نگیرید... شورشگری چیزی جز محاسبه‌ای بسیار بسیار مهم در برابر نیروهایی نیست که از همه گونه برتری از نظر سازمان‌دهی، انضباط، و اقتدار برخوردارند... اگر برتری قاطعی بر آنها پیدا نکنید، شکست و ویرانی قطعی است.دوم، همواره با راسخ‌ترین عزم و به صورت تهاجمی عمل کنید. دفاع،مرگ هر قیام مسلحانه‌ای است... زمانی که نیروهای دشمنانتان دچار پراکندگی هستند آنها را غافلگیر کنید، هر روز مهیّای موفقیتهای تازه باشید، برتری‌ای راکه موفقیت آغازین به شما بخشیده است حفظ کنید... به گفتهٔ دانتون، این بزرگترین استاد سیاست انقلابی تا زمان ما، «بی‌باکی، بی‌باکی، از روی بی‌باکی!»

اینها عبارات شورانگیز و تکان دهنده‌ای است ولی توصیهٔ انگلس به انجام حملات مستمر توده‌ای بر ضد سربازان تا دندان مسلح به همان اندازه که با واقعیتهای جنگهای خیابانی سدهٔ نوزدهم فاصله دارد با آموزشهای کلاوزویتس هم بیگانه است. یک شورش مردمی به ندرت توان آن را دارد که در نبرد رودررو و جبهه به جبهه سربازان وفادار و منضبط را شکست دهد. موضع مشخص آن ــ در پشت سنگربندیهاــ آشکارا دفاعی و حربه‌های اصلی آن روان‌شناختی است. بر این اساس اگر بتوان با سنگربندیهای خیابانی بخشهای بزرگی از شهر را از قدرت آتش سربازان حکومت مصون داشت به احتمال قوی این برداشت ایجاد خواهد شد که ستادها و سربازان حکومت در محاصره قرار گرفته‌اند و هرگز نخواهند توانست از بیرون کمکی دریافت کنند. تنها در این مرحله که مقامات و افسران کنترل عصبی خود را از دست می‌دهند، حملهٔ توده‌ای بر مراکز منتخب می‌تواند نتایج روان‌شناختی عظیمی به بارآورد. ولی اینکه بگوییم چنین حملاتی

باید هر روز انجام شود حرف مهملی است. از لحاظ کارنمود روزانه، انضباط و رویّه‌های روزمرّهٔ نیروهای مسلح برتری بی‌مانندی به آنها می‌بخشد.

اینها ملاحظات عادی و پیش پا افتاده‌ای است. چگونه انگلس با آن تجربهٔ نظامی قابل ملاحظه‌ای که داشت توانسته است این حقایق را نادیده بگیرد؟ نقل قولی که وی از دانتون در مقاله‌اش آورده است پاسخ را به ما نشان می‌دهد. در آن زمان این باور رایج ــ که در اینجا لازم نیست دربارهٔ درستی آن مناقشه کنیم ــ وجود داشت که از ۱۷۸۹ تا ۱۷۹۳ مردم پاریس انقلاب فرانسه را *برپا کردند* و این موفقیت را هر زمان که ارادهٔ لازم، تشخیص علمی، زمان بندی درست و سازمان‌دهی جامع وجود داشته باشد می‌توان تکرار کرد. ولی مطالعات و دریافتهای بعدی انگلس ــ به ویژه همان‌گونه که پیش‌تر گفتیم مطالعهٔ جنگ داخلی امریکا، جنگهای بیسمارک، و سرکوب کمون پاریس ــ او را آموخته‌تر ساخت؛ و درسهای اصلی که وی از این مطالعات برگرفت، در مقدمه‌ای که بر تجدید چاپ کتاب *مبارزات طبقاتی در فرانسهٔ* مارکس نوشت به روشنی بیان شده است. انگلس در این مقدّمه تصدیق می‌کند که تمامی حربه‌های یک نیروی شورشگر ــ سنگربندیها، یورشها، برقراری روابط دوستانه با سربازان حکومت و غیره ــ اساساً روان‌شناختی هستند. آنها باید روحیه، نظم و اعتماد به نفس سربازان حکومت ــ و در ورای آن روحیه، نظم و اعتماد به نفس خود حکومت ــ را هدف بگیرند. بالاترین کامیابی هر شورش مردمی، آن خلأ زودگذری است که با هزیمت، نابودی یا بی‌لیاقتی آشکار حکومت وقت ایجاد می‌شود. پس از آن ــ با کنار هم گذاشتن اجزا ــ باز رویارویی بی‌پایان با واقعیتهای انسانی آغاز می‌شود. ولی در کنار این درس کلی، انگلس به برخی عوامل فنّی اشاره می‌کند که به باور خودش در فاصلهٔ سال ۱۸۴۸ تا دههٔ ۱۸۹۰ امکانات شورشگری مؤثر توده‌ای را کاملاً دگرگون ساخته بود. نخست، تکمیل شبکهٔ راه آهن که در بیشتر کشورهای اروپا امکان آن را فراهم می‌ساخت که نیروهای کمکی را یک‌شبه تقریباً به هر نقطهٔ ناآرامی رساند؛ سپس جانشین شدن تفنگهای ته پر به جای تفنگهای

سرپر و توپهای جدید با چاشنی ضربتی به جای توپخانهٔ گلوله افشان؛ و شاید مهم‌تر از همه خیابانهای پهن با خانه‌های منظّم کنار هم چیده شده در حومه‌های صنعتی بیشتر شهرهای بزرگ اروپا که اکنون به شیوه‌ای که پیش از آن هرگز ممکن نبود می‌شد با توپخانه بر آنها فرمان راند و ظرف چند دقیقه پاکسازی‌شان کرد. «انقلابیهایی که نواحی کارگرنشین شمال و شرق برلین را برای جنگ خیابانی انتخاب کردند حتماً دیوانه بوده‌اند».

اما این بدان معنا نبود که جنگ خیابانی و شورش توده‌ای در آینده دیگر نقشی نداشت. با اینکه شرایط برای ارتش به مراتب مساعدتر شده بود هنوز زمانها و موقعیتهایی وجود داشت که به نمایش گذاشتن نیروی توده‌ها ضروری بود ــ البته در اوج قیام و نه در آغاز آن، و همواره با توجه به آنچه انگلس در مقدمهٔ سال ۱۸۹۵ خودش «سایر عوامل مکمّل» می‌خواند. منظور انگلس از این عبارت محتاطانه را می‌توان از روی نوشته‌های گوناگون همان دوران دریافت. منظور وی نخست برقراری نظام حق رأی همگانی و سپس به قدرت رسیدن احزاب منضبط طبقهٔ کارگر و بالاتر از همه پذیرش عمومی خدمت نظام بود که به باور وی محیط سیاسی قیامهای انقلابی آینده را کاملاً دگرگون ساخته بود. وی در ۱۸۹۱ با نگاه مشخص به آلمان می‌نویسد «بر خلاف ظواهر امر»:

> خدمت نظام اجباری به عنوان عامل مردم سالاری مهم‌تر از برقراری حق رأی همگانی است. قدرت واقعی سوسیال دموکراسی آلمان نه در تعداد رأی دهندگان آن بلکه در تعداد سربازانی است که هوادار این جنبش هستند. فردی که در بیست و پنج سالگی از حق رأی برخوردار می‌شود در بیست سالگی به خدمت نظام می‌رود؛ و حزب، پیروان خود را بالاتر از همه از میان جوانان جذب می‌کند. ارتش که زمانی پروسی‌ترین و ارتجاعی‌ترین عنصر در آلمان بود تا ۱۹۰۰ لاجرم اکثریت اعضایش سوسیالیست خواهند بود[۱۴].

ولی از این یافته‌های هیجان‌انگیز چه نتایج عملی می‌شد گرفت؟ در طول دو دهه‌ای که میان مرگ انگلس و درگرفتن جنگ جهانی اول فاصله بود، بیشتر سخنگویان جناح تندرو حزب سوسیال دموکرات آلمان با تکیه بر مرجعیت انگلس پذیرفتند که در آینده هر انقلاب کامیابی در گرو همکاری اکثریت مردان کشور خواهد بود که به خدمت نظام رفته‌اند. انگلس در برخی از نامه‌های بعدی خود چنان لحنی دارد که گویا این نتیجه‌گیری از فرط بدیهی بودن نیازی به شرح و بحث ندارد. برای نمونه در نامهٔ ۱۸۸۴ به ببل آمده است: «اگر جرقهٔ [انقلاب] از آلمان به پا شود در این صورت تنها می‌تواند از ارتش آغاز گردد. از نظر نظامی، ملت غیر مسلحی که در برابر ارتش نو به پا خیزد قطعاً رو به نابودی خواهد رفت» [۱۵]. وی سپس به گمانه زنی دربارهٔ یکی از مهم‌ترین پیامدهای سیاسی «فعّال شدن سربازان ذخیرهٔ بیست تا بیست و پنج سالهٔ ما» می‌پردازد: با پشتیبانی این نیروی تازه از سوسیالیسم انقلابی «شاید بتوان از روی دورهٔ مردم سالاری ناب [پارلمانی]... پرید» [۱۶]. ولی وی در هیچ جا توضیح نمی‌دهد که از نظر خودش چگونه می‌توان تعداد کافی از افراد تحت پرچم را هوادار انقلاب ساخت، سازمان‌دهی کرد و به عنوان یک نیروی انقلابی هدایت نمود، یا اینکه از نظر خودش برای روی پا نگه داشتن رژیم انقلابی چه مدت به وجود چنین نیرویی نیاز است. برخورد مبهم انگلس با این مسائل قابل درک است: راهبرد سیاسی مارکسیستی همواره بر این پافشرده است که شکلها و روشهای اقدام موفقیت‌آمیز انقلابی باید با شرایط خاص محیط سازگار باشد. از سوی دیگر، طبیعی است که بگوییم شرایط آشکارا مبهمی که انگلس این بخش از میراث سیاسی خود را در بستر آن مطرح ساخت به تبیین این مطلب کمک می‌کند که چرا سوسیال دموکراتهای آلمان و حزب کارگر فرانسه نتوانستند در برابر بحرانهای دیپلماتیک پی در پی که به جنگ ۱۹۱۴ انجامید موضع‌گیری مؤثری کنند.

تا آنجاکه من می‌دانم دشواریهای مشخصی که در اینجا فراروی انگلس بوده هرگز چنان‌که باید و شاید با توجه به ارتباطات ظریف و وسوسه انگیزی که این دشواریها باهم

داشتند دریافت نشده است[۱۷]. در نگاه نخست نوید یا چشم انداز « در اکثریت قرار گرفتن سوسیالیستها در ارتش پروس» و «فعّال شدن سربازان ذخیرهٔ بیست تا بیست و پنج سالهٔ ما» نعمت غیرمترقبه‌ای برای راهبرد سیاسی مارکسیسم بود. از پیش،در دههٔ ۱۸۸۰، اندیشهٔ قیام مقاومت ناپذیری که موتور پیش برندهٔ آن فقر مستمر توده‌ها باشد به تدریج اعتبار خود را از دست داده بود؛ این در حالی بود که یگانه جنبش سوسیالیستی به راستی نویدبخش در اروپا، یعنی جنبش آلمان کامیابی خود را نه مرهون رؤیاها یاسنّتهای انقلابی بلکه مرهون سازمان‌دهی تحسین‌آمیز، انضباط شخصی، و تمرکز روی تقاضاهای صنعتی اعضای خودش بود. از سوی دیگر، نوید در اکثریت قرار گرفتن سوسیالیستها در ارتش پروس هنوز صرفاً یک گرایش آماری بود: گرایشی که همراه با امیدهای تازه‌ای که برای مارکسیستها داشت تهدید نگران کننده‌ای برای اشراف نظامی پروس و سایر اشراف نظامی بود. وانگهی،چه بسا اشراف نظامی پروس و دیگر اشراف نظامی در مقایسه با هر حزب سوسیالیست مارکسیستی که قصد بهره برداری از این گرایش را داشت از موقعیت و امکانات بهتری برای جلوگیری یا هدایت این گرایش برخوردار بودند. در واقع اگر از چشم انداز یا امکانات انقلابی با پیشتازی افراد تحت پرچم یک کشور با مهارت بسیار بهره برداری نمی‌شد می‌توانست به یکی از دو شیوهٔ بسیار ناگوار به سوی سوسیال دموکراتهای آلمانی کمانه کند. این اعتقاد که آنان مشغول برنامه ریزی یا عملاً دامن زدن به تمرّد در صفوف ارتش بودند بهانهٔ خوبی به دست مقامهای پروسی می‌داد تا فعالیتهای حزب سوسیالیست را به شکلی حتی کوبنده‌تر از آنچه قوانین سوسیالیستی بیسمارک ترتیبش را داده بود سرکوب کنند. جدای از این، هر حکومت ناپایداری در صورت روبه‌رو شدن با تهدید تمرّد ارتشیانش احتمال بسیاری دارد به این وسوسه افتد که با مستمسک قرار دادن یکپارچگی ملی و دفاع از سرزمین مادری در برابر تجاوزی ادعایی (یا شاید تجاوزی که عمداً خودش محرّک آن باشد) موقعیت خود را بهبود بخشد.

ولی دشواریهایی که با اندیشهٔ انقلاب سربازان همراه بود به واکنشهای احتمالی حکومتها محدود نمی‌شد. اندیشهٔ انقلاب در سیمای قیامی نظامی نزد رهبران سوسیال دموکراسی آلمان یا احزاب سوسیالیست فرانسه با تمایلات دولت‌ستیزانه‌شان هیچ جذابیّتی نداشت. ببل و دیگر رهبران سوسیالیست آلمان که انگلس در سالهای پایانی عمر خود روابط نزدیکی با آنها برقرار کرده بود نه احمق بودند نه بزدل و نه بر خلاف باور عمومی دچار محدودنگری اقتصادی. ولی آنها سازمان حزب خودشان را از دههٔ ۱۸۶۰ عمدتاً برای بهبود بخشیدن به منزلت ــ مادی و نیز معنوی ـ طبقهٔ کارگر صنعتی آلمان برپا کرده بودند. و عمدتاً از آن رو مارکسیسم را پذیراگشته و دست کم به طور صوری اهداف و اصول مارکسیسم را به پیروان‌شان قبولانده بودند که آیین یاد شده وعدهٔ تضعیف سلطهٔ حاکمان نظامی پروس از طریق روشهایی غیرمترقبه و مقاومت‌ناپذیر را می‌داد. آنچه به سوسیال دموکراسی آلمان اعتماد به نفس می‌بخشید و تا حدودی هواداران آن را قهرمانانی سرسپرده می‌ساخت این وعده ــ مطرح شده در بخش دوم *آنتی دورینگ* ــ بود که همهٔ پیشرفتهای بزرگ اجتماعی صرفاً در نتیجهٔ ***علل اقتصادی*** حاصل خواهد شد. به یقین، همهٔ مارکسیستهای هوشمند می‌دانستند که طبقات حاکم پس از ازدست رفتن پایگاه اقتصادی قدرت شان، برای حفظ قدرت خود خواهند جنگید؛ ولی مارکسیسم در روایت عامیانهٔ *آنتی دورینگ* این باور گسترده را ایجاد کرده بود که پیروزی نهایی انقلاب پیشاپیش تضمین شده است و سرمایه داری زمانی که همهٔ حربه‌ها جز توسل به زور بی اثر شده باشد و زور هم تأثیر چندانی نبخشد محکوم به فروپاشی خواهد بود. و باز این تنها انگلس بود که به پیروان سرسپردهٔ خویش می‌گفت در آینده پیروزی هر انقلابی در گرو همراهی سربازان تحت پرچم آن ملت خواهد بود. آیا این چیزی جز پیچیدن نسخهٔ جنگ داخلی بود که در آن کسانی برتری می‌داشتند که کنترل ماشینهای بزرگ نظامی را در دست داشتند و عزمشان برای دفاع از امتیازات شان با توسل به زور قطعی بود؟

بی‌گمان این دشواریها بر روی هم به روشن شدن این مسئله کمک می‌کند که چرا انگلس دربارهٔ آمادگی عملی، روشها و طول مدت انقلابی که قرار بود سربازان نوک پیکان آن باشند سکوت پیشه کرده است؛ ولی آیا این می‌تواند توجیه مقبولی باشد؟ آیا نمی‌توان وی را متهم کرد که ـ به قول خودش ـ شورش را به بازی گرفته است زیرا چشم‌انداز قیامی را مطرح ساخته که باید سربازان جوان سوسیال دموکرات اگر نه رهبر دست کم پشتیبان آن باشند ولی بهترین شیوهٔ بازی با این برگ برندهٔ تازه و هزینه‌های بازی کردن با آن را در نظر نگرفته است؟ اما به نظر من گرچه دشواریهایی که مورد بحث قرار گرفت علت سکوت انگلس در این خصوص را روشن می‌سازد ولی به شیوه‌ای کاملاً متفاوت با آنچه هم اکنون مطرح ساختیم ـ شیوه‌ای که کاملاً بر خردمندی و فطانت نظامی وی در ایام کهنسالی گواهی می‌دهد ـ چنین می‌کند. در واقع باید ببینیم آیا عنایت انگلس به نقش سربازان وظیفه در هر انقلاب آینده‌ای صرفاً آخرین نمونه از سرگرمی همیشگی وی به راهبردپردازی نظری بوده است یا اینکه برعکس، وجهی اساسی از تحولی تازه و مهم در اندیشهٔ سیاسی مارکسیستی. همان‌گونه که چند لحظه بعد خواهیم دید شواهد فراوانی وجود دارد که نشان می‌دهد شقّ دم صحیح است. بی‌گمان انگلس در سالهای پایانی عمر، وظیفهٔ سیاسی اصلی خود را پی ریزی سیاستهای بین‌المللی و دفاعی برای احزاب سوسیالیست آلمان و فرانسه می‌دانسته است، سیاستهایی که هم عملی باشد هم هراسهای طبیعی و احساسات میهن پرستانهٔ آلمانیها و فرانسویان را مد نظر داشته باشد و هم راهی برای گریز از تهدید جنگی عمومی در اروپا در اختیار گذارد. اما در این مرحله صرفاً می‌خواهم روشن سازم که چگونه عنایت انگلس به استعداد انقلابی ارتشهای نوین متشکل از سربازان وظیفه با این طرح سیاسی بلند پروازانه جور در می‌آمد.

به نظر روشن می‌آید که زمانی در دههٔ ۱۸۸۰ انگلس دربارهٔ برگ برندهٔ ظاهری یا بالقوه‌ای که برقراری خدمت نظام در اختیار احزاب سوسیالیست اروپا می‌گذاشت به

تصمیمی سرنوشت ساز رسید. بر خلاف آنچه طبیعتاً انتظار می‌رفت، مهم‌ترین وظیفه نه نحوهٔ بالفعل ساختن این استعداد بالقوّه بلکه چگونگی بالقوّه نگه داشتن آن ـ یعنی به کارگیری آن در کوتاه مدت نه به عنوان اهرم دگرگونی انقلابی بلکه صرفاً به عنوان اندیشه‌ای توجیه گر برای تأیید و کمک به تبیین نوعی سیاست کلی بین‌المللی سوسیالیستی ـ بود. از جملهٔ ملاحظاتی که انگلس را به این دیدگاه رهنمون شد تنها باید دو تا را در اینجا تکرار کنیم: مقاومت سوسیال دموکراتهای آلمانی در برابر هر حرکتی که سرشت یک قیام نظامی را می‌داشت و تکرار رویداد سال ۱۸۴۸ به شمار می‌رفت؛ و خطر آشکار جنگی کاملاً ویرانگر در اروپا. هردوی این ملاحظات بر شور انقلابی جنبش سوسیال دموکراسی آلمان آب سردی می‌ریخت؛ و مشکل فوری انگلس این بود که چگونه می‌شد این شور انقلابی را احیا کرد یا چیز دیگری به جای آن گذاشت. پاسخ وی به این مسئله را نه در هیچ یک از تأملات صریحی که درباره یا در دفاع از آنچه وی می‌کرد انجام شده است بلکه در هدف اصلی نامه‌های سیاسی وی و مقالاتی که برای روزنامه‌ها می‌نوشت و برخی از آنها در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ و به ویژه پس از توافق ۱۸۹۱ فرانسه و روسیه به زبانهای اصلی اروپا منتشر شده بود باید یافت. هدف فوری این نامه‌ها و مقاله‌ها که محکم ولی سنجیده و بالحنی استوار ولی نه مستبدانه نوشته شده است دگرگون ساختن تقریباً کامل نگرش و تلاشهای احزاب سوسیالیست برجستهٔ اروپا بود ـ البته اهداف انقلاب نهایی انگلس هرگز تغییر نیافت. این احزاب سوسیالیست (به ویژه حزب سوسیال دموکرات آلمان و حزب کارگر فرانسه) باید خود را تنها احزابی می‌خواندند یا (به زبان عامیانه ولی بُرندهٔ امروزی) خود رابه عنوان تنها افرادی می‌قبولاندند که در خور نام «حزب دفاع ملی» بود. باید روشن می‌ساختند که آنها و تنها آنها سخنگوی طبیعی و شایستهٔ توده‌های وسیع سربازان تحت پرچمی هستند که در واقع در هر گونه «دفاع از سرزمین مادری» خواهند جنگید و کشته خواهند شد. و باید حق خود را برای سخن گفتن و اقدام به عنوان حامی سربازان وظیفهٔ **خودشان** به ترتیبی

توضیح می‌دادند که طبقات حاکم نتوانند به آنها انگ خیانت یا براندازی بزنند یا اعضای بزدل‌تر خودشان آنها را عناصری خطرناک و مهلک بخوانند. باید نشان می‌دادند که در خصوص دفاع از کشور خودشان کاملاً صادق هستند. سوسیالیستهای فرانسوی باید اعلام می‌کردند که در برابر هر تهاجمی از هر سو ــ و آشکارتر از همه از سوی سربازان آلمانی ــ مقاومت خواهند کرد. سوسیالیستهای آلمانی باید ــ در داخل آلمان و نیز در فرانسه و روسیه ــ روشن می‌ساختند که *آنها* در برابر هر تهاجمی از هر سو خواه از جانب سربازان فرانسوی یا روس یا هر دو با هم، تا پای جان مقاومت خواهند کرد. در عین حال، احزاب سوسیال دموکرات آلمان باید مهیّای این می‌بودند که نشان دهند علاوه بر اینکه تنها احزابی هستند که می‌توانند از جانب سربازان وظیفهٔ طبقهٔ کارگر خودشان سخن بگویند تنها احزابی هم هستند که سیاستهای دفاعی‌شان چیزی بیش از آماده ساختن حمام خونی است که نهایتاً در اروپا به راه خواهد افتاد. زیرا از دید احزاب سوسیالیست دفاع قطعاً به معنی دفاع از خاک وطن است و نه از غنایم جنگی تازه به دست آمده (آلزاس ـ لورن و شلزویگ ـ هولشتاین) یا کشمکشهای جاری بر سر مستعمرات.

احزاب سوسیالیست اروپا (به ویژه احزاب فرانسه و آلمان) بدین ترتیب خود را از نظر معنوی در موقعیت برتری قرار می‌دادند و در واقع به عنوان مدافعان و رهایی‌بخشان طبیعی کشور در صورت وقوع جنگی فاجعه بار در اروپا شناخته می‌شدند. در مرحله‌ای، خواه در آغاز یا در پایان جنگی غیرمردمی آنها قادر خواهند بود با پشتیبانی پرقدرت ارتش‌های مردمی‌شان امور را به دست گیرند. ولی در این بین نباید حرفی از به کارگیری سربازان وظیفه برای مقاصد انقلابی به میان می‌آمد. این برگ برندهٔ تازه به عنوان ستونی اساسی یا پیش‌شرط برنامهٔ بین‌المللی جسورانه‌ای که البته (همان‌گونه که جلوتر نشان خواهم داد) به هیچ وجه غیرعملی هم نبود عمل می‌کرد که احزاب سوسیالیست که تا پیش از آن بسیار منزوی و مطرود بودند به مدد آن خودشان را

به عنوان احزاب آفریننده و حافظ مؤثر صلح جا می‌انداختند. ولی پیش از آنکه دربارهٔ این موضوع بیشتر سخن گوییم باید به اختصار به سومین دسته از پرسشهایی بپردازیم که مطرح ساخته بودیم و به امکان واکنش مارکسیستها به جنگهایی مربوط می‌شد که بر سر چیرگی سیاسی یا تفوّق تجاری و استعماری میان قدرتهای بزرگ اروپا در می‌گرفت.

علاقه‌مندی جدّی مارکس و انگلس به این مسائل به دههٔ ۱۸۵۰ یعنی زمانی بازمی‌گشت که آنان برای نخستین بار چیزی را مطرح ساختند که شاید می‌شد نام جامعه‌شناسی نظامی حکومتها و مردمان را بر آن گذاشت. هدف این بررسی تعیین دو مسئله بود: یکی آسیب‌پذیری حکومتها و مردمان مختلف در برابر وسوسهٔ جنگ، و دیگری آسیب پذیری حکومت‌ها و مردمان مختلف دربرابر تجربهٔ عملی جنگ.از نظر مسئلهٔ نخست، حکومتهای یکه سالار همواره در مظان بی‌اعتمادی بودند ــ و این بازتاب عقیدهٔ بسیاری از اندیشمندان سدهٔ هیجدهم از جمله روسو و کانت بود ــ و از این جهت روسیهٔ تزاری همواره دشمن اصلی مارکسیستها به شمار می‌آمد و پس از آن پروس تحت حکومت بیسمارک و فرانسهٔ تحت حکومت لویی ناپلئون بر سر احراز مقام دشمن بعدی با هم رقابت داشتند. همهٔ این حکومتها و به ویژه روسیهٔ تزاری به جنگ نیاز داشتند. بیسمارک و ناپلئون برای حفظ رژیمهای ناپایدار خود در برهه‌های بسیار دشوار نیازمند جنگهای موفقیت‌آمیز بودند. ولی در مورد حکومت تزاری ضرورت جنگ توضیح بسیار ساده‌تر و نیز به مراتب بدخواهانه‌تری داشت. جنگ یگانه ابزاری بود که روسیهٔ تزاری با کمک آن می‌توانست منافع خود را گسترش دهد: و شاید در میان این منافع مهم‌تر از همه جلوگیری از انجام هر گونه اصلاحات قانونی یا اقتصادی در همسایگان بلافصل آن دولت بود تا مبادا چشمداشتهای مشابهی در خود روسیه پاگیرد. از سوی دیگر، در میان حکومتهای ذاتاً نظامی‌گرا تفاوتهای بزرگی از حیث آسیب پذیری‌شان در برابر تجربهٔ جنگ وجود داشت. از نظر مارکس و انگلس مسلّم بود که روسیه عملاً تحت هر نوع

حکومتی مصون از فتح و غلبهٔ خارجی بود. بنابراین، اگر قرار بود حکومت تزاری را از مقام دروازه بان اروپا خلع کرد این کار باید از طریق انقلابی از درون خود روسیه صورت می‌گرفت. و از همین رو بود که مارکس و انگلس در سالهای پایانی عمر به گروههای انقلابی روسیه، مردم گرایان و نیز مارکسیستها امید مفرطی بسته بودند. برعکس، آنهاهمواره (به درستی) اعتقاد داشتند که امپراتوری دوم فرانسه و (به شکل بسیار تردید آمیزتری) پروس عصر بیسمارک با بروز نخستین دشواریهای نظامی، چه رسد به شکست سرراست نظامی، از هم فرو خواهند پاشید: این در حالی بود که از نظر آنان می‌شد به تشکیلات سیاسی انگلستان که به مراتب استوارتر بود امید داشت که خود را از جنگهای بالقوّه انتحاری دور نگه دارد.

حال از حکومتها به مردمان بپردازیم: در این زمینه باید به خاطر داشته باشیم که علاقهٔ راستین مارکس و انگلس به ملتهای سدهٔ نوزدهم اروپا حول طبقهٔ کارگر سازمان‌یافته و بالقوّه انقلابی آنها دور می‌زد. با توجه به این فرض، طبیعی بود که از اوایل دههٔ ۱۸۵۰ به بعد نگاه آنها روی ایستارهای جنبشهای طبقهٔ کارگر آلمان وفرانسه در قبال جنگ و بطور کلی در قبال روابط بین‌الملل متمرکز باشد. (آنان درک می‌کردند که ممکن است در خیلی بلند مدت تحولات اجتماعی در آمریکا و روسیه اهمیت قاطعی در این زمینه داشته باشد ولی در کوتاه مدت از نظر آنان آنچه در هر یک از این دو کشور هنوز توسعه‌نیافته رخ می‌داد پیش‌بینی‌ناپذیر بود به همان اندازه که آنچه در انگلستان رخ می‌داد همواره به نظر آنان استثنایی می‌آمد). مارکس و انگلس اغلب موضعی انتقادی و گاه نیز تقریباً نومیدانه دربارهٔ احزاب سوسیالیست فرانسه و آلمان داشتند؛ و ایستارهای آنان در قبال رهبران و برنامه‌های این احزاب اغلب و گاه نیز یک‌شبه به همراه تغییر صحنهٔ نظامی و سیاسی اروپا تغییر می‌کرد. ولی در اینجا تنها توجه من معطوف به این مسئله است که آیا چنین تغییر ایستاری مبتنی بر راهبرد بین‌المللی یگانه و همسازی بوده است یا نه. این پرسش را از سر عیب‌جویی مطرح نمی‌سازم. همچنین تنها اهمیت نظری

ندارد. زیرا مستقیماً به یکی از حوزه‌های فوق العاده مشکل‌ساز در کل تفسیرهای مارکسیستی رهنمون می‌شود: یعنی شکاف آیینی بر سر مسائل جنگ و صلح که در دو دههٔ نخست سدهٔ بیستم به ویژه میان رهبران سوسیال دموکراسی آلمان از یک سو و لنین و گروه انگشت شمار پیروانش از سوی دیگر بروز کرد. در اینجا مایلم به بحث دربارهٔ یک جنبه از این شکاف سرنوشت ساز بپردازم که به نظر خودم هرگز چنان که باید برخورد روشن و سرراستی با آن نشده است: منظورم این مسئله است که تا چه حد می‌توان ریشهٔ این شکاف را به آموزشهای انگلس در ده سال پایانی عمرش بازگرداند و گناه آن را به گردن وی انداخت. به نظر من این مسئله نه تنها برای شناخت مارکسیسم در مرحله‌ای تعیین کننده از تکوینش بلکه به طور کلی‌تر برای هرگونه بررسی نظری یا دست کم تطبیقی روابط بین‌الملل اهمیت فراوان دارد.

می‌توان به صورت ذیل استدلالی به ظاهر قوی در تأیید وجود نوعی راهبرد بین‌المللی مستمر و همساز مارکسیستی ارائه کرد. از اوایل دههٔ ۱۸۵۰ مارکس و انگلس همواره از یک منظر با تهدید یا درگرفتن عملی جنگی بزرگ در اروپا برخورد می‌کردند: چنین جنگی می‌توانست ایجاد کنندهٔ فرصت یا دست کم تسهیل کنندهٔ قیام انقلابی مؤثری با هدف رهایی نهایی توده‌ها باشد هر چند هم که هدف کوتاه مدت آن محدودتر و ملال‌آورتر می‌بود. از این منظر، موضعی که لنین در ۱۹۱۴ یکّه و تنها اتخاذ کرد ــ درخواست حیرت آوری مبنی بر اینکه سوسیالیستهای تمامی کشورها برای بهره‌برداری از جنگ برادرکشی در جهت آرمان سوسیالیستی باید برای شکست کشور خویش تلاش کنند ــ صرفاً شکل افراطی آموزه‌ای بود که مارکسیستها همیشه قبول داشتند: و به خوبی می‌شد استدلال کرد که برای مقابله با افراط کاری آن دوره به این راهبرد نیاز بود. این نظر که لنین آن را پس از اوت ۱۹۱۴ طی مجادله با تقریباً کل رهبری حزب سوسیال دموکرات آلمان و حزب کارگر فرانسه پی ریخت مسلماً از آن زمان جزو نقاط قوّت مارکسیسم لنینیسم سخت اندیش در آمده است. اما ضعف آن در بی‌توجهی به

سرچشمه‌ها، انگیزه‌ها، تحولات و دشواریهایی است که هرچند بی‌عرضگی سیاسی و فلج شدگی رهبران احزاب سوسیالیست آلمان و فرانسه در آغاز جنگ جهانی اول را توجیه نمی‌کنند ولی ریشهٔ آن بودند و تا حد زیادی آن را توضیح می‌دادند. این طور نبود که رشتهٔ استمرار راهبرد انقلابی مارکسیسم به ناگاه با دستانی خیانت کار پاره شده باشد: این رشته از نزدیک به سی سال پیش‌تر، آن هم نه به دست ملت گرایان تجاوز طلب یا تجدیدنظر طلبان موجود در اردوی مارکسیسم بلکه به دست کسی نخ نما شده و نشانه‌های از هم گسیختن آن به نمایش گذاشته شده بود که لنین و نیز رهبران سوسیالیست فرانسه و آلمان وی را آموزگار سیاسی بزرگ خویش به شمار می‌آوردند: منظورم انگلس است. زیرا این او بود که نخستین بار در این مفروضه که جنگهای اروپا را صرفاً می‌توان سکّوی پرش انقلاب سوسیالیستی دانست تردید کرد. اما وی چگونه، چرا و تا چه حد در این مفروضه تردید کرد؟

پیش‌تر دیدیم که اندیشهٔ انگلس در خصوص مسئلهٔ مشارکت ارتش به ویژه سربازان وظیفه در هر انقلابی در آینده، سمت‌گیری ظاهراً ملت گرایانهٔ خطرناکی داشت؛ او در پیوند نزدیک با این اندیشه اصرار داشت که احزاب سوسیالیست مختلف اروپا به ویژه احزاب فرانسه و آلمان باید یاد بگیرند که خود را به صورت یگانه احزاب راستین مدافع کشور معرفی نمایند. به یقین در برنامهٔ انگلس، این امتیاز آشکاری که به احساسات ملی سنّتی داده شده بود با پافشاری شدید وی بر این مطلب جبران می‌شد که احزاب سوسیالیست مختلف اروپا رابطهٔ یگانه‌ای با هم دارند ـ فاقد هرگونه اهداف اقتصادی ذاتاً متضاد با هم هستند و از همین رو هیچ گونه بدگمانی و رقابت متقابلی نسبت به هم ندارند. ولی این برنامهٔ ظاهراً بسیار متناقض ـ یا طرح خام نوعی راهبرد سیاسی ـ صرفاً زادهٔ اندیشهٔ تبدیل احزاب سوسیالیست به سخنگویان طبیعی و شایستهٔ ارتشهای ملی مختلف اروپا یا تنها بیان گستاخانهٔ این اندیشه نبود. در پس برنامهٔ یاد شده تصدیق این باور قدیمی و هرچند همواره بی‌نتیجه مطرح بوده که جنگها ـ به ویژه جنگ

میان کشورهای تا دندان مسلح اروپا ـ شرّ هولناکی است که تا آنجا که شکافهای اساسی جامعهٔ بشری اجازه دهد باید جلوی آن را گرفت یا دست کم محدودش ساخت. این تغییری قابل ملاحظه از تلقی جنگ اساساً ـ یا برپایهٔ اصول مارکسیسم ـ به عنوان تخته پرش سودمندی برای عمل انقلابی بود. و جا دارد بپرسیم چه عاملی سبب شد تا انگلس به این باور بسیار ساده ـ یا به اعتقاد برخی بسیار خام ـ توجه تازه و هرچند دیرهنگامی کند. آیا علت آن پختگی اندیشه ـ یا نرم شدن اندیشهٔ ـ او در ایام کهنسالی بود؟ آیا مرگ مارکس و جانشین شدن رازداران جوان‌تری به جای وی عمدتاً از میان سوسیال دموکراتهای آلمان از پیش محتوای اصلی اندیشهٔ سیاسی انگلس را تحت تأثیر قرار داده بود؟ این پرسشها ما را فرا می‌خواند تا منابع مربوط را به شکلی گسترده‌تر از آنچه من قادرم به مطالعه گذاریم. ولی خود من به تبیین کاملاً متفاوتی گرایش دارم. زیرا طی سی سال پیش از آن، انگلس سرگرم بررسی دقیق تحوّلات نظامی اروپا (وامریکا) شده بود. او مانند همیشه بی هیچ دشواری از این مطالعات درسهای مفیدی برای راهبرد انقلابی مارکسیسم گرفت که البته شاید به لحاظ نظری اهمیت محوری نداشت. ولی اکنون طبیعی است فرض کنیم برخی نتیجه‌های کلی‌تر و ساده‌تری که وی از این مطالعات نظامی طی سالهای یادشده گرفته بود هستهٔ اصلی اندیشهٔ سیاسی او را تحت فشار گذاشته بود و در عین حال ـ از میانهٔ دههٔ ۱۸۸۰ به بعد ـ مسابقهٔ تسلیحاتی در اروپا، نیاز فزایندهٔ قدرتهای بزرگ به نیروی انسانی، بحرانهای دیپلماتیک پی در پی و تقسیم اروپا به دو اردوگاه مسلح، این نتیجه گیریهای ساده را فراتر از بحث انقلاب مبرم و مهم ساخته بود. انگلس به هیچ وجه تنها اندیشمند سیاسی آن دوران نبود که این تحولات هشیارش ساخته بود. ولی بنا به ادعای من در دوران او هیچ کس دیگری مانند وی ***تمامیت*** آنچه را که ما «جنگ تمام عیار»[1] می‌خوانیم پیش چشم خود نیاورده بود.

1- total war

در اینجا برخی نمونه‌ها را از یادداشتها، نامه‌ها و مقالات وی در روزنامه‌ها و غیره ذکر می‌کنیم. نخست، دربارهٔ مسابقهٔ تسلیحاتی، یادداشتی از دههٔ ۱۸۸۰ وجود دارد: «صلح تنها از آن رو تداوم دارد که فنون تسلیحاتی پیوسته در حال تحول و پیشرفت است و در نتیجه هیچ کس همیشه مهیّای جنگ نیست؛ اندیشهٔ جنگ جهانی ــ که در واقع یگانه امکان مطرح است ــ با نتایج مطلقاً غیر قابل محاسبه‌اش همهٔ طرفها را از نگرانی به رعشه می‌اندازد» [۱۸]. سپس، دربارهٔ پیامدهای سیاسی و اجتماعی جنگی عمومی در اروپا، این دو نقل قول را از نامه‌های وی داریم که اولی را در ۱۸۸۲ به ببل نوشته است: «این بار جنگ به طرز هولناکی جدّی خواهد بود: چون هر ملتی برای نفس موجودیت خود خواهد جنگید، خاک پرستی در همه جا برای سالها حاکم خواهد شد. همهٔ تلاشهای انقلابیون روسیه بی ثمر خواهد شد؛ موج خاک پرستی حزب ما را در آلمان در خود غرق و نابود خواهد ساخت و در فرانسه هم جز این رخ نخواهد داد» [۱۹]. شش سال پس از آن، انگلس در همین خصوص البته با تأکیدی مشخص بر پیامدهای اجتماعی جنگ یاد شده به زورگه[1] چنین نوشت: «از سوی دیگر، جنگ ما را سالها عقب می‌اندازد. خاک پرستی همه جا را فرا خواهد گرفت... آلمان حدود پنج میلیون مرد مسلح یا ده درصد و دیگر کشورها حدود چهار یا پنج درصد و روسیه درصد نسبتاً کمتری از جمعیت خود را روانهٔ میدان نبرد خواهند ساخت ولی ده تا پانزده میلیون نفر سلاح به دست درگیر جنگ خواهند شد. دوست دارم بدانم شکم این تعداد از افراد را چگونه باید سیر کرد؛ این جنگی ویرانگر چون جنگ سی ساله خواهد بود؛ و این جنگ به رغم درگیر بودن نیروهای عظیم در آن به هیچ گونه نتیجهٔ فوری ختم نمی‌شود...» [۲۰]. و سرانجام، نقل قول جامع و وحشتناک‌تری از مقدمهٔ انگلس بر اثری دربارهٔ تاریخ نظامی که در ۱۸۸۸ منتشر شد:

1- Sorge

جز جنگی جهانی و در واقع جنگی جهانی با وسعت و خشونتی که تا کنون کسی به خواب هم ندیده است، دیگر هیچ جنگی برای پروس ــ آلمان ممکن نیست. هشت تا ده میلیون سرباز سرگرم کشتار یکدیگر خواهند شد و در این بین، کل اروپا را ویران خواهند کرد و آن را حتی بیش از حملهٔ ملخها به یک کشتزار تهی خواهند ساخت. ویرانیهای جنگ سی ساله ظرف سه یا چهار سال تکرار خواهد شد و دامن کل قاره را خواهد گرفت. ما شاهد قحطی، طاعون، روحیه باختگی عمومی ارتشها و نیز تودهٔ مردم خواهیم بود؛ شاهد سردرگمی چاره‌ناپذیر ماشین تصنّعی تجارت، صنعت واعتبار که به ورشکستگی عمومی راه خواهد برد؛ شاهد فروپاشی دولتهای قدیمی و عقل سنّتی دولتمداری آنها تا حدی که تاجها در پیاده روها پامال مردم خواهد شد و هیچ کس نیست که آنها را بردارد؛ شاهد عدم امکان کامل پیش‌بینی چگونگی پایان‌یافتن جنگ و اینکه چه کسی به عنوان پیروزمند نبرد سر برخواهد آورد؛ تنها یک نتیجه کاملاً قطعی است: رمق‌باختگی عمومی و برقراری شرایط پیروزی نهایی طبقهٔ کارگر. وقتی نظام چشم و هم‌چشمی تسلیحاتی تا نهایت خود پیش رود، چنین چشم‌اندازی فرا روی ما گشوده خواهد شد و در نهایت ثمرات خود را نیز به بار خواهد آورد[۲۱].

انگلس در این عبارات پیامدهای اصلی جنگ جهانی اول، البته نه ابزارهای فنی به کار رفته در آن رابا دقّتی قابل ملاحظه پیش‌بینی کرده است. تنها مطلب نادرست طرح این ادعای تصنّعی و از سر وظیفه است که شرایط از پاافتادگی و روحیه‌باختگی کاملی که در انتهای نقل قول ترسیم شده است لزوماً به پیروزی نهایی طبقهٔ کارگر کمک خواهد کرد. ولی فحوای عملی پیش‌بینیهای انگلس چیست؟آیا ا ین پیش‌بینیها به معنی گسست قطعی از دیدگاه قبلی مارکسیسم در مورد جنگهای اروپا به عنوان فرصتی اساسی برای خیزش انقلابی بود ــ یا وی چنین قصدی داشت؟ برای پاسخگویی به این پرسشها باید به اختصار به بحث قبلی مان دربارهٔ دیدگاه کلی مارکسیسم پیرامون نقش جنگ در تاریخ بشر و ابهام گویی مارکس و انگلس هنگام طرح کاربستها و نمونه هایی برای این دیدگاه بازگردیم. در اینجا هم چنین به نظر می‌رسد که انگلس هنگام رویارویی با یک موضوع

زندهٔ تاریخی ناچار از تصدیق این مطلب بوده است که جنگ نیرویی اجتماعی با پویایی ذاتی خاص خود است؛ نیرویی که قطع نظر از علل خود، می‌تواند نتایجی به بار آورد که هیچ گونه بستگی قطعی با الگوی اصلی پیشرفت اقتصادی بشر نداشته باشد. در این صورت باید با وجود و امکان همیشگی درگرفتن جنگ برخوردی سیاسی صورت گیرد که هرچند آشکارا از تغییرات اقتصادی که نظریهٔ مارکسیستی گرد آن دور می‌زند مستقل نیست مسلماً نمی‌توان آن را از هستهٔ آموزه‌های مارکسیسم استنتاج کرد ــ یا به عنوان جزء یا جنبهٔ ضروری آن آموزه‌ها تجویز نمود. ولی به جای بحث دوباره دربارهٔ این نکته که به آموزه‌های انتزاعی باز می‌گردد در اینجا بهتر است پیشنهادهای عملی مشخصی را در نظر بگیریم که انگلس کوشش داشت از طریق آنهانگرانی خودش از تهدید جنگ سراسری در اروپا را روشن و به دیگران منتقل سازد.

همان‌گونه که دیدیم انگلس اعتقاد داشت که یکی از راههای جلوگیری از وقوع چنین جنگی توسط احزاب سوسیالیست این است که نوعی سیاست بین‌المللی خاص خودشان را پی ریزند و آن را با قدرت اعلام کنند. اما چنین سیاستی چه مؤلفه هایی باید می‌داشت؟ انگلس هوشمندانه تأکید داشت که شرایط ملی متفاوت احزاب سوسیالیست مختلف را باید مد نظر داشت: و تاکتیکهای نسبتاً مسالمت‌آمیزی که وی برای آلمان در آن زمان توصیه می‌کرد قابل پیگیری در فرانسه، بلژیک یا ایتالیا نبود. اما در آلمان وظیفهٔ اصلی سوسیال دموکراتها این بود که خودشان را در چشم مردم (و نزد خودشان) به عنوان حزبی آکنده از اندیشه‌های سازنده، مجهّز به استدلال و آمادهٔ چانه‌زنی واقع بینانه دربارهٔ مسئلهٔ والای دفاع ملی جا بیندازند. به نظر می‌رسد که انگلس ضعفی راکه بیش از هر چیز دیگری ناتوانی سوسیال دموکراتهای آلمان در دهه‌های بعدی را توضیح می‌داد پیشاپیش احساس کرده بود: دلخوش بودن آنها به ژست اعتراضی حق به جانبی که در سیمای خرده‌گیری از اعتبارات جنگی ــ بدون ارائهٔ بدیلهایی ایجابی ــ و نیز انفعال شگفت در برابر کشیده شدن به کام جنگ ــ که با

صلح‌طلبی کامل بسیار فاصله داشت ــ نمود می‌یافت. انگلس برای مقابله با این ضعف پیشنهادهایی ارائه کرد که امروز پس از پشت سر گذاشتن سدهٔ بیستم که جز سرخوردگی چیزی به بار نیاورد ممکن است پوچ به نظر آید ولی در اوایل دههٔ ۱۸۹۰ که هنوز پیشرفت فنی چشمگیر جنگ آغاز نشده بود به مراتب واقع بینانه‌تر جلوه می‌کرد. مادام که روسیه به تسلیح دوبارهٔ خود ادامه می‌داد سوسیال دموکراتها نباید به اعتبارات دفاعی رأی مخالف می‌دادند؛ از سوی دیگر آنها باید پیوسته تأکید می‌کردند که اعتبارات بیشتر باید تنها و تنها برای همان نیازهای *دفاعی* که درخواست شده‌اند تخصیص یابند. در مرحلهٔ بعد باید نشان می‌دادند که این موضع‌گیری با دو موضع‌گیری دیگر پیوند تنگاتنگ دارد. چون پروس آغازگر مسابقهٔ تسلیحاتی بود و همهٔ قدرتهای بزرگ از روی نظام سربازگیری آن نسخه برداری کرده بودند اکنون نیز باید پیشتاز برنامهٔ خردمندانه‌ای برای خلع سلاح می‌شد: به کمک توافقات بین‌المللی می‌شد دورهٔ خدمت نظام را به راحتی و به تدریج کاهش داد و پروس می‌توانست از این نیز به نوبهٔ خود برای گذار (باز هم تدریجی) از ارتش منظّم به نوعی نظام نیروی شبه نظامی[1] بهره جوید. انگلس در ۱۸۹۳ رشته مقالاتی را تحت عنوان «آیا اروپا می‌تواند راه خلع سلاح را در پیش گیرد؟» در نشریهٔ *فوروارتس*[2] منتشر ساخت و در آن با بسط و تفصیل این پیشنهادها، بر مزایای سیاسی و مالی نظام نیروی شبه نظامی که بر پایهٔ نیازهای دفاعی محلی سازمان یافته باشد و مانند الگوی سویس از کل مردان جوان کشور بهره جوید تأکید کرد. به نوشتهٔ خود وی هدف او از این پیشنهادها آن بود که برای جلوگیری از «جنگ نابودکنندهٔ همه» هر کاری که از دستش بر می‌آمد انجام دهد. از همین رو وی توجه خود را «به تغییراتی که فوراً عملی است» محدود ساخته بود. «... من نگاه خودم را صرفاً به تغییراتی دوخته‌ام که هر حکومت موجودی می‌تواند بدون به خطر افتادن امنیت کشورش آنها را بپذیرد...»

1- militia
2- *Vorwärts*

وی چنین نتیجه می‌گرفت: «از نقطه نظر صرفاً نظامی هیچ چیز نمی‌تواند جلوی منسوخ شدن تدریجی ارتش منظّم را بگیرد؛ و اگر ارتش منظّم هنوز **وجود دارد** به دلایل نظامی نیست بلکه دلایل سیاسی دارد ـ در یک کلام، هدف از حفظ آن دفاع نه در برابر ارتش بیگانه بلکه در برابر ارتش داخلی است»[۲۲].

ولی جدای از اینکه استدلالهای انگلس چه اندازه متقاعدکننده بود همه می‌دانیم که هیچ نتیجه‌ای بر آنها مترتب نشد. سوسیال دموکراسی آلمان طی بیست سال بعد به هر چیزی که دست یافت قطعاً سیاست بین‌المللی سوسیالیستی مؤثری پی نریخت یا پیگیر آن نشد. تقصیر این مسئله تا حدودی متوجه خود انگلس بود. بی‌گمان وی برای حصول هدفی خارج از وسعش تلاش می‌کرد ـ قبولاندن موضعی به رهبران سوسیال دموکراسی که برای **خودش** بسیار جذّاب بود ولی در برابر جهانی که این رهبران با آن هیچ آشنایی نداشتند ولی بسیار از آن هراسناک بودند یعنی جهان دیپلماسی پنهان، تلگرافها و معاملات تسلیحاتی، و تصمیمات هولناکی که با بی‌رحمی تمام گرفته می‌شد همه نوع بدگمانی و اضطراب بدبینانه را در آنها برمی‌انگیخت. از همان سال ۱۸۹۱ ببل از اندیشه‌های انگلس به این دلیل که برای اعضای مجالس قانونگذاری آلمان و فرماندهان نظامی آن غیرقابل فهم است خرده گرفته بود[۲۳]. و باید اضافه کنیم که برای جلب حمایت صمیمانهٔ اعضای عادی حزب سوسیال دموکرات از طرح انگلس، و نگه داشتن مستمر این طرح در پیش چشمان رأی دهندگان آلمانی به قدرت مجاب سازی و سازمانی فوق العاده بالایی نیاز بود. یگانه روزنامه‌نگار اروپایی که در سالهای پیش از ۱۹۱۴ نظراتش به دیدگاههای انگلس نزدیک بود ژورس[1] بود که در کتاب خودش (*ارتش نو*[2] که در ۱۹۱۰ منتشر شد) این ادعای محوری انگلس را تکرار کرد که اگر همهٔ قدرتهای غربی به ارتشهایی از نوع نیروی شبه نظامی رضایت دهند امکان آن فراهم

1- Jaurés

2- *Armée Nouvelle*

خواهد شد که تدابیر مؤثر دفاع ملی را با امید معقولی به ضرورت نیافتن دوبارهٔ جنگ همراه سازیم. ولی کتاب ژورس در زمان خود به هواداری از آلمان متهم شد و نظر کل افکار عمومی فرانسه که جای خود دارد حتی نتوانست نظر اکثریت سوسیالیستهای فرانسوی را جلب کند.

اما اینکه چرا اندیشه‌های انگلس نتوانست الهام‌بخش جهاد سوسیالیستی بین‌المللی مؤثری گردد دلایل دیگری هم داشت. آموزه‌های سوسیالیستی رقیبی مطرح بود که گرچه پیش از سال ۱۹۱۴ هرگز مورد پذیرش گسترده قرار نگرفت با این حال نمایانگر تغییرات چشمگیری در احساسات، نگرش و شیوه‌های مرجّح عمل در میان فعّال‌ترین گروه‌های بین‌الملل دوم بود. نخستین آموزه‌ای که نشان خود را به جا گذاشت صلح‌طلبی مبارزه‌جویانه[1] ــ سیاست اعتصاب بین‌المللی و سازمان یافته در صورت وقوع جنگ ــ بود که دوملا نیوِنهویس[2] رهبر سوسیالیست هلند هوادار آن بود. دوملا به آنچه خود سیاست ببل می‌خواند (و در واقع سیاست انگلس بود) در جسورانه‌ترین و در عین حال آسیب پذیرترین نکتهٔ آن حمله می‌کرد. امید به هدایت کردن دوبارهٔ احساسات ملی سنّتی در جهت حمایت شدید از نیروهای شبه نظامی غیر تجاوزگر را نمی‌شد با یکی از مقدّس‌ترین باورهای مارکسیسم سازگار ساخت: این باور که قدرت نظامی روسیه تهدید اصلی برای سوسیالیسم اروپاست. دوملا در سال ۱۸۹۲ استدلال می‌کرد که در صورت حملهٔ روسیه به آلمان «کارگران سوسیالیست فرانسه دوش به دوش هم در برابر کارگران سوسیالیست آلمان صف خواهند بست؛ آنها را در جناح خودشان برای کشتن برادران فرانسوی شان گسیل خواهند کرد... چه خوشتان بیاید یا نیاید، چه مارا هرج و مرج طلب بخوانید یا هر لقب دیگری که می‌خواهید به ما دهید اعلام می‌کنیم که موافقان با ببل احساسات خاک پرستی را ترویج می‌کنند و از اصل انترناسیونالیسم به

1- militant pacifism

2- Domela Nieuwenhuis

دورنـد»[۲۴]. تـنها راه مـؤثر مـتوقف سـاختن جـنگ بـرای احـزاب سـوسیالیست و اتحادیه‌های کارگری همهٔ کشورها این بود که خودشان را پیشاپیش به اعتصاب سراسری پای بند سازند و سربازان وظیفهٔ سوسیالیست نیز در صورت وقوع جنگ از خدمت سر باز زنند. دوملا پیش‌تر یک کشیش پروتستان بود که بعدها نیز به یک دولت‌ستیز تبدیل شد ــ که این جای شگفتی نداشت. سخنرانیهای وی در کنفرانسهای آغازین بین‌الملل دوم را تمامی رهبران سـوسیالیسم مـارکسیستی ــ بـبل، آدلر[۱]، گـد[۲] و پـلخانف[۳] و نـیز انگلس ــ به عنوان سخنانی عجیب و غریب و ساده اندیشانه نادیده گرفتند. ولی از دید تـعداد قـابل مـلاحظه‌ای از سـوسیالیستهایی کـه سـخنان وی را شـنیدند یـا خـوانـدند اندیشه‌های دوملا جذّابیتی داشت که از سادگی قهرمانانهٔ آن برمی‌خواست. وی به آنچه به باور خودش باید *مطلقاً* صورت می‌گرفت ــ و باید انتظارش را می‌داشت و خطرش را پذیرا می‌شد ــ اشاره داشت در حالی که در طرح انگلس همه چیز بستگی به نتایج (یا نتایج احتمالی) انتخابات، موفقیت مبارزات پارلمانی و نیز تحولات پدید آمده در صحنهٔ دیپلماتیک و نظامی فوق العاده پیچیده داشت. کوتاه سخن اینکه، راه حل بدیل دوملا، روشنفکری مفرط مطرح در واکنش دقیقاً متوازن انگلس بـه تـهدید جـنگ در اروپـا ــ نداشتن هسته‌ای ساده از اقدام مبرم و نامشروط ــ را بر ملا می‌ساخت. بنابراین شگفت نیست که مناقشات اصلی وی تا مدتها به یاد ماند و بارها و بارها در تاریخ بعدی بین‌الملل دوم تکرار شد ــ برای نمونه در تبلیغات ضد میهن پرستانهٔ تلخ گوستاو اروه[۴] و حتی در برخی از تاکتیکهای انقلابی روزا لوکزامبورگ[۵]، ولی در زمانی که این مناقشات مکرّر در جریان بود چالش دیگـر و بـه مـراتب مـهم‌تری بـا سـیاست ضـد جـنگ انگـلس ــ یـا

1- Adler
2- Guesde
3- Plechanov
4- Gustave Hervé
5- Rosa Luxemberg

برداشت سوسیال دموکراتهای آلمان از این سیاست ــ از جانب شرق مطرح شد: از جانب حزب سوسیالیست نسبتاً کوچک روسیه تحت رهبری لنین.

موضع‌گیری تک افتادهٔ لنین در برابر جنگ سال ۱۹۱۴ که در پایان جهان را به حیرت انداخت (توسط خود وی و پیروانش) به عنوان اقدام ساده‌ای همساز با مارکسیسم و در راستای شجاعت مارکسیستی معرفی شده است. وی عملاً یکّه و تنها در جوامع سوسیالیست شناخته شدهٔ آن زمان بر اساس آموزشهای مارکس و انگلس معتقد بود که هر «جنگ سرمایه داری» را باید صرفاً به چشم فرصتی برای پیشبرد آرمان سوسیالیسم بین‌الملل نگریست. همهٔ دیگر رهبران، کاوتسکیها، گدها و پلخانفها ــ در آن زمان دیگر ببل و ژورس در قید حیات نبودند ــ به این حقیقت ساده پشت کرده بودند: تنها لنین از سماجت فکری و سیاسی و شجاعت شخصی لازم برای پای بندی به این موضع برخوردار بود. و به همین واسطه از انزوای کاملی که در آن قرار داشت بی گمان به یگانه «فرد تاریخ ساز جهان» در سدهٔ بیستم تبدیل شد. در عین حال، شخصت آموزگاری که در لنین وجود داشت به شخصیت قهرمان انقلابی موجود در وی کمک کرد تا این گمراهان ناخرسند رابه ترتیبی مورد شماتت قرار دهد که نه جبران‌پذیر بود و نه قابل بخشودگی. وی در مجادلاتش آنها را نه صرفاً خائن بلکه جاهل ــ تقریباً مانند دلقکها ــ تصویر می‌کرد. آیا آنها هیچ چیز نخوانده بودند یا خوانده‌های خود رافراموش کرده بودند؟ آیا قولهایی راکه در بیانیهٔ ۱۹۱۲ بال[1] داده بودند فراموش کرده بودند؟ آیا هرگز نشنیده بودند که جنگ چیزی جز ادامهٔ سیاست از طرق دیگر نیست؟ و اینکه نخستین وظیفهٔ هر دولتمردی در برابر هر جنگی این است که سرشت سیاسی آن را تعیین کند یعنی ببیند هدف از آن دستیابی به چیست[۲۵]؟ این خائنین به مارکسیسم هرگز نتوانستند نه در

1- Basel Manifesto

عمل و نه از نظر شهرت تاریخی زیر بار حملات مطرح شده در ***فروپاشی بین‌الملل دوم*** (تابستان ۱۹۱۵) و ***سوسیالیسم و جنگ*** (اوت همان سال) کمر راست کنند؛ آنان به دست مردی که مقدّر بود تحولات آتی تاریخ را رقم زند به «بیرون از تاریخ» رانده شده بودند.

از آن زمان تا مدتها بعد دیدگاه جا افتادهٔ مارکسیسم ـ لنینیسم همین بود. ولی برای اثبات اینکه امور چنان که لنین و پیروانش جلوه می‌دادند کاملاً هم ساده نبوده است نیاز به تبحّر تاریخی چشمگیر یا مشاجرات آیینی طولانی نیست. امروزه پنجاه سال پس از مرگ لنین، در سطح گسترده پذیرفته شده است که لنین اساساً مرد عمل بوده و در این مقام دوست داشته است که اصولش یعنی اصول ***مارکسیستی*** اش ـ مانند بسیاری از اهرمها و ترمزها و نشانه‌های هشدار دهنده برای کمک به نقشهٔ انقلابی اعجاب انگیزش ـ حاضر و آماده، ساده و خشک باشند ولی در عین حال اگر نتوانستند شرایط مورد نظرش را برآورده سازند بشود از آنها صرف نظر کرد. اندیشه‌ها و طرحهای بعدی انگلس برای جلوگیری از جنگی فاجعه بار در اروپا یک نمونه از این مورد اخیر بود. من هیچ مطلبی پیدا نکرده‌ام که لنین در آن صراحتاً این طرحها و اندیشه‌ها را رد کرده باشد: در واقع این امکان وجود دارد که وی از وجود آنها بی‌خبر بوده است. اما آنچه کاملاً روشن است این است که حتی اگر آنها را به عنوان مصادیقی از دریافت و تبلیغ سیاسی مورد تحسین قرار می‌داد برای آنها کاربردی نمی‌شناخت. اندیشه‌ها و طرحهای انگلس هیچ ارتباطی با مشکلات ***وی*** نداشتند. دشواریها و تکانها و نومیدیهایی که به تبیین شکست اندوه بار سوسیالیسم آلمان و فرانسه در زمینهٔ مسائل بین‌المللی پس از مرگ انگلس کمک می‌کند با مشکلات لنین از آن هم کمتر ارتباط داشت. این سوابقِ شکست اوت ۱۹۱۴ نیز «بیرون از تاریخ» بودند.

اگربخواهیم در حق لنین منصف باشیم باید این ادعا راکمی دقیق‌تر مطرح سازیم. لنین دست کم تا سال ۱۹۱۷ عمدتاً یک مارکسیست خشک اندیش بود و مسلماً می‌خواست و ***نیاز داشت*** تا چنین باشد. وقتی چند سال پیش از ۱۹۱۴ شروع به

علاقه‌مندی به مسائل بین‌المللی کرد بی‌گمان این فرض مارکسیستی را مبنا قرار داد که انقلاب آینده قطعاً در *تعدادی* از پیشرفته‌ترین کشورهای صنعتی اروپا رخ خواهد داد. ولی دلمشغولی خاص لنین ــ که لازم نیست آن را به احساسات کوته بینانهٔ ملی نسبت دهیم ــ همواره پیشبرد انقلاب در روسیه بود. و وقتی هدف تمامی تلاشهایش این بود طبیعتاً انقلاب در دیگر کشورها و از آن بیشتر جنگی فاجعه بار میان قدرتهای بزرگ اروپا را به چشم کمک کار انجام همین وظیفهٔ مشخص خودش می‌دید. زیرا بر خلاف مارکس و انگلس که معتقد بودند حکومت تزاری تنها با انقلابی از دورن روسیه سرنگون خواهد شد لنین متقاعد شده بود که سرنگونی این حکومت تنها در نتیجهٔ جنگی کاملاً فاجعه بار ــ یعنی جنگی تا سر حد امکان طولانی و عمومی یا جهانی ــ تحقّق خواهد یافت. (این حقیقت به ما کمک می‌کند که بفهمیم چرا لنین گاه از این بابت ابزار نگرانی می‌کرد که مبادا جنگ جهانی اول خیلی زود و پیش از آنکه از آن برای شتاب بخشیدن به فروپاشی سرمایه‌داری به طرز شایسته‌ای «بهره برداری شود» پایان یابد). در مجموع، موضع‌گیری لنین در سال ۱۹۱۴ صرفاً برخاسته از مارکسیسم ناب و هواداری مؤمنانه به آموزشهای اصیل آن نبود (که مشخصاً در کتاب ***جنگ داخلی در فرانسه*** با مقدمهٔ انگلس بر چاپ سال ۱۸۹۱ آن یافت می‌شد و به تازگی در بیانیهٔ ۱۹۱۲ بال هم مورد تأیید مجدد قرار گرفته بود)؛ این موضع‌گیری در عین حال لازمهٔ وظیفهٔ خاصی بود که لنین به عنوان رهبر حزب اکثریت سوسیالیستهای مارکسیست روسیه بر عهده داشت. برای لنین نـاممکن ــ یا دست کم نوعی انتحار سیاسی ــ بود که از این موضع‌گیری در اوت ۱۹۱۴ دست بشوید درست همان‌طور که برای سوسیال دموکراتهای آلمان ناممکن بود که خودشان را دشمن دولت شان اعلام کنند و برای شکست آن در جنگی که در شرف وقوع بود بکوشند. لنین اگر نه از آغاز زندگی انقلابیش دست کم از ۱۹۱۱ به بعد و اگر نه در زبان دست کم در عمل پای بند سوسیالیسم بین‌المللی به ***خاطر یک کشور*** بود.

ولی آیا این گفته بدین معنی نیست کـه مـانند هـمهٔ «افـراد تـاریخ سـاز جـهان»

دستاوردهای سیاسی لنین اگر آنها را با نگاه به تاریخ مورد قضاوت قرار دهیم بی‌نهایت بزرگتر از آن نقشی است که شاید خود وی می‌توانست ـ نزد خودش یا دیگری ـ برای خویش قائل باشد؟ زیرا چه کسی می‌توانست پیش‌بینی کند که تحقّق هدف اصلی لنین ـ سرنگونی حکومت تزاری در شرایط تلاشی کامل اجتماعی و بی دفاع بودن کامل در عرصهٔ نظامی ـ راه را برای سر برآوردن اتحاد شوروی به عنوان یکی از دو ابرقدرت سدهٔ بیستم هموار خواهد ساخت؟ این ما را به دو پرسش دیگر رهنمون می‌سازد که ارتباط تنگاتنگی با هم دارند. چگونه باید پیروزی سیاسی لنین را ـ هرچند که نخستین بار سالها پس از مرگش آشکار شد ـ توضیح داد؟ و آیا این پیروزی بدین معنی است که وی، لنین، درباز گشت به نگرش ساده انگارانهٔ مارکسیستی دربارهٔ جنگ کاملاً و نهایتاً بر حق بوده است ولی انگلس که سعی در جلوگیری یا دست کم کوتاه یا محدود ساختن جنگی سراسری در اروپا داشت کاملاً و اساساً به خطا می‌رفته است؟

برای پاسخگویی شایسته به پرسش نخست باید عواملی را مد نظر قرار داد که امکان درک آنها برای لنین وجود نداشت و نظریه پردازان و تاریخ‌دانان بعدی مارکسیسم هم یا آنها را نادیده گرفته یا به طرز عجیبی تفسیر نادرستی از آنها به دست داده‌اند: این عوامل یکی جنگ جهانی اول است که با شتاب بخشیدن به فروپاشی سرمایه‌داری در روسیه به هدف لنین کمک بسیار کرد ولی در عین حال ضربه‌ای به پویایی اقتصادی و اعتماد به نفس سیاسی قدرتهای سرمایه دار غرب هم زد که در آغاز کمتر مشهود بود ولی در پایان بسیار ضربهٔ مؤثری از کار درآمد؛ و دیگری سرشت هر چه «تمام عیار»تر جنگ نو (دست کم تا سال ۱۹۴۵) بود که قلمرو وسیع روسیه و منابع عظیم نیروی انسانی آن کشور را به نقطه قوّتی حتی بزرگتر از آنچه تاریخ گذشته می‌توانست به ذهن متبادر سازد تبدیل کرد. برای پاسخگویی به پرسش دوم باید به ورای پیشینهٔ تاریخی تا امروز که قطعاً نمایانگر بر حق بودن قاطع لنین است نظر اندازیم. ولی انگلس در رویّهٔ خودش وجود معضلی را بازشناخته بود که لنین هرگز آن را درک نکرده بود و استالین نیز

بی‌گمان ذاتاً ناتوان از درک آن بود ولی ظاهراً حکّام بعدی روسیه هرچند به طور جسته گریخته آن را درک کردند اما نمی‌خواستند بیش از حد تحت تأثیر آن به نظر رسند. این مسئله ــ بار دیگر تکرار کنم ــ برخاسته از این واقعیت است که جنگ و نتایج ویرانگر آن را که امروز حتی غیرقابل محاسبه‌تر هم شده است، نمی‌توان صرفاً به عنوان یک جنبه یا نتیجهٔ فرعی وظیفهٔ خلّاق و بزرگ نوع بشر که همانا دستیابی به یک نظم اقتصادی عادلانه و رضایت‌بخش است تلقی کرد یا با آن چنین برخوردی داشت یا آن را کنترل کرد. به عبارت ساده‌تر، نظریهٔ اجتماعی کلی مارکسیسم از همان آغاز به دلیل ناتوانی از تعیین جایگاه و تبیین نقشهای مختلف احتمالی جنگ در تاریخ بشر دچار کاستی بوده است. اینکه لنین با نادیده گرفتن این کاستی در عمل بر حق از کاردرآمد ولی انگلس که سعی در ترمیم آن داشت تا حدی مسؤل شکستهای اندوه بار سوسیال دموکراسی آلمان بود بدین معنی نیست که لنین کاملاً بر حق و انگلس کاملاً بر خطا بوده است. بر عکس، توانایی هر نظریه‌پردازی برای توجه به دشواریهای بارز و بزرگ حتی اگر نتواند آنها را به طرز مؤثری برطرف سازد، چیزی است که قطع نظر از اینکه معیارهای «علمی بودن» تلاشهای بشر را به کدام سمت و سو رهنمون سازد، در نهایت به رسمیت شناخته خواهد شد.

یادداشتها

1. Blasius (1966).

2. *Anti-Duhring* pp.202 ff in the Delisle Burns translation (Lawrence and Wishart 1936).

3. *The Origin of the Family, Private Property and the State* pp. 313 ff in the *Marx - Engels Selected Works* Vol. ll(Foreign Language Publishing Housing Moscow; published in the UK by Lawrence and Wishart(1962).

4. *Grundrisse* (Pelican 1973) pp.471-95.

5. Ibid. p. 476.

6. Ibid . p. 474.

7. Ibid.

8. *Anti-Duhring* pp.117-18 and *The Role of Force in History* (*Marx - Engels Selected Works* Vol. 3 p. 411).

9. *The Communist Manifesto* in Marx, *The Revolution of 1848* (Pelican 1974) p.78.

10. Ibid. p. 76.

11. "Force and Economics in the Foundatoins of the German Empire" . cited in *Marx-Engels Selected Correspondence* (Martin Lawrence, London 1934) p.309. (Hereafter cited as *MESC*.)

12. *MESC* p.309.

13. Blasius , (1966) pp.289-91.

۱۴. به نقل از:

S.Naumann's "Engels and Marx: Military Concepts of the Soial Revolution" , ch. 7 of *Makers of Modern Strategy* edited by Edward Mead Earl (Princeton University Press 1943).

15. *MESC* p. 434.

16. Ibid.

۱۷. بحث مطرح شده از اینجا تا صفحهٔ ۸۸ نه برگرفته ولی ملهم از کتاب ذیل‌است که از ترجمهٔ انگلیسی آن برخی نقل قولها را برگرفته‌ام. با این حال به دلایلی به نسخهٔ کامل‌تر و کاملاً مستند آلمانی آن استناده کرده‌ام:

Gustav Mayer, *Friedrich Engels, eine Biographie* (Martinus Nighoff, The Hague 1934).

18. Mayer (1934) p. 469.

19. Ibid. p. 463.

20. *MESC* p. 455.

21. Ibid. pp. 456-7.

22. Mayer (1934) p.515.

23. Ibid . p.518.

24. Ibid. p. 514.

۲۵. برای آگاهی از موارد توسل لنین به کلاوزویتس برای زخم زبان زدن به رفقای مارکسیستش، نک:

Blasius (1966) pp.327ff.

۲

نظر مارکس و انگلس دربارهٔ ملت‌گرایی و هویت ملی

ارزیابی دوباره

اریکا بنر[۱]

از: *Millennium* 17(1)(1988): pp.1-23

مقالهٔ برگزیدهٔ مسابقهٔ اف.اس. نورثج[۲]

مسابقهٔ مقاله‌نویسی اف.اس.نورثج برای گرامی‌داشت الهام‌بخشیهای یکی از بنیان‌گذاران نشریهٔ *میلینیوم* یعنی استاد نورثج در سالهای طولانی فعالیتش در مدرسهٔ اقتصاد لندن از ۱۹۸۶ پایه‌گذاری شد. این مسابقه با انتشار آثار مستدل دانشجویان در کنار مقالات پژوهندگان جا افتاده‌تر روابط بین‌الملل پیگیر اهداف نشریهٔ *میلینیوم* و نیز پروفسور نورثج است.

مقالهٔ برگزیدهٔ سال ۱۹۸۸ به قلم اریکا ال. بنر نمونهٔ خوبی از همان روحیهٔ دانش‌پژوهی است که استاد نورثج در دانشجویان خود می‌پروراند و در عین حال، سطح بالای مقالات دانشجویی را نشان می‌دهد. نویسنده به معضل دشوار جایگاه ملت‌گرایی و هویت ملی در اندیشهٔ مارکس و انگلس می‌پردازد و می‌کوشد نشان دهد مطالبی که آنها برای نشریات نوشته‌اند با آثار اساسی‌ترشان

۱ـ اریکا بنر (Erica L. Benner) دانشجوی پژوهشگر در بخش بررسیهای اجتماعی و اداری در کالج آنتونی آکسفورد OX2 6JF است.

2- F. S. Northedge

تضادی ندارد.

تعداد و سطح مقالات شرکت‌کننده در مسابقه امسال بیشتر و بالاتر از هر سال بود. هیئت سردبیری نشریهٔ *میلینیوم* این امر را گرامی‌داشت خوبی برای استاد نورثج می‌داند. ما به کیفیت مقالات دیگر نیز اذعان داریم و از کسانی که آثار خود را ارائه کردند سپاسگزاریم.

هیئت سردبیری

کوتاهی مارکس و انگلس از بسط نظریه‌ای اسلوب‌مند دربارهٔ ملت‌گرایی[1]، مسئلهٔ شناخته‌شده‌ای است. پایه‌گذاران مارکسیسم دربارهٔ جنبشهای ملی زمان خودشان نوشته‌های بسیاری دارند که به چندین جلد می‌رسد و کاملاً آگاه بودند که چنین جنبش‌هایی می‌توانند برنامهٔ انقلابی آنها را پیش برند یا در راه آن مانع‌تراشی کنند، نظریهٔ آنها را دربارهٔ دگرگونی تاریخی تقویت کنند یاژرف‌ترین مقدّمات آن را مورد تردید قرار دهند. ولی شیوهٔ روزنامه‌نگارانه و غالباً جدلی بسیاری از این نوشته‌ها سبب شده است برخی از مفسّران آنها را به چشم «کارهای کلیشه‌ای» ببینند که شاید گهگاه با بینشهایی معمولی دربارهٔ سیاست قدرت بین‌المللی آمیخته باشند ولی در عین حال به قول یکی از شارحان امروزی اندیشه‌های مارکس «عاری از هر گونه ارزش نظری» هستند[۱]. ظاهراً وقتی سهل‌انگاری نظری با خطای عملی پیوند بخورد اتهام جدّی‌تری مطرح می‌شود. انتظار مارکس و انگلس دایر بر اینکه در جهانی که توده‌های مردم هرچه بیشتر با نمایندگان حاکم دولت ملی خودشان بیگانه می‌شدند و سرمایه‌داری شکلهای گوناگون خاص‌نگری ملازم با ملّیت را فرسوده می‌ساخت پس از اندک زمانی ملت‌گرایی دیگر نیرویی تفرقه‌آفرین نخواهد بود به واسطهٔ رویدادهایی که بر اساس نظریهٔ سنّتی مارکسیسم به سهولت قابل تبیین نبود بر باد رفته است. این ملاحظات هم مارکسیستها و

1- nationalism

هم غیرمارکسیستهای غربی را به نامعمول‌ترین اتفاق‌نظرها رسانده است: آنان بر این نکته توافق دارند که برخورد مارکس و انگلس با پدیده‌های ملی رضایت‌بخش نبوده است و نمی‌تواند راهنمای شناخت نظری این پدیده‌ها یا رهنمودی برای عمل سیاسی قرار گیرد.

در رشتهٔ روابط بین‌الملل که عملاً تحقیق بیشتر دربارهٔ این موضوع را منتفی می‌داند از این حکم با سماجت بی‌مانندی دفاع شده است. در جمع کسانی که کار هر روزه‌شان تحقیق دربارهٔ سرچشمه‌های ستیز میان دولتهای ملی و ملتهای بی‌دولت است نوعی بدبینی طبیعی نسبت به هر مکتب اندیشه‌ای بروز کرده است که پایان یافتن این‌گونه ستیزها را پیش‌بینی کند. تلاشهای محقّقانه‌ای که به‌تازگی برای برقراری گفت و گو میان نظریهٔ مارکسیسم و مکتبهای فکری سنّتی روابط بین‌الملل صورت گرفته [۲] چندان نتوانسته است تصویری را که نسلهاست در ذهن محققان روابط بین‌الملل در سراسر جهان انگلیسی‌زبان از مارکسیسم به عنوان مکتبی معتقد به «تقلیل گرایی طبقاتی» یا «جبر اقتصادی» نقش بسته است ریشه‌کن سازد[۳].

در این مقاله برآنیم که با مشخص‌تر ساختن مبنای نظری دیدگاههای مارکس و انگلس دربارهٔ مسائل ملی ـ تا جایی که اصولاً می‌توان چنین مبنایی را مشخص ساخت ـ تصوّر یاد شده را اصلاح کنیم. در ذیل پذیرفته‌ترین انتقادات وارد شده بر این دیدگاهها را به عنوان محکی برای ارزیابی نوشته‌های اصلی آنان مطرح می‌سازیم. درگذشته چهار نوع ایراد کلی مبنای نسبی یا کافی مردود شماری نحوهٔ برخورد مارکس و انگلس با ملت‌گرایی قرار گرفته است. این ایرادات به ترتیب بر چهار نکته انگشت می‌گذارند: کاستیهای شیوهٔ برخورد آنان از لحاظ تبیین امور، ناهمسازی الگوهای صف‌بندی سیاسی که ظاهراً این شیوهٔ برخورد تجویز می‌کند، عدم انسجام فلسفی آن، و محاسبات تاریخی نادرست آن.

نخست، هواداران تصوّر «تقلیل‌گرایی طبقاتی»[1] بر آنند که مارکس و انگلس همهٔ عناصر گوناگونی را که معمولاً تشکیل‌دهندهٔ ملیّت شناخته می‌شوند به چشم «پی‌پدیدارهای صرف» مناسبات تولید در جوامع تقسیم شده به طبقات می‌دیده‌اند [۴]. این تصوّر در نگاه نخست نتیجهٔ منطقی نظریهٔ تاریخی به نظر می‌رسد که سیاست، فرهنگ و ایدئولوژی را جزو پدیده‌هایی به شمار می‌آورد که «در تحلیل نهایی» به وسیلهٔ زیربنای مادی زندگی اجتماعی تبیین می‌گردند. در این چارچوب، طبقات موضوع اصلی تحقیق علمی اجتماعی می‌گردند در حالی که برخوردهای ملی را عمدتاً می‌توان تابع کشمکشهای طبقاتی حادث *در درون* هر واحد ملی انگاشت. مارکس و انگلس به پیروان خود هشدار می‌دادند که از مدل اجتماعی «زیربنا ـ روبنا» به ترتیبی استفاده نکنند که عوامل غیراقتصادی بسیار مؤثر بر مسیر مبارزات طبقاتی نادیده بماند. [۵]. با این حال برخی از مفسّران نتیجه گرفته‌اند که این دو، میهن‌پرستی، قومیت، و دشمنیهای ملی را مسائلی فاقد ارزش و اهمیت نظری می‌دانسته‌اند: همین که پویش مبارزات طبقاتی را شناختیم واکنشهای «روبنایی» ملتها به طریق اولیٰ روشن خواهد شد. این فرض کلی به انواع ادعاهای مشخص‌تر راه برده است: اینکه مارکس و انگلس تمامی باورهای ملت‌گرایانه را به چشم «آگاهی کاذب»[2] می‌نگریسته‌اند، اینکه آنان طبقات، دولتها، و ملتهای بی‌دولت را از «نتایج» به هم مرتبط تقسیم کار می‌دانسته‌اند، یا اینکه تصوّر آنان از کمونیسم تلویحاً متضمن از میان رفتن تمامی اشکال تنوّع ملی بوده است.

گروه دوم از انتقادات را می‌توان تحت عنوان «معیارهای نارسا»[3] مطرح ساخت. به اعتقاد برخی از هواداران این نگرش، موضع‌گیری مارکس و انگلس در قبال جنبشهای ملی زمانهٔ خودشان به *لحاظ نظری* غیر قابل دفاع بوده است زیرا تنها بر محاسبات

1- class reductionism

2- fasle consciousness

3- inadequate criteria

تاکتیکی محض پایه می‌گرفته و فاقد هرگونه مبنای پایدار نظری بوده است [۶]. به باور برخی دیگر، این موضع‌گیری چون بر چشم‌داشتهای مشروع گروههای ملی مشخص برای تشکیل دولتی خاص خودشان چشم می‌پوشید به ***لحاظ اخلاقی*** غیرقابل‌دفاع بوده است[۷]. کوتاهی مارکس و انگلس از روشن ساختن رابطهٔ میان نوشته‌هایی که دربارهٔ ملت‌گراییهای مشخص دارند با نظریهٔ اجتماعی ـ اقتصادی عمومی‌شان، این برداشت را در سطح گسترده ایجاد کرده است که آنان به هیچ وجه قصد نداشته‌اند در قبال جنبشهای ملی سیاستی را موافق با نظریهٔ عمومی‌شان پی ریزند بلکه صرفاً برای جذب این جنبشها به مسیر راهبرد انقلابی خودشان در قبال آنها دست به موضع‌گیریهای فرصت‌طلبانه زده‌اند.

سومین ایراد حول این مسئله دور می‌زند که در نوشته‌های مارکس و انگلس جای منابع لازم برای پاسخگویی به این پرسش خالی است که چرا انسانها نه تنها به عنوان افرادی با نیازهای مشترک مادی و وجودی، یادر مقام اعضای یک طبقهٔ اجتماعی مشخص بلکه همچنین به عنوان اعضای واحدهایی که خود آنها را «ملت» می‌خوانند با یکدیگر احساس هم هویتی می‌کنند. هواداران این نظر برآنند که مارکس و انگلس به نیاز بشر برای هم‌هویتی با جمعهای تاریخی و فرهنگی کم بها داده‌اند. چه بسا تأکید این دو بر سرشت جهانی «نوع بشر» سبب شده باشد تا این امکان را نادیده بگیرند که شاید خاص‌گرایی از شرایط لاینفک تمامی مناسبات بشری باشد زیرا «برای انسان بودن راهی جز انسان بودن وجود ندارد» [۸]. نظر یاد شده این چشم‌انداز را در خود دارد که به قول یکی از نویسندگان مارکسیست، کمونیسم گرچه شاید به ازخودبیگانگی اجتماعی پایان بخشد «نمی‌تواند ازخودبیگانگی انسان‌شناختی[1] را از میان بردارد» [۹].

1- anthropological alienation

سرانجام، ایراد «اقتصاد باوری»[1] دلالت بر آن دارد که مارکس و انگلس در این اعتقاد که سرمایه‌داری جهانی بی‌وقفه در راستای تجارت آزادی که اقتصاددانان لیبرال اواخر سدهٔ هیجدهم و سدهٔ نوزدهم تشریح می‌کردند توسعه خواهد یافت دچار خوش‌بینی بیجایی بوده‌اند [۱۰]. به پندار آنان، توسعهٔ بی‌امان بازار جهانی خیلی زود تفاوتهای ملی برجسته را از میان برخواهد داشت و در تمامی بخشهای جهان پیش‌شرطهای انقلاب سوسیالیستی را پدید خواهد آورد. گفته شده است که مارکس و انگلس با دست کم گرفتن قدرت دولتهای امروزی برای متوقف ساختن این روند از طریق اتخاذ سیاستهای خارجی تجاوزطلبانه‌ای که قادر به برانگیختن ایستارهای ملت‌گرایانه در کل ساختار طبقاتی باشد یا با پیشکش کردن امتیازهایی به کارگران مبارز، توان پرولتاریا را در زمینهٔ تشکیل اتحادی جهانی برای پیشبرد انقلاب جهانی دست بالا گرفته‌اند. به دیگر سخن، آنان در این باره که سطوح توسعهٔ اقتصادی تا چه حد موفقیت یا شکست مبارزات طبقاتی را رقم می‌زند مبالغه کرده‌اند.

این انتقادات از لحاظ منطقی یا علّی تا اندازه‌ای با هم ارتباط دو سویه دارند. برای نمونه، تبیین نارسای علل ریشه‌ای ستیزهای ملی می‌تواند علت مستقیم ناتوانی از پیش‌بینی تأثیرات آتی دسته‌بندیهای ملی بر جنبش بین‌المللی کارگران باشد. ولی حتی زمانی هم که نتوان رابطهٔ روشنی میان گزاره‌های مطرح شده در هر دسته از این انتقادات تشخیص داد باز مفسّران معمولاً مسائل متفاوتی را که این انتقادات پیش می‌کشند با هم اشتباه می‌گیرند یا در هم می‌آمیزند و سپس فرض را بر این می‌گذارند که اعتبار یک انتقاد باید دلالت بر اعتبار انتقاد دیگر داشته باشد. این عدم دقت انتقادی کافی، بحثهای پیشین دربارهٔ دیدگاههای مارکس و انگلس پیرامون مسائل ملی را تضعیف کرده است و همین به ما اجازه می‌دهد تلاش تازه‌ای برای تعیین دقیق‌تر نقصها یا نکات غیرقابل‌دفاع

1- economism

نگرشهای آنان به عمل آوریم.

نظریهٔ «تقلیل‌گرایی طبقاتی»

ناتوانی آشکار ماده‌گرایی تاریخی از به دست دادن مفاهیم لازم برای تبیین وابستگی به گروههای «قومی» یا فرهنگی به برخی از لاینحل‌ترین معضلات مارکسیسم منجر شده است. برای نمونه، مارکس و انگلس بارها بی هیچ ابهامی تأکید کرده‌اند که با پیدایش کمونیسم، طبقات لاجرم از میان خواهند رفت. آنان جا را برای گمانه‌زنی در این باره که منظور دقیق‌شان از ناپدید شدن دولت در دوران کمونیسم چیست بازگذاشته‌اند؛ ولی این دو با پیش‌بینی از بین رفتن طبقات و مناسبات استثماری مالکیت آشکارا انتظار داشته‌اند که دستگاه اجبار، رهبری حرفه‌ای و دیوان‌سالاری ملازم با دولتهای طبقاتی نو نیز زائد شود. اما به هیچ وجه روشن نیست که آیا آنان به «فرومردن» *ملتها* در نتیجهٔ از بین رفتن طبقات و دولتهای طبقاتی نیز اعتقاد داشته‌اند یا نه.

این خلأ موجود در نوشته‌های مارکس و انگلس برخی را واداشته است تا از نظریهٔ عمومی آنان برداشتی را دربارهٔ پدیده‌های ملی استنتاج کنند که قادر به تبیین هر دو دسته بستگیهای قومی و سیاسی به شیوه‌ای سازگار با ماده‌گرایی تاریخی باشد. ساده‌ترین راه حل این مسئله آن است که تمامی این‌گونه پدیده‌ها را در دل نظریهٔ انباشت سرمایهٔ مارکس جای دهیم و بدین ترتیب یگانه عنصر اساسی کشورهای امروزی ــ یکپارچگی بازار داخلی ــ را به عنوان ویژگی تعیین کنندهٔ ملت بودن مشخص سازیم، ویژگی که با توسعهٔ بازارجهانی و متعاقباً با گذار به شکلهای کمونیستی تولید و توزیع تغییر می‌یابد[۱۱]. ملتهای امروزی از لحاظ این بعد اقتصادی تا اندازهٔ زیادی محصول دولتها هستند، دولتهایی که با از میان برداشتن موانع تعرفه‌ای، قوانین و حکومتهای ملی، حوزهٔ گردش سرمایه و کالاها را همگون می‌سازند[۱۲]. این نتیجه‌گیری که مارکس و

انگلس انتظار داشتند با منسوخ شدن طبقات و دولتهای طبقاتی، تفاوتهای ملی نیز از میان رود برخاسته از این استدلال است که طبق تفسیر آنان هم دولت مدرن و هم ملت به عنوان واحدهایی همریخت، در فرایندی که به دست بورژوازی سوداگر مدرن به راه افتاد زادهٔ سرمایهٔ کالایی بودند. تداوم این روند، همزمان با از بین بردن خودکفایی اقتصادی دولتهای جداگانه تمامی ویژگیهای متفاوت ملازم با ملیت را نیز از میان برخواهد داشت[۱۳].

معمولاً این گونه تلاشها برای بازسازی «برداشتی» دربارهٔ پدیده‌های ملی از روی دیگر عناصر مطرح در نظریهٔ مارکس و انگلس مؤید این فرض است که آن دو به لحاظ نظری قادر بوده‌اند صرفاً باقراردادن چنین پدیده‌هایی در ذیل مناسبات تولیدی یا طبقاتی، یا با تلقی آنهابه عنوان محصول سیاست حساب‌شده‌ای که طبقهٔ حاکم یک دولت برای حفظ سلطهٔ خود بر جامعه به اجرا می‌گذارد پدیده‌های یاد شده را تبیین کنند. اگر به‌راستی مارکس و انگلس ملیت را اساساً یا منحصراً بر حسب جابه‌جایی سرمایه به همراه روابط طبقاتی ملازم با آن درک می‌کردند پس به ظاهر باید کلاً از این مسئله غفلت کرده باشند که چرا یکپارچه شدن بازارهای دولتی و درگیری بر سر منابع و قدرت چنین فراوان در سطح ملتها رخ می‌دهد[۱۴]. آنان با «تقلیل دادن» گوناگونی ملی به سطح تفاوتهای نسبتاً ظاهری میان «دولتهای طبقاتی» مختلف می‌توانستند سرنگونی آن دولتها را با از میان رفتن درگیریهای میان جوامع برابر بینگارند. از یک سو اگر مارکس و انگلس به تأثیر عوامل زبانی، فرهنگی و تاریخی بر شکل‌گیری نظامهای اقتصادی جداگانه اذعان داشتند در این صورت انتظار آنها دایر بر توانایی کمونیسم برای پایان بخشیدن به ستیزهای پدید آمده در درون و در میان مردمان ساکن در این نظامها باید بر یکی از دو فرض ذیل یا هر دوی آنها پایه گرفته باشد. آنها می‌توانستند فرض را بر این گذارند که شکلهای غیرسیاسی تنوّع ملازم با گروههای «ملی» جداگانه به شکلی در دوران کمونیسم هم دوام خواهند یافت ولی شرط کافی برای پیدایش بهره کشی جوامع

از هم یا تضاد مخرّب نخواهند شد؛ یا می‌توانستند فرض کنند که توسعهٔ بین‌المللی سرمایه این‌گونه تنوّعات را به شکل کمابیش جامعی زایل خواهد کرد و این را شرط لازم از بین رفتن مناسبات ازخودبیگانهٔ بشری بدانند. عبارات متعدّدی در نوشته‌های کمونیستی اولیهٔ مارکس و انگلس به زوال «ملیّت»[1] به دست بازار جهانی اشاره دارد؛ ولی در این آثار هیچ اشاره‌ای به از بین رفتن «ملتها»[2] نشده است. در اینجا می‌کوشم روشن سازم که این نویسندگان چگونه این واژه‌های خویشاوند را به کار گرفته‌اند و نشان دهم آنها را مترادف باهم نگرفته‌اند.

در نخستین نوشته‌های ماده‌گرایانهٔ مارکس و انگلس، «ملیت» ویژگی دولتهاست و نه ویژگی همبودهایی که اساساً به واسطهٔ مشخصات زبانی، فرهنگی یا دیگر مشخصاتی شناخته می‌شوند که ارتباط مستقیمی با نهادهای دولت ندارند. بر این اساس مارکس و انگلس مدّعی‌اند که جامعهٔ مدنی «فراتر از دولت و ملت است هرچند» به گفتهٔ آنها «جامعهٔ مدنی در مناسبات خارجی خود به صورت ملّیت تظاهر می‌کند و در داخل باید خود را به صورت دولت سازمان دهد»[۱۵]. در این چارچوب، ملیت هم بیان حاکمیت یک دولت در برابر دیگر دولتهاست و هم تجلّی وفاداری مردم کشور به آن دولت و نه به دولتی دیگر. در همین معنای دوم است که برای کارگران کشورهای صنعتی «ملیت پیشاپیش مرده است»[۱۶]. چون ملیت، آرمانی شدن انتزاعی وحدت در درون دولتهای متشکل از طبقات متعدد است، مارکس و انگلس آن را نوعی «توهّم» جمعی همبستگی می‌دانند که دولت ملی مروّج و آماج مستقیم آن است.

ولی این کاربرد واژهٔ جمع «ملیتها» را در نظر بگیرید: «انقلاب کمونیستی... فی نفسه تجلّی از بین رفتن همهٔ طبقات، ملیتها و غیره در درون جامعهٔ حاضر است» [۱۷]. روشن است که مارکس و انگلس در اینجا نه به آن هویت انتزاعی یا «تصوّری» که هر

1- nationality

2- nations

دولت به مردم خویش نسبت می‌دهد بلکه به جمعهای ملموس انسانی اشاره دارند: طبقات، ملیتها و «غیره». جمعهایی که در اینجا به دنبال هم مطرح شده‌اند همگی گرایش به جداکردن انسانها از انسانهای دیگر و ایجاد موانع عملی و شناختی در برابر آن گونه از همبستگی «نوع بشر» دارند که مارکس و انگلس معتقد بودند در دوران کمونیسم حاصل خواهد شد. اما هیچ مبنای روشنی در متن بالا وجود ندارد که به ما اجازه دهد نتیجه بگیریم نویسندگان آن، «ملتها» را با «ملیتها» مترادف می‌انگاشته‌اند. چون در متن یادشده چیزی وجود ندارد که دلالت بر یکی بودن «جامعهٔ حاضر» با «جامعهٔ جهانی» داشته باشد می‌توان این ادعا را که کمونیسم نمایانگر زوال ملیتها در درون جامعهٔ حاضر است به عنوان فراخوانی برای از میان برداشتن ستیزهای ملی گرفت زیرا چنین ستیزهایی جلوی توسعهٔ همبستگی پرولتاریا در برابر بورژوازی هر دولت را می‌گیرد. مارکس و انگلس مبارزه با دشمنیهای طبقاتی و قومی درون هر دولت را پیش‌نیاز انترناسیونالیسم انقلابی مورد نظر خودشان می‌دانستند: انترناسیونالیسمی که در مراحل اولیهٔ انقلاب بر دولتهایی پایه می‌گرفت که برای تسهیل سازمان‌دهی طبقهٔ کارگر در سطح ملی به حد کافی متمرکز بودند. برای این تفسیر می‌توان مؤیّدات بیشتری را در نوشته‌های بعدی مارکس و انگلس یافت که در آنها واژهٔ جمع «ملیتها» را تقریباً به طور دربست برای اشاره به گروههای قومی مختلف موجود در درون دولتهای چند ملیتی به کار برده‌اند.

مارکس و انگلس در سراسر آثارشان غالباً «ملت» را مترادف با «دولت» برای اشاره به دولت ملی به کار برده‌اند. این به هم آمیختگی اصطلاحات یکی از سرچشمه‌های اصلی طرح این نظریه است که مارکس و انگلس اساساً ملت را قابل تقلیل به دولت طبقاتی و بنابراین محصول همان تقسیم کاری می‌دانسته‌اند که موجد دولت طبقاتی بوده است. در اینجا هم نگاه دقیق به متن می‌تواند جلوی این‌گونه بازسازی نادرست اندیشه‌های آنان را بگیرد هرچند نمی‌تواند آن دو را از اتهام مسامحه در تعریف دقیق‌تر اصطلاحات شان مبرّا سازد. برای نمونه، نقل قول ذیل را از نامه‌ای در نظر

بگیرید که مارکس در ۱۸۴۶ نوشته است:

> آیا کل سازمان درونی ملتها و تمامی مناسبات بین‌المللی آنها چیزی جز تجلّی نوع خاصی از تقسیم کار است؟ و آیا این سازمان و آن مناسبات با تغییر یافتن تقسیم کار یادشده لاجرم دگرگون نخواهد شد[۱۸]؟

پذیرفتنی‌ترین تفسیر برای نقل قول بالا این است که «ملت» را مترادف با «دولت» یا «دولت ملی» بگیریم زیرا ملتهای بی‌دولت احتمالاً فاقد «سازمان درونی» هستند و هم توانایی و صلاحیت برقراری مناسبات بین‌المللی منظّم را ندارند. مارکس و انگلس در نوشته‌های دیگری میان ملتها و دولتها فرق می‌گذارند و این در حالی است که نوشته‌های مطبوعاتی و نامه‌های‌شان پر از اشاره به ملتهای بی‌دولت زمان خودشان است. این دو به ترتیبی میان ملت و دولت فرق می‌گذارند که گویای آن است که مجموعه ویژگیهایی با خاستگاه و موجودیتی متمایز از دولت و مبارزهٔ طبقاتی را منشأ تعیّن جمعی انسانها در مقام یک «ملت» می‌دانند. آنان در *ایدئولوژی آلمانی* که یکی از نخستین کارهای مشترک‌شان است چنین می‌نویسد: دولتهای طبقاتی «همواره مبتنی بر علقه‌های واقعی موجود در هر خانواده و هر جمع قبیله‌ای مانند خون، زبان و غیره هستند...»[۱۹]. این پیشینه‌های ظاهراً «طبیعی» دولت طبقاتی به ما کمک می‌کند تا روشن سازیم چرا نظامهای تولیدی طبقاتی در یک مجموعه از مرزها و نه در مجموعه‌ای دیگر شکل گرفته‌اند و نمایانگر آن است که مارکس و انگلس تبیینهای سیاسی یا دیگر تبیینهای طبقاتی را برای ویژگیهای ملی جامع و مانع نمی‌انگاشتند. از این گذشته برای آنان «ملت» به معنی جمعی با ریشه‌های تاریخی و سیاسی بود که نه تنها به واسطهٔ نهادهای دولت نو یا تمرکز تولید کالایی بلکه همچنین به واسطهٔ «علقه‌های» ناشی از همخونی یا زبان تعریف می‌شد.

با به خاطر داشتن این تعریفها اکنون می‌توان پرسید آیا منطقی است که فرض کنیم مارکس و انگلس ملتها را محمل ازخودبیگانگی و بهره‌کشی و بنابراین تابع همان روندی می‌دانسته‌اند که موجودیتهای برخاسته از تقسیم کار را منحل خواهد ساخت. مارکس و انگلس برای تکثّر ملّی صریحاً بعدی غیرمنازعه‌آمیز قائل نبودند ولی در عین حال نمی‌گفتند که از بین رفتن مناسبات طبقاتی در دوران کمونیسم لزوماً متضمن از میان رفتن همان ویژگیهای ملتها یعنی زبان، وابستگی به سرزمین یا علقه‌های خویشاوندی خواهد شد که نمی‌توان آنها را بر حسب رابطهٔ کارکردی‌شان با منافع یک طبقهٔ خاص به طور کامل تبیین کرد. آنان تقسیم کار را سرچشمهٔ اصلی دشمنیهای ملی می‌شناختند ولی معتقد نبودند که همهٔ پدیده‌های گوناگونی هم که به شکل‌گیری هویتهای ملی متفاوت کمک می‌کند برخاسته از تقسیم کار است. وقتی دولت این پدیده‌ها را برای خدمت به اهداف طبقاتی مصادره می‌کند آن «ملت» همبایی که پدیده‌های یاد شده طبق فرض نمایندهٔ آن هستند به موجودیتی بیگانه و استثماری تبدیل می‌شود زیرا از آن پس پدیده‌های یاد شده جزو ویژگیهای یک دولت طبقاتی هستند. اما اگر عناصر تشکیل‌دهندهٔ هویت ملی نه هم‌پهنه با جامعهٔ طبقاتی و نه برخاسته از تقسیم کار باشند لازم نیست بگوییم که مارکس و انگلس معتقد بوده‌اند این عناصر به همان معنا که انتظار داشتند طبقات و دولتها در دوران کمونیسم از میان بروند «از بین خواهند رفت».

پس مارکس و انگلس مسئلهٔ ستیزهای اجتماعی و درگیریهای میان جوامع را صرفاً تابع گوناگونی انسانها نمی‌دانستند. شاید این از دید پژوهندگان مارکسیست نکتهٔ بسیار پیش‌پا افتاده‌ای باشد ولی چون محققان روابط بین‌الملل همواره آن را نادیده گرفته‌اند بجاست آن را تشریح کنیم [۲۰]. مارکس و انگلس معتقد بودند طبقات و دولتهای طبقاتی انسانها را از سرشت اجتماعی ذاتی خودشان جدا می‌کنند نه از آن رو که طبقات و دولتهای طبقاتی جمعهای فراوانی را در دل خود دارند بلکه به خاطر آنکه تبلور مجموعه‌ای از مناسبات تولیدی استثماری هستند: مناسباتی که در آخرین مراحل

سرمایه‌داری سرانجام جلوی رشد نیروهای تولید را می‌گیرند. آنان انتظار داشتند که طبقات منسوخ شوند زیرا آنها تبلور نقشهای اجتماعی تسهیل کنندهٔ همان استثماری بودند که به بحرانهای محتوم سرمایه‌داری منجر می‌شد. در نوشته‌های مارکس و انگلس هیچ مطلبی حاکی از آن وجود ندارد که ویژگیهای استثماری سرمایه‌داری با گوناگونی محلی و فرهنگی ملازم با هویت ملی پیوندی تفکیک‌ناپذیر دارد.

اگر مارکس وانگلس معتقد به وجود مجموعه‌ای از ویژگیهای غیر طبقاتی و «طبیعی» بودند که می‌توانست کانون جلب وفاداری ملی قرار گیرد در این صورت ظاهراً گروهی از پدیده‌های اجتماعی را مطرح ساخته بودند که به سهولت بر اساس ماده‌گرایی تاریخی قابل تبیین نبود. این امر می‌توانست انسجام نظریهٔ آنها را بر باد دهد مگر آنکه به اختصار شرایطی تاریخی را تشریح می‌کردند که در آن قومیت دیگر سرچشمهٔ مستقلی برای درگیریهای غیرطبقاتی نمی‌بود و حداکثر به صورت منبع فرعی درگیری در مبارزات طبقاتی درمی‌آمد. در حالی که انتقاد آنان از ملّیت سیاسی وابسته به این حکم بود که هویتهای دولتی پنهان کنندهٔ رشته‌ای از مناسبات استثماری طبقاتی هستند انتقادشان از ملیت قومی بر این اندیشه پایه می‌گرفت که تفاوتهای بسیار بارز در شرایط زندگی، ارزشها و فرهنگ گروههای قومی مختلف از بقایای توسعهٔ ناقص یا نابرابر پیش‌شرطهای انقلاب سوسیالیستی است.

بالاتر گفتیم که مارکس و انگلس درگیریهای ملی ولی نه همهٔ ویژگیهای ملتها را زادهٔ جامعهٔ طبقاتی می‌دانستند. اما انگلس در عباراتی پیرامون جامعهٔ بی‌طبقهٔ ابتدایی اعلام می‌کرد که «جنگ از همان قدمت وجود همزمان چندین گروه از همبودها در کنار هم برخوردار است» [۲۱]؛ این در حالی است که مارکس در **گروندریسه** جنگ در شرایط پیشاطبقاتی را چنین تشریح می‌کند:« وظیفهٔ جامع و بزرگ، کار همبایی بزرگی که یا برای تصرّف شرایط عینی زنده بودن یا برای حفاظت از این تصرّف و دوام بخشیدن به آن لازم است» [۲۲]. ظاهراً عبارت نخست دلالت بر آن دارد که با وجود غیرطبقاتی بودن

مناسبات تولید معیشتی در این جوامع ابتدایی، صرف واقعیت فراوانی همبودها زایندهٔ جنگ است. عبارت دوم را می‌توان چنین تعبیر کرد که مبنای سرزمینی هر همبودی می‌تواند از چنان اهمیت اقتصادی و اجتماعی برخوردار گردد که نفس واقعیت سکنیٰ گزیدن بشر باز هم جدای از هر گونه انگیزهٔ طبقاتی سرچشمهٔ دائمی اختلاف میان گروههای سرزمینی جداگانه شود. برخی از مفسّران با شرح و بسط دادن این تفسیرها نتیجه گرفته‌اند که مارکس و انگلس نقش ذاتاً فراتاریخی دو عامل ـ کثرت و وابستگی به سرزمین ـ را در مستعد ساختن همیشگی جامعهٔ بشری برای جنگ به رسمیت شناخته‌اند ولی نتوانسته‌اند این عوامل را در دل ماده‌گرایی تاریخی جذب و هضم کنند و همین، ادّعاهای شناخته شدهٔ نظریهٔ آنان را دایر بر بهره‌مندی از قدرت تبیین کافی به خطر می‌اندازد[۲۳]. آیا می‌توان سخنان مارکس و انگلس دربارهٔ ستیز میان همبودها[1] را بااین گزاره که ستیزهای *ملی* همان قدمت جامعهٔ طبقاتی را دارند و در دوران کمونیسم از میان می‌روند سازگار ساخت؟

کلید این پرسش را باید در تفاوتهایی اساسی جست که میان همبود ابتدایی و کمونیسم «کامل» مطابق برداشت مارکس و انگلس وجود دارد. ستیزآفرین بودن وابستگی به سرزمین و تکثّر اجتماعی در همبودهای طبیعی را باید تابع سه عامل به هم مرتبطی دانست که در همبودهای بی‌طبقهٔ نخستین حاکم بوده‌اند ولی در دوران کمونیسم به آن معنا وجود ندارد: (۱) شرایط کمیابی؛ (۲) توسعه‌نیافتگی نیروهای تولیدی، و (۳) حاکمیت شانس و احتمال هماهنگ نشده بر امور بشر. بر خلاف این، مارکس کمونیسم را دوران فراوانی جهانگیر می‌دانست که به کمک نیروهای تولید برخوردار از توسعه‌نیافتگی بهینه، تولید و بازتولید خواهد شد و تحت کنترل خردمندانهٔ بشر حفظ خواهد گردید. وی معتقد بود که در چنین شرایطی نه سائقهٔ جنگ‌طلبی و نه تعصّبات و نفرتهای درجه دویی که زادهٔ ستیزها باشند فرصت رشد نخواهند یافت. به یقین از دید مارکس از میان رفتن ستیزهای ملی در جامعهٔ *سرمایه‌داری* اساساً با از بین رفتن ستیزهای

1- inter - communal conflict

طبقاتی در ارتباط بود که شکافهای قومی می‌توانست در خدمت اهداف آن قرار گیرد. غلبه بر شرایط آغازینی که پدیدآورندهٔ ستیز میان همبودهای «طبیعی» بود در دوره‌ای که نیروهای تولید اگر نه در حد بهینه دست کم تا اندازهٔ زیادی توسعه‌یافته بود و کمبودی را که طبقهٔ زحمتکش دچار آن بود می‌شد تابع سلطهٔ استثماری بورژوازی دانست از دید مارکس اهمیتی فرعی داشت. گذرا بودن این شرایط ابتدایی به مارکس امکان داد تا وجود آنها را به عنوان بعد پیشاتاریخی ستیز غیرطبقاتی به رسمیت شناسد و در عین حال مدعی شود که از چنین ستیزهایی در دوران کمونیسم نشانی نخواهد بود.

گرچه نظریهٔ ماده‌گرایی تاریخی مارکس و انگلس نشانگر آگاهی آنان از این حقیقت بود که روابط اقتصادی و نهادهای سیاسی تا چه حد می‌توانند عوامل اصلی تعیین کنندهٔ مرزهای انسانی و سرزمینی واحدهای اجتماعی باشند شخصاً معتقدم که آنان چنین روابط و نهادهایی را **یگانه** عوامل لازم برای پاسخگویی به این پرسش نمی‌دانستند که چرا غالباً انسانها منافع جمعی خودشان را نه در قالب طبقه بلکه بر حسب ملیّت بیان می‌کنند. برای نمونه، مارکس و انگلس در یک رشته مقاله‌ها که دربارهٔ خیزش ملت‌گرایی جدایی‌طلب در امپراتوری هابسبورگ در جریان انقلابهای سال ۱۸۴۸ نوشتند توسعهٔ نیروهای تولید و دگرگونی متناظر با آن در مناسبات طبقاتی را عامل تسهیل‌کننده‌ای دانسته‌اند که تفاوتهای ملی سابقاً ملایم را فعّال ساخته بود: ولی همین نشان می‌دهد که آنان تمایلی به ناچیز شمردن اهمیت عوامل فرهنگی یا تاریخی در تعیین پارامترهای ستیزهای ملی نداشته‌اند [۲۴]. همچنین آنان **علت** ستیزهای ملی را این نمی‌دانستند که طبقهٔ حاکم از آنها سود می‌برد یا اینکه طبقهٔ حاکم ملت‌گرایی را «ایجاد می‌کند» تا از آن به عنوان حربه‌ای در مبارزهٔ طبقاتی بهره جوید. آنها فقط می‌گفتند که از این‌گونه ستیزها چنانچه در جریان دگرگونی انقلابی شعله‌ور شوند طبقهٔ حاکم می‌تواند به طور حساب شده یا «به شکل ایدئولوژیک» برای تثبیت همان مناسبات مالکیتی بهره جوید که این طبقه را منتفع می‌سازد.

مارکس و انگلس این رویکرد تبیینی را در دهه‌های ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰ یعنی زمانی پی ریختند که به صراحت خودشان را پای‌بند نوعی موضع‌گیری کرده بودند که اتهام «تقلیل پذیر» دانستن ملت‌گرایی به مبارزهٔ طبقاتی را از دامان آنها پاک می‌کند. در ۱۸۷۵ در یکی از نشستهای انجمن بین‌المللی مردان رنجبر[1] مارکس اعلام کرد:

اینکه حزب بین‌المللی کارگران برای تشکیل کشور مستقل لهستان بکوشد به هیچ وجه تناقضی در خود ندارد... تا زمانی که حیات مستقل یک ملت به دست فاتحان بیگانه سرکوب شده باشد لاجرم ملت یاد شده تمامی توان، تمامی تلاشها و همهٔ انرژی خود را بر ضد این دشمن خارجی به‌کار خواهد گرفت؛ بنابراین در طول این دوره حیات داخلی آن همچنان فلج خواهد بود و توانایی فعالیت برای رهایی اجتماعی را نخواهد داشت[۲۵].

نقل قول بالا نمایانگر آگاهی مارکس از این حقیقت است که موضوعات طبقاتی را می‌توان چنان در صحنهٔ سیاسی جای داد که منافع ملی در برخی دوره‌ها مهمترین مسئله گردد. این اندیشه که مصلحت ملی می‌تواند از شرایط طبقاتی پدیدآورنده‌اش «استقلال» معینی پیدا کند و «بازخورد» آن بر ساختار اقتصادی سبب دگرگونی یا تحکیم مناسبات طبقاتی موجود گردد در بسیاری از نوشته‌ها و سخنرانیهای مارکس و انگلس به تلویح مطرح شده است. مارکس در نوشته‌هایش پیرامون مسئلهٔ دشمنیهای ملی میان کارگران ایرلندی و انگلیسی تقریباً اذعان می‌کند که ملت‌گرایی می‌تواند توسعهٔ همبستگی طبقاتی بین‌المللی را به طور جدّی به تعویق اندازد. وی در ۱۸۷۰ خاطرنشان ساخت که در نتیجهٔ تلاش منظّم انگلستان برای تضعیف «مستعمرهٔ نخست» خود و کوششهایی که در دههٔ ۱۸۵۰ برای جایگزین کردن مردم ایرلند «با گوسفندان، خوکها و

1- International Working Men's Association

گاوها»[۲۶] به عمل آورد «اکنون در تمامی مراکز صنعتی و تجاری انگلیس طبقهٔ کارگر به دو اردوی متخاصم تقسیم شده است: پرولترهای انگلیسی و پرولترهای ایرلندی» [۲۷]. مارکس برای تبیین این دو دستگی نخست این واقعیت رامطرح می‌ساخت که «کارگر معمولی انگلیسی از آن رو ازکارگر ایرلندی متنفّر است که او را به چشم رقیبی می‌بیند که باعث افت سطح زندگی خودش می‌شود». ولی چرا در دل طبقه‌ای که طبق فرض عملاً عاری از پیشداوریهای ملی است، شدت رقابت میان خود کارگران انگلیسی باید کمتر از رقابت آنان با همتایان ایرلندی‌شان باشد؟ مارکس معتقد بود که پاسخ این پرسش تا اندازه‌ای به تأثیر روان‌شناختی مناسبات نامتقارن میان مادرشهر و مستعمره بازمی‌گردد که به کارگر انگلیسی اجازه می‌دهد خود را «عضوی از ملت حاکم» بداند. مارکس اعلام می‌کرد که «به همین دلیل وی به ابزار دست اشراف و سرمایه داران کشور خودش علیه ایرلند تبدیل می‌شود و بدین ترتیب *سلطهٔ آنها را بر خودش* نیز تقویت می‌کند» [۲۸].

اما مارکس از ارائهٔ تفسیری کارکردی برای دشمنیهای میان انگلیس و ایرلند سرباز می‌زد. وی نمی‌گفت که کارگر انگلیسی *از آن رو* در ذهن خود به زیان کارگر ایرلندی پیشداوریهایی دارد که این پیشداوریها به سود طبقهٔ حاکم انگلیس تمام می‌شود؛ وی به وجود موانع تاریخی، فرهنگی و مذهبی بر سر راه توسعهٔ آگاهی مشترک پرولتاریایی اذعان داشت. مارکس این ادعا را که موانع یاد شده «به وسیله مطبوعات، روحانیان، مجلات فکاهی و در یک کلام با همهٔ وسایل موجود در دست طبقات حاکم به شکل تصنّعی حفظ و تقویت می‌شود»[۲۹] تنها برای تبیین این مسئله مطرح می‌ساخت که چگونه ممکن است یک محصول فرعی و ناخواستهٔ سیاست استعماری همین که برای تبلیغات ایدئولوژیک مناسب تشخیص داده شد، توسط قدرتهای حاکم برای شکاف انداختن در صفوف طبقهٔ کارگر مورد تشویق قرار گیرد. روشن نیست که مارکس برای هیچ یک از عوامل اقتصادی، سیاسی یا فرهنگی که به عنوان علل موجدهٔ این شکاف برمی‌شمارد اولویت مطلقی در تبیین قائل شده باشد. اما شرح وی حکایت از آن

دارد که اگر سرمایه‌داران و اشراف انگلستان با کوچاندن اجباری کارگران ایرلندی به انگلیس به رقابت میان کارگران انگلیسی و ایرلندی دامن نمی‌زدند تفاوتهای فرهنگی سرچشمهٔ اختلافات سیاسی نمی‌شد.

این استدلالها حکایت از آن دارد که گرچه مارکس و انگلس واحد اصلی تبیین‌کنندهٔ الگوهای رفتار جمعی را چه در سطح ملی و چه در سطح بین‌المللی، طبقه می‌دانستند ولی منکر این حقیقت نبودند که عوامل ملی ــ چه سیاسی و چه «فرهنگی» ــ شکل و دامنهٔ مبارزهٔ طبقاتی را مشروط می‌سازند. این به هیچ وجه نمایانگر پذیرش محدودیتهای نظریهٔ طبقاتی نیست. از آنجا که مارکس و انگلس دولت را ا ساساً یک ساختار طبقاتی می‌شناختند می‌توانستند نقش آن در محدودسازی یا پیشبرد گذارهای طبقاتی را نیز جزءلاینفک مبارزهٔ طبقاتی تلقی کنند؛ و گرچه آنان ملت را قابل تقلیل به دولت نمی‌دانستند از تبیین ملت‌گرایی به شکلی منتزع از مناسبات طبقاتی امتناع داشتند. بدیع بودن رویکرد مارکس و انگلس از تأکید آنها بر این مسئله مایه می‌گیرد که تحلیل پیکربندیهای طبقاتی در درون دولتها یا در واقع در درون گروههای ملی بی‌دولت می‌تواند الگوهای اتحادهای بین‌المللی و ستیزهای ملی را بهتر از هر نظریهٔ غیرطبقاتی توضیح دهد. نتایج سیاسی این رویکرد رادر بخش بعد روشن خواهیم ساخت.

نظریهٔ «نارسایی معیارها»

در دههٔ ۱۸۴۰ که طبقات کارگر اروپا هنوز نسبتاً کوچک و سازمان‌نیافته بودند مارکس و انگلس امیدهای انقلابی خودشان را متوجه نیروهای مردم‌سالار و ضدفئودالی ساخته بودند که رهبری آنها عمدتاً در دست بورژوازی یا متحدان آن در میان اشراف زمیندار بود. این دو از چنین انقلابهایی به عنوان ابزار پاکسازی آثار به‌جامانده از فئودالیسم حمایت می‌کردند تا حرکت به سمت مبارزهٔ دوران ساز بعدی میان بورژوازی و طبقهٔ

کارگر که حرکتی در راستای ایجاد تمرکز، صنعت‌گستری، و رشد پرولتاریا بود پیش رود. مارکس و انگلس در تلاش برای تبیین جان‌سختی مناسبات مالکیت فئودالی و پادشاهی مطلقه به عنوان قالب سیاسی متناظر با آن، بر ابعاد بین‌المللی محافظه‌کاری انگشت می‌گذاشتند. از دید آنها مهم‌ترین عاملی که باید هنگام تدوین راهبردی برای انقلاب مردم‌سالارانه مد نظر قرار می‌گرفت، احتمال واکنش مشترک طبقات حاکم اروپا به تهدیدی انقلابی بود که تک تک آنها را هدف گرفته بود.

مارکس و انگلس با تکیه بر این تحلیل طبقاتی از نظام دولتهای اروپا دست اندرکار تنظیم سیاست مناقشه‌برانگیزشان در قبال جنبشهای ملی شدند: سیاستی که با تضمین در هم شکستن ارتجاع یکپارچه که اتحاد مقدّس[1] نمایندهٔ آن و روسیهٔ مقدّس نیز پرشورترین حامی آن بود به منافع بلندمدت انقلاب کارگران کمک می‌کرد. نمونهٔ لهستان برای آنان نیز مانند دیگر تندروان و مردم‌سالاران اروپا از اهمیت خاصی برخوردار بود زیرا تقسیم لهستان به دست اتحاد مقدّس از سوی بسیاری کسان تکیه‌گاه اصلی قدرت مطلقه در قارهٔ کهن شناخته می‌شد. از این گذشته آن دو عمدتاً به این دلیل پشتیبان پروپاقرص جنبشهای یکپارچگی آلمان و ایتالیا بودند که گمان می‌کردند اگر انبوه واحدهای کوچک تشکیل‌دهندهٔ آلمان و ایتالیا در میانهٔ سدهٔ نوزدهم که سطح توسعه‌یافتگی آنها متفاوت با هم بود در قالب دولتهای بزرگی یکپارچه می‌شدند که به لحاظ اقتصادی ماندگار می‌بودند در مرحلهٔ بعد دولتهای یادشده می‌توانستند نفوذ ارتجاعی امپراتوری هابسبورگ را پس بزنند. در عین حال، مارکس و انگلس مخالف پرشور ــ هرچند نه انعطاف‌ناپذیر ــ ملت‌گرایی ملیتهای اسلاو مختلفی بودند که در سراسر قلمرو هابسبورگ و عثمانی پراکنده بودند. به ویژه انگلس نسبت به چشم‌داشتهای سیاسی صربها، کرواتها، اسلونیها و چکها خشم غیرعلمی بسیار عجیبی

1- Holy Alliance

از خود نشان می‌داد. سخنان تندتر وی از چشم مفسّران غیرمارکسیست پنهان نمانده است، مفسّرانی که بسیاری‌شان برای این سخنان به عنوان یکی از منابع شناخت موضع کلی مارکس و انگلس در قبال جنبشهای ملی اهمیت بیش از حدّی قائل هستند[۳۰].

اما مشکل، دقیقاً همین قابلیت شدید این نوشته‌ها برای سوءبرداشت است. حتی جای تردید است که بتوان گفت مارکس و انگلس دیدگاهی آن اندازه منسجم ارائه کرده‌اند که بشود آن را در نوشته‌های پراکنده و با سبکهای گوناگون‌شان پیرامون ملت‌گرایی، نوعی «موضع‌گیری عمومی» خواند. این‌گونه تردیدها می‌توانند ناشی از پیش‌پنداشتهایی باشد که دربارهٔ معیارهای لازم برای موضع‌گیری «اصولی» و همساز در قبال جنبشهای ملی وجود دارد. معیاری که بیش از همه از سوی هر دو دسته نویسندگان مارکسیست و لیبرال ذکر شده است این است که آیا یک جنبش ملت‌گرا متوجه برطرف ساختن «سرکوب» در گسترده‌ترین مفهوم این کلمه هست یا نه [۳۱]. مطابق این دیدگاه، اگر قرار بر حمایت از یک ملت در مبارزاتش با سلطهٔ خارجی باشد قطعاً حمایت نکردن از همهٔ ملتها در مبارزاتی که با همان پدیده در سرزمین خودشان دارند موضعی تناقض‌آمیز خواهد بود.

به عنوان شاخص بری بودن از تناقض، معیار بالا تنها در صورتی موضع‌گیری مارکس و انگلس را زیر سؤال می‌برد که آنان از برخی جنبشهای ملی *به این دلیل* که نمایندهٔ گروههای سرکوب‌شده بودند حمایت می‌کردند ولی با جنبشهای دیگری که متعلق به ملتهایی بودند که متحمل سرکوب مشابهی بودند مخالفت می‌ورزیدند. اما مبنای تمایز قائل شدن مارکس و انگلس میان ملت‌گراییهای جدایی‌طلب را نمی‌شد به اصلی کلی از این دست تقلیل داد. مارکس و انگلس جنبشهایی را که شایستهٔ حمایت کمونیستها می‌دانستند بر پایهٔ برداشت پیچیده‌تری از رابطهٔ میان ابعاد ملی و بین‌المللی سرکوب مشخص می‌ساختند. گرچه جست و جو برای یافتن همبستگی مستقیمی میان نظریهٔ عمومی مارکس و انگلس و سیاست ملی آنها بی‌ثمر خواهد بود ولی سیاست

یادشده فاقد مبنای نظری هم نیست. نظریهٔ عمومی آنها سیاست مارکس و انگلس را دیکته نمی‌کرد ولی مبنای تحلیل آنها از موقعیتهای سیاسی را تشکیل می‌داد؛ و همین تحلیل بود که به نوبهٔ خود بر مصلحت بودن یک سیاست ملی به جای سیاستی دیگر دلالت داشت.

این دو مقدّمات نظری اساسی خودشان را در یک رشته سخنرانیها در سال ۱۸۴۷ اعلام کردند و در سراسر عمر نیز همان را اساس راهبرد خودشان در قبال جنبشهای ملی قرار دادند. انگلس در سخنرانی خود اعلام کرد «یک ملت نمی‌تواند آزاد باشد و همزمان به سرکوب ملتهای دیگر ادامه دهد» [۳۲]. این حکمی اخلاقی یا استعاره‌ای از سر چرب‌زبانی نبود: بلکه بیان این نظریه ـ بر اساس ماده‌گرایی تاریخی ـ بود که استثمار یک ملت به دست ملتی دیگر را می‌توان به طور کارکردی بر حسب منافعی که به طبقهٔ حاکم ملت استثمارشده می‌رساند تبیین کرد. سرکوب سایر ملتها طبقهٔ یادشده را به ساکت نگه داشتن طبقات فرودست کشور خودش قادر می‌سازد.

انگلس این مضمون را یک سال بعد در مقاله‌ای پیرامون لهستان بسط داد که در آن «نظام» استثماری گل و گشادی را که در چندین جبههٔ ملی فعّال بود مشخص ساخته بود[۳۳]. وی علت اساسی تقسیم لهستان میان پروس، اتریش و روسیه را در ستیزهای طبقاتی درون خود لهستان می‌دید و انگیزه‌های راهبردی و سیاسی سه قدرت یادشده را علل درجهٔ دو می‌انگاشت. به نظر مارکس، اشرافیت لهستان تقسیم کشورشان را به دست اتحاد مقدّس یگانه راه ممکن برای حفظ امتیازات سنّتی خودشان در برابر بورژواری بالنده می‌دانستند. از این رو، منافع طبقهٔ حاکم لهستان با منافع سه قدرت مطلقهٔ یادشده که حاکمان آنها نیز جویای حمایت خارجی برای تقویت موضع داخلی خودشان در برابر بورژوازی ملی کشور خویش بودند انطباق داشت. این تحلیل انگلس را به این نتیجه‌گیری رهنمون شد که یک جنبش ملت‌گرای غیراصلاح‌طلب بر علیه سلطهٔ خارجی اگر مناسبات مالکیت و پیکربندیهای طبقاتی متناظر با آن را که در وهلهٔ نخست

امکان استثمار را فراهم می‌سازد دست نخورده گذارد شایستهٔ برخورداری از پشتیبانی طبقهٔ کارگر نیست. وی می‌گفت، یک جنبش ملت‌گرا برای آنکه شایستهٔ برخورداری از چنین حمایتی باشد باید به راستی ملی باشد و منافع بلندمدت بخش بزرگی از مردم آن کشور و نه صرفاً منافع یک طبقهٔ ارتجاعی بی‌ارزش را پیش برد. مارکس همین معیار را در مورد لهستان به‌کار می‌بست. او میان احزاب «ملت گرا» و «ملی» ایرلند فرق می‌گذاشت و معتقد بود که اولی بر مبنای تمایز منفی محض میان ملت ایرلند و دیگر ملتها دعوی خویش را پیش می‌برد ولی حزب «ملی» اصل بی‌ثبات و بالقوه ارتجاعی ملیت را با محتوای اجتماعی اساسی در هم می‌آمیزد. مارکس در زمانی که ملت‌گرایی احساسی رایج بود با باریک‌بینی بسیار خاطر نشان ساخت که حکومت خودی می‌تواند دست کم به اندازهٔ سلطهٔ بیگانه سرکوبگر باشد. به گفتهٔ وی «اگرقرار باشد جای حاکم یکّه‌سالار روس را اشراف لهستانی بگیرند در این صورت استبداد صرفاً اسناد تابعیت خود را عوض کرده است... با ا ینکه ارباب لهستانی دیگر یک ارباب روس را بالای سر خود نخواهد داشت ولی دهقان لهستانی همچنان اربابی بالای سر خودش دارد ـ صرفاً اربابی آزاد و نه اربابی که خودش هم یک برده باشد. این تغییر سیاسی خاص، متضمن هیچ گونه تغییر اجتماعی نیست» [۳۴].

انگلس هم در یک سخنرانی که در پی سخنان یار دیرینه‌اش ایراد کرد به معیار پیشرفت اجتماعی برای کسب شایستگی بهره‌مندی از حمایت طبقهٔ کارگر صبغه‌ای تاریخی ـ جهانی داد. به گفتهٔ وی یک جنبش ملت‌گرا باید به مبارزهٔ طبقاتی آن سوی مرزهای کشور خودش کمک کند زیرا «نظام» بین‌المللی بهره کشی، سرکوب خارجی یک ملت را وابسته به سرکوب داخلی ملت دیگر می‌سازد[۳۵]. نظریهٔ طبقاتی مارکس و انگلس دربارهٔ دولت به آنها این امکان را می‌بخشد تا استثمار را به چشم بهره‌کشی همهٔ یک ملت از ملتی دیگر نبینند بلکه به استثمار طبقات از طبقات دیگر در سطح داخلی و فراملی معتقد باشند که با میزانی از همکاری طبقهٔ حاکم خود ملت استثمار شده همراه

است. این دو به همین دلیل بر این نکته پای می‌فشردند که جنبش ملت‌گرا باید با تضعیف حاکمان هر دو ملت سرکوب‌شده و سرکوبگر به اعضای غیرحاکم هر دو ملت سود رساند. آنان این معیار را از تحلیل طبقاتی علل سرکوب و ستیز ملی در یک چارچوب تاریخی مشخص به دست آورده بودند نه از سبک و سنگین کردن غیرماده‌گرایانه یا صرفاً «مصلحت جویانهٔ» گزینه‌های راهبردی مطرح در برابر جنبش انقلابی.

انگلس در مقاله‌ای که دربارهٔ لهستان نوشته است معیار دیگری را هم برای برخورداری از حمایت طبقهٔ کارگر مطرح می‌سازد: واحدی که سودای تشکیل یک دولت ملی را دارد باید «قائم به ذات» باشد. این بار وی ملاک یاد شده را نه از تحلیل ماده‌گرایانهٔ پیکربندیهای طبقاتی بین‌المللی بلکه از روی مشاهدهٔ واقعیتهای اساسی راهبردی و جغرافیایی زندگی به دست آورده بود. از دید انگلس «قائم به ذات بودن» به معنی امکان‌پذیری ترسیم مرزها به ترتیبی بود که یک دولت جدید استقلال مؤثری پیدا کند و مردم کشور نیز از شکافهای ملی که بتواند مورد بهره‌برداری همسایگان قدرتمند و ارتجاعی آن قرار گیرد بری باشند. در همین معناست که انگلس تشکیل دولت مستقل لهستان را «قابل‌حل‌ترین مسئلهٔ سیاسی» می‌دانست که با خیزش ملت‌گرایی جدایی‌طلب در اروپای مرکزی و شرقی پدید آمده بود؛ این در حالی بود که به گفتهٔ وی «مبارزات استقلال طلبانهٔ انبوه رنگارنگ ملتهایی که در جنوب رشته کوه کارپات وجود دارند از درجهٔ پیچیدگی کاملاً متفاوتی برخوردار است ... و به بهای ریختن خونهای بسیار بیشتر، آشفتگی بیشتر و جنگ داخلی تمام خواهد شد»[۳۶].

تا اینجا معیارهای مارکس و انگلس برآمیزهٔ معقولی از تبیین مادی و واقع‌گرایی سیاسی استوار بود. انگلس تنها زمانی خود (و به تبع آن یار دیرینه‌اش) را به درد سر می‌اندازد که برای تبیین نقش ضدانقلابی ملیتهای چک و اسلاو جنوبی در به شکست

کشاندن قیامهای داخلی سال ۱۸۴۸ نظریهٔ ملتهای «صاحب تاریخ»[1] و ملتهای «بدون تاریخ»[2] را مطرح می‌سازد. انگلس تأکید داشت که این «پاره ملتها» ذاتاً ناتوان از حفظ موجودیتی مستقل هستند و همواره آلت دست قدرتهای ارتجاعی بوده‌اند و خواهند بود. این کاملاً هم یک نظریهٔ «متافیزیکی» نبود. [۳۷]: برای نمونه، این سخنی پذیرفتنی بود که ملتهای کوچک و نسبتاً توسعه‌نیافته معمولاً در مدار همسایگان قدرتمند خویش قرار می‌گیرند. و چون ملیتهای کوچک و رنگارنگ اسلاو قرنها بود که در زیر سایهٔ سنگین این یا آن دولت مطلقهٔ بزرگ قرار داشتند غیرمنطقی نبود که شک داشته باشیم استقلال رسمی، آنها را قادر به شکستن غل و زنجیرهای ارتجاع کند. اما توسّل انگلس به دو مقولهٔ ملتهای «بدون تاریخ» و «تاریخی» غیر قابل دفاع بود زیرا تناقضی در دل خود داشت. از یک سو، صغرای انگلس جبر باورانه بود. وی تأکید داشت که ملتها به لحاظ تاریخی به گونه‌ای برنامه‌ریزی شده‌اند که انتخابی جز در پیش گرفتن رفتار انقلابی یا ارتجاعی ندارند. یا بیش از حد کوچک و وابسته به دیگر ملتها هستند که نمی‌توانند در برابر نیروهای ارتجاع خودنمایی کنند یا چنین نیستند. از سوی دیگر، انگلس ملتهایی چون لهستان و مجارستان را به خاطر اتخاذ مشی انقلابی تحسین می‌کرد ولی سایر ملتها را پس از آنکه قبلاً آنها را ناتوان از انتخاب گزینه‌ای دیگر دانسته بود، به دلیل آنکه به ضدانقلاب پیوسته بودند محکوم می‌کرد.

یأسی که با سرکوب خشونت‌بار انقلابهای ۱۸۴۸ در دل مارکس و انگلس پدید آمده بود دلیل اشارات طعنه‌آمیز انگلس به ملیتهای کوچک اسلاو را تا حدودی روشن می‌سازد. لحن معتدل و حتی همدردانهٔ مقالات پیشین او نشان می‌دهد که کاملاً قادر بوده است بدون توسل به نظریهٔ غیر عادی ملتهای «بدون تاریخ»، ارتجاعی بودن اسلاوها را تبیین کند[۳۸]. انگلس برای تبیین الگوهای «انقلابی» و «ضدانقلابی» رفتار

1- historical nations

2- historyless nations

ملی نیازی به این نظریه نداشت. وی پیشاپیش در نوشته‌های قبلی خود با اشاره به موانع جغرافیایی، اجتماعی، و بین‌المللی موجود بر سر راه تلاشهای اصلاح طلبانهٔ هر جنبش ملی اسلاو، تفسیر کاملاً قابل‌قبولی از این الگوها به دست داده بود. انگلس می‌گفت باوجود این موانع حتی با داشتن بهترین نیّات مردم‌سالارانه «تحقّق پان‌اسلاویسم... محدود به قیمومت روسیه بر اتریش خواهد بود»[۳۹]. اگر چنین بود پس پان‌اسلاویسم نمی‌توانست دیگر معیارهایی را هم که مارکس وانگلس برای بهره‌مندی جنبشهای ملی از پشتیبانی طبقهٔ کارگر لازم می‌دانستند برآورده سازد. «نظام» بین‌المللی سرکوب متزلزل نمی‌شد و پیشرفت اساسی انقلاب نمی‌توانست تضمین شود.

نظریهٔ *«ازخودبیگانگی انسان‌شناختی»*

برداشت مارکس دربارهٔ انسان به مثابهٔ موجودی اساساً خلّاق و مولّد را می‌توان با برداشتهای دیگر دربارهٔ کیفیتهای اساسی مؤثر بر نحوهٔ ارتباط انسانها با یکدیگر در طول تاریخ ــ اگر در واقع چنین کیفیاتی وجود داشته باشد ــ مقایسه کرد. یکی از انتقاداتی که می‌توان بر انسان‌شناسی فلسفی مارکس وارد دانست بیش از حد انتزاعی بودن آن است: این انسان‌شناسی محدودیتهای مهمّی را که برای اتحاد انسانها وجود دارد و می‌تواند روشن سازد که چرا انسانها همواره نه تنها به عنوان انسانهایی خلّاق و مولّد بلکه در عین حال به عنوان اعضای گروههای قومی و ملی جداگانه با هم ارتباط برقرار می‌کنند نادیده می‌گیرد. انسان‌شناسی هگل که مارکس در جوانی آن را مردود می‌شمرد بر این‌گونه محدودیتها تأکید بیشتری می‌گذارد. از لحاظ تأکید بر توانایی فرد برای فراتر رفتن از حد آگاهی گروه خاص خود و درک گوهر عام انسانی خویش هگل بر مارکس تقدّم داشت؛ ولی او معتقد بود که این نوع آگاهی بسیار توسعه‌یافته به طور مستقیم برای فرد قابل دسترسی نیست و تنها می‌توان با عضویت در یک همبود یا ملت و از طریق نوعی

«خودیت» جمعی[1] آن را به دست آورد که صرفاً در حضور «دیگرانی» متمایز از ما قابل درک است. از دید هگل، توانایی فرد برای جامعه پذیری در وهلهٔ نخست بستگی به همین روند تعیّن متقابل دارد، روندی که نمونهٔ مشابه آن در سطح مناسبات میان جوامع وجود دارد: هگل در *فلسفهٔ حق* می‌نویسد «دولت یک پدیدهٔ فردی، یکتا و انحصاری، و بنابراین مرتبط با دیگران است»[۴۰].

ژرف‌نگریهای هگل دربارهٔ روندهای اساساً دوسویهٔ شکل‌گیری هویت در مقایسه با انسان‌شناسی مارکس اهمیت بیشتری برای اغفال‌گریهای آشنای «شرایط بشری» قائل است. در واقع ممکن است جهان بیش از آن بزرگ و ذهن انسان بیش از آن محدودنگر باشد که بتوان به شکل جدّی اتحاد بی‌واسطهٔ «نوع انسان» را متصوّر ساخت[۴۱]. این ایراد حکایت از آن دارد که شاید مارکس در مردود شمردن نظر هگل دایر بر *نیاز* جامعه‌شناختی یا روان‌شناختی انسانها برای تعریف خود بر اساس چیزی بیرون از خودشان که نه انتخاب و نه ایجادش کرده باشند و نیز اینکه شاید تنها همین نیاز بتواند روشن سازد که چرا انسانها حتی زمانی که هویتهای ملی‌شان با آزادی یا رفاه مادی آنها تضاد دارد به این هویت می‌چسبند زیاده‌روی کرده باشد. کوئن این حکم را چنین بیان کرده است: به گفتهٔ وی مارکس «حق مطلب را دربارهٔ علاقهٔ تقلیل‌ناپذیر فرد برای تعریف خویش و نیز دربارهٔ نمودهای اجتماعی این علاقه ادا نکرده است...» وی چنین ادامه می‌دهد «منظورم نیاز فرد به تعریف خودش نیست بلکه نیازش به تعریف شدن قطع نظر از معنای آن است» [۴۲]. او به عنوان نمونه‌ای از تعریف کنشگران به «فرهنگ مشترک مبتنی بر ملیت، نژاد، یا مذهب، یا جزئی یا آمیزه‌ای از آنها» اشاره می‌کند.

شاید این حکم که افراد «نیازمند» هویتهایی گروهی هستند که به آنها بخشیده شده باشد بیش از حد انتزاعی و بیش از آن مستقل از تنوّع تاریخیِ نیاز به هویت‌یابی و

1- collective selfhood

اشکال آن در طول تاریخ باشد که بتواند مبنای مطمئنی برای ارزیابی انسان‌شناسی مارکس باشد. با این حال، ما را به تحقیق دربارهٔ برداشت خود مارکس دربارهٔ نیازهای اجتماعی و اشکالی از هویت‌یابی می‌خواند که مارکس در دوران کمونیسم انتظارش را داشت. پیش از این گفتیم که شاید خطا باشد اگر دیدگاه مارکس دربارهٔ انسانیت «جهان‌شمول» را متضمن از بین رفتن تمامی تنوّعات گروهی همراه با از میان رفتن طبقات، دولتها و ویژگیهای ذاتاً تنازع‌آمیز ملیت بدانیم. وانگهی مارکس هم مانند هگل تفرّد شخصی و جمعی را روندی ضروری می‌انگاشت که به توسعهٔ تمام و کمال امکانات اجتماعی بشر منجر می‌شد. دیدگاه وی با موضع هگل در دو مسئله نسبتاً مشخص‌تر تباین داشت. نخست، برآورد وی از دوره‌ای تاریخی که طی آن روند تفکیک دوسویهٔ افراد، فرهنگها، یا ملتها برای توسعهٔ جامعه‌پذیری بشر لازم بود با هگل تفاوت داشت. ظاهراً هگل بر این اعتقاد بود که هویتهای گروهی «یکتا و انحصاری» از ویژگیهای همیشگی مناسبات بشری به ویژه در سطح جهانی است[۴۳]. از سوی دیگر مارکس رابطهٔ جدلی تاریخی میان خود و دیگری را روندی می‌انگاشت که نهایتاً به خودشکوفایی جمعی انسانها به عنوان شرایطی منجر می‌شد که از پیامدهای عمیقاً فردباورانه عاری نبود. دوم، نظر وی در این مسئله که آیا انسانها به هویتهای جمعی نیاز دارند که از طریق سنّت یا با تولد به آنها رسیده باشد یا اینکه می‌توانند از این جهت خودشان هویت خویش را رقم زنند با نظر هگل تفاوت داشت. بیایید مارکس را چنان‌که خودش معرفی می‌کند بشناسیم و ببینیم وی برای انتقاداتی که بر موضع‌گیریش وارد شده است چه پاسخی دارد.

از دید مارکس، نیاز انسان به «تعریف شدن» بر اساس پدیده‌هایی که مستقیماً محصول تلاش تاریخ‌ساز خودش نباشد زادهٔ تسلط ناکامل وی بر محیط طبیعی و اجتماعیش در دوره‌های پیش از کمونیسم بود. از سوی دیگر، نیاز به همبستگی یکی از مضامین محوری آثار مارکس به ویژه نوشته‌های اولیهٔ او بود[۴۴]. هرچند مارکس

هیچ‌گونه حد و مرز جغرافیایی یا عددی برای چارچوبی که به عقیدهٔ خودش این نیاز می‌توانست در بستر آن برآورده شود ذکر نکرده است ولی به هیچ وجه معلوم نیست که وی نوعی «انسانیت» جهان‌شمول و نامتبلور را **یگانه** کانون درست همبستگی شناخته باشد؛ از این گذشته، وی انتظار شکلهای متفاوت همبستگی را در سطح محدودتر فعالیتهای سرگرم‌کننده، خلّاقیت‌آمیز، یا دیگر فعالیتهای ساعات فراغت داشت. در دوران کمونیسم هم، سرشت اجتماعی «عام» بشر همچنان با واسطهٔ اشکال مستقیم و خاص فعالیت در درون انجمنها یا «تعاونیها»ی کوچکتر بروز خواهد یافت. اما این نوع بستگیهای گروهی از جهات مهم و متعددی متفاوت با بستگیهای ملی خواهد بود.

نخست، آنها بستگیهایی نیستند که غیرقابل‌جمع باشند؛ همچنین یک بستگی خاص، وفاداری غالب فرد را متوجه خود نمی‌سازد یا همهٔ انرژیهای او را جذب نمی‌کند. مارکس نظامی از هویتهای جمعی چندگانه و همپوش را مد نظر داشت که همگی در نهایت به آگاهی کلی‌تر بشر می‌گراییدند و کمک می‌کردند. روشن است که این موضع‌گیری متضمن مردود شمردن همهٔ اشکال تنوّع گروهی که شاید در مقیاسی نازل‌تر از «جامعهٔ جهانی» وجود داشته باشند نیست بلکه صرفاً این پرسش را مطرح می‌سازد که چرا بستگیهای ملی، مذهبی یافرهنگی بهتر از دیگر شکلهای تعریف انسان از خودکه به هیچ وجه مبتنی بر «وحدت سلبی در برابر خارج» نیستند نیاز بشر به هویت اجتماعی و نیز فردی را ـ که مارکس به آن اذعان داشت ـ برآورده می‌سازند[۴۵].

بدین ترتیب به دومین تفاوت موجود میان اندیشهٔ همبستگی غیرملی مارکس و تعلّقات مبتنی بر ملیت می‌رسیم. از دید مارکس، تنها جمعهایی شایستهٔ نام همبود شناخته می‌شدند که یک کارویژهٔ نهایی اساسی را برآورد سازند. مارکس واحدهایی را که نمایندگان‌شان مدّعی باشند تنها برای پیشبرد یا دفاع از منافع گروهی متفاوت و بنابراین بالقوّه متعارض تلاش می‌کنند از ویژگیهای خاص جوامع طبقاتی می‌شناخت. ادّعاهایی از این دست وقتی از سوی دولتهای طبقاتی مطرح می‌شد مورد تردید

ماده‌گرایان قرار می‌گرفت زیرا در این حال دعاوی یاد شده یک هدف اساساً طبقاتی را پنهان می‌ساخت: بیرون کشیدن ارزش مازاد هم در درون و هم در بیرون مرزهای دولت. به اعتقاد مارکس این‌گونه مغشوش شدن وسایل و اهداف جمعی در دوران کمونیسم رخ نخواهد داد؛ همبستگی گروهی اساساً هنگامی تحقّق می‌یابد که هدفش «برخاسته از سرشت **حقیقی** محتوای فعالیت باشد»[۴۶].

مارکس برای زندگی اجتماعی در دوران کمونیسم ویژگی سومی هم قائل بود که به گمان خود وی دوران یاد شده را از دوره‌های قبلی متمایز می‌ساخت: او همبودهای آینده را مبتنی بر انتخاب آزاد می‌دانست. از دید مارکس، توانایی انسان برای انتخاب شرایط همبستگی خود نتیجهٔ پس راندن محدودیتهای «طبیعی» و تنگناهای سنّتی تحمیل شده بر نسلهای پیشین بود. پیش از این گفتیم که مارکس منکر جان‌سختی برخی ویژگیهای نژادی و فرهنگی ملازم با «ملّیت» نو و دوام آنها در دورانهای مختلف نبود و استدلال وی در خصوص زوال دولت را می‌توان با استناد به این‌گونه ویژگیهای ملی به کار گرفت ولی البته به کار گرفته نشده است. اما در نوشته‌های وی این اندیشه تلویحاً مطرح شده است که ویژگیهای ملی، دیگر کانون اصلی *اقدام* دستجمعی نخواهد بود. افراد به دلیل آنکه اتفاقاً در خانواده یا محل خاصی به دنیا آمده‌اند ملزم به ایفای نقشهای اجتماعی مشخص، پیگیری منافع خاص، یاپیروی از الگوهای رفتاری معیّن نخواهند بود. مسلماً مارکس اذعان داشت که انتخابها و هویتهای هر فرد را تاریخ به شکل ناگریز مشروط می‌سازد؛ ولی از دید مارکس خود تاریخ محصول تجمّع یافتهٔ فعالیت بشر بود که انسانها از طریق آن همواره شرایط همبستگی خویش را رقم زده بودند. اما تنها در دوران کمونیسم است که این‌گونه شرایط ــ از جمله شرایط ملازم با ملّیت ــ دیگر به نظر «طبیعی»، غریب یا تغییرناپذیر نمی‌آید و از همین رو تحت کنترل آگاهانهٔ بشر در می‌آید.

نظریهٔ «اقتصاد باوری»

چارچوب اساساً «ماده‌گرایانه»ای که در بالا برای شناخت ملت‌گرایی مطرح شد گرچه بیش از آنچه معمولاً پنداشته می‌شود نیرومندی بستگیهای ملی را می‌پذیرد ولی نمی‌توانست اهداف انقلابی خود مارکس و انگلس را برآورده سازد. این اهداف چنان‌که در حکم مارکس دایر بر تفسیر جهان برای دگرگون ساختن آن [۴۷] مطرح شده است دو جنبه دارد. دریافت ماده‌گرایانهٔ ملیت باید نخست روشن سازد که چرا عوامل ملی می‌توانند به سرچشمهٔ نسبتاً مستقلی برای کشمکش سیاسی یا اقتصادی مبدّل شوند و شرایطی راهم مشخص سازد که در آن شکافهای ملی می‌تواند ساختار طبقاتی را حفظ یا متزلزل کند. دوم، این دریافت ـ اگر درست و کامل باشد ـ باید انقلابیون را قادر سازد برای دگرگون کردن عملی شرایطی که به بازتولید مناسبات طبقاتی کمک می‌کند راهبردی پی‌ریزند. در پی انقلابهای ناکام سال ۱۸۴۸ مارکس و انگلس از نو کوشیدند درک روشن‌تری از دلایل این مسئله به دست آورند که چرا ملت‌گرایی توانست همچون نیرویی تفرقه‌افکن در درون خود اردوی انقلابی عمل کند. گرچه تبیینهایی که به دست آوردند آنها را به اتخاذ مجموعه راهبردهایی با هدف رها ساختن انترناسیونالیسم پرولتری از فساد ملت‌گرایی رهنمون شد ولی غالباً گفته می‌شود که این راهبردها تا حدودی به این دلیل شکست خورد که مارکس و انگلس تفسیر رضایت‌بخشی از شرایط سیاسی و اقتصادی دورهٔ خودشان به دست ندادند: شرایطی که نه تنها به حفظ بلکه حتی به بازتولید ساختار طبقاتی جوامع در مدار در حال گسترش سرمایه‌داری گرایش داشت.

اگر مارکس و انگلس موفق شدند برخی منابع مفهومی اساسی را برای برخورد با جنبشهای ملت‌گرایانهٔ جدایی‌طلب و ضداستعماری، و شیوه‌های سیاسی چندی نیز برای جذب و هضم این جنبشها در دل برنامهٔ انقلابی خودشان ارائه کنند ولی هرگز

پدیدهٔ میهن‌پرستی طبقهٔ کارگر در درون دولتهای موجود را به طور کامل درک نکردند. مشکل از نظر مارکس این بود که نگذارد علاقهٔ مفید کارگران به شکست دادن یک دشمن ارتجاعی یا دفاع از دستاوردهای هرچند محدودی که می‌توانستند در داخل کشور خودشان به دست آورند به همنوایی کامل آنها با طبقات حاکم کشور خودشان مبدّل شود[۴۸]. وی برای رفع این مشکل می‌گفت که در دورهٔ سرمایه‌داری همهٔ جنگها چه تجاوزطلبانه باشند و چه در آغاز تدافعی، نتیجهٔ نیاز طبقهٔ حاکم به مهار کردن مبارزهٔ طبقاتی داخل کشورند. بر اساس این نگرش، ملت‌گرایی بورژوایی بر مجموعه‌ای محوری از منافع «ملی» غیرطبقاتی پایه نمی‌گرفت بلکه مبتنی بر دشمنی با اکثریت اعضای هر «ملت» بود. همیشه روشن نیست که آیا مارکس همکاری ضدانقلابی یا رقابت درون طبقاتی را ویژگی غالب روابط بین‌الملل بورژوایی می‌دانسته است یا نه. وی گاه چنان قلم زده است که گویی نفس تصوّر وجود منافع ملی جداگانه و متعارض در دل بورژوازی چیزی جز یک توهّم و حربه‌ای ایدئولوژیک برای فریب دادن و متفرق ساختن طبقهٔ کارگر نیست. ولی گاه نیز به تلویح می‌گوید بورژوازی ـ طبقه‌ای که در نهایت ریشه در نظامهای تولیدی و ساختارهای سیاسی جداگانه داشت ـ ذاتاً مستعد ایستارهای ملت‌گرایانه است. ولی به نظر مارکس مبانی مادی مؤیّد این ایستارها در مراحل اولیهٔ دوران سرمایه‌داری به سرعت دچار زوال شد؛ و این مسئله بر الگوهای رفتار بین‌المللی بورژوایی و نیز پرولتری تأثیر گذاشت. به نوشتهٔ مارکس «میهن‌پرستی اصیل بورژوازی ـ که برای حاکمان واقعی داراییهای «ملی» مختلف بسیار طبیعی بود ـ رنگ باخته و به عارضهٔ کاذبی بر سرشت جهانی فعالیتهای مالی، تجاری و صنعتی آنها مبدّل شده است»[۴۹]. در این چارچوب مادی متفاوت، بورژوازی با یک معمّای گریزناپذیر روبه‌رو شد. از یک سو، شاخه‌های ملی مختلف بورژوازی هر چه بیشتر نفع مشترکی در سرکوب ناآرامیهای انقلابی در هر بخش از جهان پیدا کردند و به این نفع مشترک وقوف یافتند. این نفع مشترک در بدو امر زمینه را برای تلاش در جهت پرهیز از درگیریهای

بین‌المللی فراهم ساخت که به قول مارکس به انقلابیون فرصتی عالی برای «تبلیغ و تهییج» بر ضد حکومت کشور خودشان می‌داد. از سوی دیگر، مطابق استدلال مارکس بورژوازی قادر به اجتناب از درگیریهای درون‌طبقاتی نبود؛ از آنجا که فشار مبارزات طبقاتی داخلی بیش از آن شدید بود که بشود با وسایل دیگری جز جنگ آن را مهار کرد ناچار به جنگ متوسل می‌شد.

مارکس و انگلس با اینکه به همبستگی بالقوّه نیروهای ضدانقلابی واقف بودند برای موفقیت انقلاب عمدتاً به این امید بسته بودند که درگیریهای پراکنده میان طبقات حاکم کشورها نهایتاًبه جنگ بزرگ میان آنها منجر شود. زیرا دقیقاً در دوران جنگ بود که بنیان‌گذاران مارکسیسم انتظار داشتند کارگران توهّمات میهن‌پرستانهٔ خودشان را دور بریزند، متوجه شوند که «منافع ملی» که برای دفاع از آن فراخوانده شده‌اند در واقع با منافع خودشان تضاد دارد، و این دورهٔ ضعف بورژوازی را برای سرنگون ساختن حکومت سرمایه‌داری در تمامی کشورهایی که بر آنها سیطره دارد مغتنم شمارند.

این واقعیت که امیدهای فوق با شعله‌ور شدن آتش جنگ جهانی اول و روی آوردن یکپارچهٔ کارگران به اردوی میهن‌پرستان کشور خودشان برباد رفت اغلب به عنوان دلیلی ذکر شده است که برای نشان دادن جهل نسبی مارکس و انگلس دربارهٔ ملت‌گرایی و روابط بین‌الملل کافی است. اما برخی از فرضها دربارهٔ این جهل ـ دست کم از لحاظ نظری ـ کمتر از فرضهایی که مارکس و انگلس را به محاسبات نادرست کشاند مشکل‌آفرین نیست. اگر بتوان غفلت مارکس و انگلس را ناشی ازگرایش ذاتی ماده‌گرایی تاریخی به ارائهٔ تحلیلهایی دربارهٔ مسائل ملی دانست که بر «تقلیل‌پذیری طبقاتی» یا «جبر اقتصادی»[1] مبتنی باشند این امکان نیز وجود دارد که نظریه‌های دولت‌محور و ملت‌گرا هم در جهت عکس دچار خطا باشند: ممکن است این نظریه‌ها هم به ویژه

1- economic determinism

هنگامی که تأثیرات سیاسی یا قومی بر تشکیل بازیگران جمعی را مجرّد و متنزع از نفوذهای اقتصادی در نظر می‌گیرند مبلّغ تقلیل‌گرایی خاص خودشان باشند. مارکس و انگلس این امکان را بطور جدّی در نظر نگرفتند که بستگیهای ملی بتواند کلاً جلوی گذار به کمونیسم را بگیرد؛ ولی اگر قصدمان جلوگیری از همهٔ انواع تفکّر تقلیل‌گرایانه باشد دست نیافتنی و مردود شمردن اندیشه‌های آنان بدون آنکه نخست بکوشیم مشخص سازیم آنان در کجا از تفسیر تحولات مهم تاریخی کوتاهی کرده‌اند ثمری نخواهد داشت.

همان‌گونه که دیدیم مارکس به طور کلی جنگ میان بورژواها را معلول نیروهای اساساً درونی هر دولت ملی می‌دانست: او به تلویح می‌گفت که ستیزهای بین‌المللی را در نهایت می‌توان تابع توسعهٔ درونی مبارزات طبقاتی دانست. در عین حال او و انگلس در *بیانیهٔ کمونیستی* خاطرنشان می‌ساختند که یکی از ابزارهای اصلی بورژوازی برای غلبه بر بحرانهای تجاری «فتح بازارهای تازه» [۵۰] با قبول خطر به راه افتادن جنگهای ملی در نتیجهٔ رقابت بر سر کنترل بازارهای کمیاب آن سوی دریاهاست. این بدان معناست که میان رفتار تحریک‌آمیز بین‌المللی و کشمکش داخلی طبقات با هم، رابطهٔ علّی *لازمی* وجود ندارد. در این حالت محرّک بلاواسطه، محرّکی اقتصادی است: جست و جو به دنبال بازارهای خارجی به عنوان محلی برای فروش مازاد تولید ملی. ولی مارکس و انگلس هرگز به شکل اسلوب‌مند قائل به وجود رابطه میان رقابت سرمایه‌داران با هم و جنگهای ملی نبودند. این دو چون برای درگیری *میان* طبقات حاکم کشورها به عنوان علت مستقل جنگ اهمیت کافی قائل نشدند نتوانستند تبیین رضایت‌بخشی از دو تحول به هم مرتبطی به دست دهند که از پیش در دورهٔ آنها برجستگی یافته بود: نظامی‌گری[1] و «اصلاح طلبی» طبقهٔ کارگر[2]. این دو تحوّل تأثیر نیرومندی در بقا و بازتولید بستگیهای ملی و سیاست ملت گرایانه داشتند و بدین واسطه تأثیر منفی

1- militarism

2- working class reformism

قابل‌ملاحظه‌ای بر پیدایی هویتی فراملی در جهت منافع طبقهٔ کارگر گذاشتند.

نخست، تفسیر مارکس از سیاست خارجی کشورها بر اساس عوامل داخلی هر کشور نمی‌توانست شرح واقعاً رسایی از رشد چشمگیر قدرت نظامی دولتهای اروپایی در نیمهٔ دوم سدهٔ نوزدهم به دست دهد. به دشواری می‌توان فهمید که چگونه این پدیده اساساً بر حسب نیاز طبقهٔ حاکم برای مهار تلاشهای انقلابی داخلی کارگران غیرمسلّحی قابل تبیین است که در دوران مارکس تنها تازه داشتند قدرت اعتصابات عمومی را می‌شناختند. حتی اگر بتوان منطقاً قائل به این شد که روند نظامی‌گری *در آغاز* به دلیل ضرورتهای طبقاتی داخلی که طبقات حاکم را به استفاده از ارتشها در بیرون و نیز در داخل مرزهای خودشان وامی‌داشت به راه افتاده باشد باز باید اذعان داشت که رقابتهای بین‌المللی ــ یا به قول مارکس رقابتهای بورژواها با هم ــ می‌توانند سیری مستقل از مبارزات طبقاتی داخل هر کشور مشخص پیدا کند. رشد تواناییهای قهرآمیز بورژوازی در نتیجهٔ این روند نه تنها به این معنی بود که از ارتشهای بسیج شده در دوران جنگ می‌شد برای سرکوب تحریکات طبقهٔ کارگر در صورت وقوع جنگ بهره جست بلکه به این معنا هم بود که می‌شد خطرات جنگ بزرگ را برای معاش خود کارگران بیش از هزینه‌های انقلابی‌گری یا امتناع آنان از حمایت از حکومت کشور خودشان در تلاشهای جنگیش دانست.

اگر مارکس و انگلس ژرف‌نگریهای بعدی لنین در مورد رابطهٔ میان ستیزهای بورژواها با هم و امپریالیسم را داشتند شاید به نتیجهٔ فرعی این ژرف‌نگری هم می‌رسیدند: رابطهٔ میان امپریالیسم و «اصلاح طلبی» طبقهٔ کارگر که سرمایه‌داران با تزریق سودهای به دست آمده از کار بیگانگان به آن دست یافته بودند. گرچه جنبش کارگران در سراسر دههٔ ۱۸۷۰ همچنان گسترش یافت فشار خارجی ناشی از مسابقات تسلیحاتی و رقابتهای امپریالیستی بر مبارزهٔ طبقاتی تأثیر گذاشت: مطمئناً از طریق تمهیدات سرکوبگرانه ولی ضمناً از طریق اعطای امتیازاتی که مطلوب گرایشهای سوسیال

دموکرات بود. اگر مارکس و انگلس غالباً ناچار از روبه‌رو شدن با این امکان بودند که توان دولت بورژوایی برای جلب حمایت کل ساختار طبقاتی مانعی جدّی در راه توسعهٔ انقلابی‌گری پرولتری شود کوتاهی‌شان از تبیین این توانایی، آنان را از روشن ساختن اسلوب‌مند راههای بهره‌جویی از آن برای طفره رفتن از مسائل واقعی مطرح در مبارزهٔ طبقاتی ناتوان ساخت.

ریشهٔ این ناتوانی به گرایش مارکس و انگلس برای تلقی سرمایه‌داری به عنوان نیرویی باز می‌گردد که به شکل بی‌امان در حال جهانگیر شدن است. این برداشت قدرت تبیین محدودی داشت زیرامشخص نمی‌ساخت که میان توسعهٔ بین‌المللی سرمایه‌داری و فعالیتهای خاص‌نگرانه و یکپارچه‌ساز دولت نو که توانایی آرام کردن مبارزهٔ طبقاتی را از طریق آمیزه‌ای از قهر و امتیازدهی دارد چه رابطهٔ تاریخی وجود دارد. این اندیشهٔ رایج در میان اندیشمندان سدهٔ نوزدهم که سرمایه‌داری هیچ گونه رابطهٔ ذاتی با دولت ملی ندارد به سهولت از این مشاهده نتیجه می‌شد که سرمایه‌داری مشوّق توسعهٔ بی‌سابقهٔ فعالیت اقتصادی در ورای مرزهای دولت بود[۵۱]. مارکس از لیبرالهای هم‌عصر خویش پیش‌تر می‌رفت و می‌گفت که اولاً این فعالیتها نه تنها به وابستگی متقابل اقتصادی بلکه همچنین به سطح بالایی از یکپارچگی فرهنگی میان مردمان جهان می‌انجامد و ثانیاً سرمایه‌داری هویتها و منافع متفاوت حکومتهای بورژوایی کشورها و نیز هویتها و منافع متفاوت پرولتاریا را یک خطای تاریخی یا امر دروغین جلوه داده است. هر دو گزارهٔ فوق مؤید این اندیشه بود که در دورهٔ سرمایه‌داری بیش از هر دورهٔ دیگری طبقه در شکل دادن منافع و چشم‌داشتهای جمعی اهمیتی بیش از ملیت دارد. ولی مارکس و انگلس در اعتقاد استوارشان به اینکه سرمایه‌داری «زمینهٔ ملی صنایع را از میان برداشته است» [۵۲] غافل از آن بودند که دولتهای منفرد تا چه حد در خاک خودشان با سرمایه‌داران یکی شده‌اند و «بازار جهانی» به نظام دولتها شکسته شده است و شاید به شکل اندام‌وار با آن پیوند خورده باشد[۵۳]. بنابراین مارکس و انگلس به فکرشان خطور نمی‌کرد که نه

تنها جهانگیر شدن تولید بتواند با حفظ خاص‌نگری ملی سازگار باشد بلکه بتواند تا اندازه‌ای موجب برانگیختن دولت‌سالاری و ملت‌گراییهای جدایی‌طلب تازه شود و تحقق همبستگی طبقهٔ کارگر را بیش از پیش دشوار سازد.

نتیجه‌گیری

به نظر می‌سد نتایجی که در بخش پایانی به دست آوردیم مؤیّد استدلال اصلی نظریهٔ «اقتصاد باوری» باشد. ظاهراً با برجسته ساختن محدودیتهای نظریهٔ طبقاتی به عنوان مبنای تبیین اختلاف پایدار *میان* طبقات حاکم کشورها دلیلی منطقی برای محدود ساختن مارکسیسم و روابط بین‌الملل به حوزه‌های سنّتی جداگانه خودشان ارائه کرده‌ایم. اگر «استقلال نسبی» نظام دولتها توانسته باشد افتراقات ملی را به طرزی چنان مؤثر متبلور سازد که «استقلال» آن از مناسبات طبقاتی دیگر صرفاً نسبی به نظر نرسد، در این صورت در واقع دلیل خوبی داریم که اندیشهٔ مارکس و انگلس را از بررسیهای روابط بین‌الملل دور نگه داریم.

اما معلوم نیست که این مسائل لزوماً دلیل کافی برای مردود شمردن تمامی نظرات مارکس و انگلس دربارهٔ ملت‌گرایی و هویت ملی باشد. از چهار دسته انتقاداتی که در آغاز این نوشته مطرح ساختیم تنها نظریهٔ «اقتصاد باوری» اندیشه‌های مورد بحث ما را هم به درستی بازنمایی می‌کند و هم نقد مجاب‌کننده‌ای دربارهٔ آنها به دست می‌دهد. ایرادات فلسفی مطرح در نظریهٔ «ازخودبیگانگی انسان‌شناختی» دلایل تجربی قابل قبولی برای تردید در این حکم ارائه می‌کند که افراد نیازی اساسی و فراتاریخی به هم‌هویتی با گروههای «ملی» مختلف دارند؛ نیازی که ظاهراً در مفهوم «نوع بشر» مارکس نادیده گرفته شده است. ولی هواداران نظریهٔ یاد شده توضیح رضایت‌بخشی نمی‌دهند که چرا «ملت» کانون مرجّحی برای کسب هویت در هر مجموعهٔ مشخص از

شرایط تاریخی است یا باید باشد. از این گذشته آنها دلایل فلسفی متقاعدکننده‌ای برای مردود شمردن این امکان ارائه نمی‌کنند که شاید هویتهای ملی در شرایط مختلف جای خود را به مبانی غیرانحصاری‌تری برای تعریف انسان از خود بدهد یا زیر دست و تابع آنها قرار گیرد.

ظاهراً ایرادات هنجاری مطرح در نظریهٔ «معیارهای نارسا» مناسبت خاصی با زمان ما دارند که طی آن جنبشهای ملت‌گرا نقش عمده‌ای در ترمیم بی‌عدالتیهای گذشته و مقاومت در برابر اشکال جدید آنچه مارکس «بهره‌کشی» خوانده است دارند. برخی از معیارهایی که مارکس و انگلس برای حمایت یا عدم‌حمایت از جنبشهای ملی مختلف داشتند بر مقدمات ضعیف و ظاهراً دلبخواهی استوار بود. ولی این معیارها معمولاً حاصل ارزیابی واقع‌بینانه ـ و اگر نه همواره درست ـ همان عوامل سیاسی، جمعیت‌شناختی و راهبردی بودند که فایدهٔ اصل حق تعیین سرنوشت ملتها[1] را برای اهداف انقلابی بلندمدت مارکس و انگلس محدود می‌ساخت. بهره‌برداری گزینشی آنان از این اصل در جهت دستیابی به جامعه‌ای صورت می‌گرفت که خودشان انتظار داشتند در مقایسه با آنچه می‌توانست از «حق» کلی اعلام شده در جهانی آکنده از نابرابری و سیاست قدرت برآید به نوع اساسی‌تر و مؤثرتری از تعیین سرنوشت خود راه برد.

سرانجام، ایرادات نظری مطرح شده در نظریهٔ «تقلیل‌گرایی طبقاتی» تا آنجا که خالی بودن جای چارچوبی روشن و مشخص برای تحلیل مسائل ملی را در نظریهٔ مارکس و انگلس محکوم می‌کند معتبر است. ولی از همین رو این فرض هواداران نظریهٔ «تقلیل گرایی اقتصادی» که مارکس و انگلس همهٔ پدیده‌های ملی را «روبنا» می‌دانند و بدین واسطه ملت‌گرایی را به‌ایدئولوژی طبقهٔ حاکم «تقلیل» می‌دهند یا آن را شکل منحرفی از مبارزهٔ طبقاتی می‌دانند نادرست است. گرچه برداشت مارکس و انگلس

1- national self-determination principle

دربارهٔ ملت‌گرایی دچار خلأهایی جدّی است ولی نظریهٔ ماده‌گرایی تاریخی آنها مانع از آن شد که نگرشی را که در زمان آنها و در واقع در زمان خود ما دربارهٔ ملیت حاکم بود و هست بپذیرند: نگرشی که ملت‌گرایی را نتیجهٔ صرف تفاوتهای دیرینه و شبه‌طبیعی در آگاهی جمعی یا فرهنگ می‌داند ولی تبیین نمی‌کند که چگونه این آگاهی پدیدار می‌شود یا چرا تفاوتهای فرهنگی مایهٔ تفرقهٔ سیاسی می‌گردد.

وقتی مشکلات نظری عمیق‌تری را که در نظریهٔ «اقتصاد باوری» مطرح می‌شود در میان عناصر ماندگارتر دیدگاههای مارکس و انگلس دربارهٔ ملیت مد نظر قرار می‌دهیم به نظر می‌رسد که دیگر این مشکلات نمی‌توانند دلیلی بدیهی برای مردود شمردن دیدگاههای آنها باشد. اما هرگونه تلاش در جهت کاربست ماده‌گرایی تاریخی برای بررسی مسائل ملی جاری باید در نمونهٔ بسیار اصلاح‌شده‌ای از چارچوب نظری مارکس و انگلس صورت گیرد. بی‌گمان تجدیدنظر در برداشت مارکس از ملیت نیازمند تحقیق دقیق‌تر دربارهٔ شرایط اقتصادی، جامعه‌شناختی، و سیاسی است که دولتهای ملی را قادر ساخته است مدّعی برتری خودشان درجامعهٔ نو به عنوان شکل مرجّح سازمان‌دهی برای تعقیب اهداف جمعی شوند. مارکسیسم در تلاش برای تبیین تأثیری که ساختارهای سیاسی نو در جهت تأخیر انداختن در جنبش انقلابی دارند تا آنجا خطر زیاد کردن «استقلالهای نسبی» را می‌پذیرد که دیگر ماده‌گرایی تاریخی از نظریهٔ کثرت‌گرایی تشخیص دادنی نیست. ولی این خطری است که می‌توان از آن پرهیز کرد. ماده‌گرایی تاریخی مادام که قادر به تبیین شرایطی باشد که به سیاست اجازه می‌دهد «استقلال» خودش را از ساختار اقتصادی جامعهٔ جهانی نو طولانی سازد می‌تواند حتی به رغم گسترش جامعهٔ جهانی صحّت و اعتبار خود را حفظ کند؛ و میراث مارکس هنوز هم می‌تواند به نگرشهای تازه‌ای دربارهٔ اشکال نهفته و غیرسیاسی قدرت که هم در داخل و هم در بیرون از دولت اعمال می‌شود راه برد.

یادداشتها

1. John Elster, *Making Sense of Marx* (Cambridge : Cambridge University Press. 1986), p.17.

۲. برای نمونه، نک:

Vendulka Kubalkova and Albert Cruickshank, *Marxism and International Relations*(Oxford: Clarendon Press, 1985)

و نیز کتاب دیگر آنها:

Marxism-Leninism and International Relations (London: Routledge and Kegan Paul, 1980).

۳. این تصویر تا حد زیادی میراث تفسیر پر نفوذ والتس دربارهٔ مارکس است:

Kenneth N. Waltz , *Man, the State and War* (New York: Columbia University Press, 1959).

۴. نک:

Walker Connor, *The National Question in Marxist-Leninist Theory and Strategy* (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1984), pp.7-8; Vendulka Kubalkova and Albert Cruickshand, *Marxism-Leninism and International Relations, op. cit*., p.48; Ronaldo Munck, *The Difficult Dialogue: Marxism and Nationalism* (London: Zed Books, 1986), p.22.

۵. برای نمونه، نک:

Engels' letter to Borgius, in Karl Marx and Friedrich Engels, *Selected Letters* (Beijing: Foreign Languages Press, 1977), p.101.

۶. نک:

Vendulka Kubalkova and Albert Cruickshank, *Marxism and International Relations, op. cit*., p.57.

۷. نک:

J. L. Talmon , *The Myth of the Nation and the Vision of Revolution* (London: Secker and Warburg, 198), p. 38.

8. G. A. Cohen , "Reconsidering Historical Materialism", *NOMOS* No. 36, *Marxism*, 1983, p.240.

9. Samir Amin, *Class and Nation*, trans. Susan Kaplow (London: Heinemann Educational Books, 1980), p.ix.

۱۰. نک:

Horace B. Lavis, *Nationalism and Socialism: Marxist and Labour Theories of Nationalism to 1917* (New York: Monthly Review Press, 1967), pp. 7-11; Anthony Giddens, *The Nation-State and Violence* (Cambridge: Polity Press, 1985).

۱۱. مقایسه کنید با: Walker Connor, *The National Question, op.cit.*, p.8

کانر می‌گوید «اشتیاق وافر [مارکس] به تفسیر اقتصادی تاریخ موجب شد به عناصر روان‌شناختی، فرهنگی و تاریخی اهمیت ندهد... ملت از دید مارکس اساساً یک واحد اقتصادی بود».

۱۲. مارکس و انگلس در **بیانیهٔ حزب کمونیست** بر نقش تمرکزگرایی سیاسی در ایجاد وحدت ملی تأکید کردند:

Manifesto of the Communist Party (Moscow: Foreign Language Publishing House, n.d.)pp. 55-7.

۱۳. این تفسیر مبنای این ادّعای مایکل لاوئی قرار گرفته است که «اعتقاد مارکس به اینکه "استانده شدن تولید صنعتی و شرایط زندگی" چنان به از میان برداشتن مرزها و دشمنیهای ملی کمک می‌کند که گویی تفاوتهای ملی را می‌توان صرفاً با تفاوت روندهای تولید یکی دانست به اقتصادباوری گرایش داشت».

Michael Lowy, "Marxists and the National Question" , *New Left Review* (No. 96,1979),p.82.

۱۴. نیکوس پولانزاس نیز در کتاب خود همین ایراد را به بازسازیهای «جبرباورانهٔ» دیدگاه مارکس دربارهٔ ملت می‌گیرد:

Nicos Poulantzas , *State, Power, Socialism*, trans. Patrick Camiller (London: Verso, 1980), p.95.

15. K. Marx and F.Engels, *The German Ideology*, ed. C.J.Arthur (London: Lawrence and Wishart, 1974), p.57.

16. *Ibid*, p.78.

17. *Ibid*, p.94.

18. Marx, letter to P.V.Annenkov, in *The Poverty of Philosophy* (Beijing: Foreign Languages Press, 1978), p.178.

19. K.Marx and F.Engels, *The German Ideology*, op.cit., p.53.

۲۰. برکی در مقالهٔ ذیل به این دیدگاه نزدیک می‌شود:

R.N.Berki, "On Marxian Thought and the Problem of International Relations", *World Politics* (Vol.24.No.1, 1971), pp.80-105.

21. F.Engels, *Anti-Duhring* (London: Lawrence and Wishart, 1943), p.202.

22. K.Marx, *Grundrisse*, trans. Martin Nicolaus (Harmondsworth: Penguin Books, 1974), p.474.

۲۳. برای نمونه، گالی سخن انگلس را چنین روایت می‌کند: «وجود جنگ در آغاز به عنوان عامل مستقل در وضعیتی که باید تبیین شود فرض می‌شود... نشان دادیم که از جنگ برای پیشبرد اهداف اقتصادی معیّن بهره جسته می‌شد؛ ولی این مستلزم آن است که جنگ به عنوان یک امکان **همیشگی** میان جوامع از پیش وجود داشته باشد».

W.B.Gallie, *Philosophers of Peace and War* (Cambridge: Cambridge University Press, 1978), p.76.

۲۴. نک:

Engels, "The Magyar Struggle" in K.Marx and F.Engels *Collected Works*, Vol.8 (Moscow: Progress Publishers, 1977), p229.

25. K.Marx, "For Poland", *The First international and After* , ed. David Fernbach (Harmondsworth: Penguin Books, 1981), p.391.

۲۶. نک:

Marx's letter to Engels in K. Marx and F.Engels. *Ireland and the Irish Question* (London: Lawrence and Wishart, 1978), p.157.

27. Marx, letter to Meyer and Vogt, *ibid.*,p.407.

28. *Ibid.*, pp.407-8.

29. *Ibid.*,p.408.

۳۰. برای نمونه نک: Michael Lowy, *op.cit.*, pp.81-5 .

۳۱. نک: Ronaldo Munck, *op. cit.*,pp. 13-14; J.L.Talmon. *op.cit.*, pp.21-66 .

32. F.Engels, "Speech on Poland", *The Revolitions of 1848* ed. David Fernbach (Harmondsworth: Penguin Books, 1981), p.100.

۳۳. نک:

F.Engels. "The Frankfurt Assembly Debates the Polish Question". *Collected Works*, Vol. 7(Moscow: Progress Publishers, 1977), p.350.

34. K.Marx. "Speech on Poland", *The Revolutions of 1848, op.cit* ., pp. 104-5.

35. F.Engels, "Speech on Poland", *ibid.*, p.108.

36. F.Engels, "Debate on Poland", *ibid.*, p.154.

۳۷. دو نویسنده‌ای که این نظریه را چنین توصیف می‌کنند عبارتند از:

Ronaldo Munck, *op.cit.*p.13, and Michael Lowy. *op. cit.*p. 84.

۳۸. برای نمونه، نک:

F.Engels. "The Prague Rising". *The Revolutions of 1848. op. cit.* p.127.

39. F.Engles, "Democratic Pan-Slavism". *Collected Words, op.cit.*, Vol.8, p. 376.

40. G.W.F.Hegel, *The Philosoply of Right*, trans. T.M.Knox (Oxford: Oxford University Press, 1967), p. 174.

۴۱. بر این اساس، پلچینسکی می‌گوید مارکس و انگلس «این مسئله را نادیده می‌گیرند که... آیا هرگز کسی می‌تواند چنین جامعهٔ جهانی گسترده‌ای را یک همبود بداند، آیا چنین جامعه‌ای می‌تواند به کانون حقیقی و معناداری برای وفاداری و وحدت انبوه وسیعی از افراد مبدّل شود».

Z.A.Pelezynski. "Nation, Civil Society, State: Hegelian Sources of the Marxian Non-Theory of Nationality' in Z.A.Pelezynski (ed). *The State and Civil Society* (Cambridge: Cambridge University Press, 1984), p.277.

42. G.A. Cohen, *op. cit*, pp. 233-4.

۴۳. هرچند، گاهی به نظر می‌رسد که هگل امکان وجود دوره‌ای در آینده را که طی آن دولت ملی پشت سر گذاشته خواهد شد تأیید می‌کند. نک:

G.W.F.Hegel , *Philosophy of Mind* , trans. William Wallace (Oxford: Clarendon Press, 1894). p.147.

۴۴. برای ملاحظهٔ بحثی دربارهٔ مفهوم نیاز اجتماعی در اندیشهٔ مارکس، نک:

Agnes Heller. *The Theory of Need in Marx* (London: Allison and Busby. 1974), pp. 127-30.

45. K.Marx, *Grundrisse, op.cit*, p.475.

46. K.Marx, *Economic and Philosophic Manuscripts of 1844* (Moscow: Progress Publishers, 1981), p.92.

47. K.Marx, "Theses on Feuerbach" in Robert C.Tucker (ed), *The Marx Engels Reader* (New York: W. W. Norton. 1978), p. 145.

۴۸. برای نمونه بنگرید به تأملات مارکس دربارهٔ جنگ کریمه که در اثر ذیل نقل شده است:

J.Elster, *op. cit.*, p.396.

49. K. Marx, Frist Draft of "The Civil War in France", *The First International, op. cit.* p.264.

50. K.Marx and F.Engels, *Manifesto of the Commumist Party, op.cit.*, p. 59.

51. Antony Giddens, *op. cit.*, pp. 136-7.

52. K.Marx and F.Engels, *Manifesto of the Commucist Party, op. cit.* p. 54.

۵۳. مقایسه کنید با:

Martin Shaw, "War, Imperialism and the State System: A Critique of Orthodox Marxism for the 1980's" in Martin Shaw (ed). *War, State and Society* (London: Macmillan Press. 1984), pp. 47-69.

۳

توسعهٔ کم‌توسعه یافتگی

آندره گوندر فرانک[۱]

از: *Monthly Review* 18(4) (1966): pp.17-31

نمی‌توان به تنظیم نظریه و سیاست صحیح توسعه برای اکثریت مردم جهان که گرفتار کم‌توسعه‌یافتگی[۲] هستند امید داشت مگر آنکه نخست دریابیم چگونه تاریخ اقتصادی و اجتماعی گذشتهٔ آنها به کم‌توسعه‌یافتگی کنونی‌شان راه برده است. ولی بیشتر تاریخ‌دانان تنها کشورهای توسعه‌یافته مادر[۳] را به بررسی می‌گذارند و توجه چندانی به سرزمینهای مستعمره و کم‌توسعه‌یافته ندارند. از همین رو بیشتر مقوله‌ها و رهنمودهای نظری آنها برای سیاست‌گذاری توسعه به طور دربست برگرفته از تجربهٔ تاریخی کشورهای پیشرفتهٔ سرمایه‌داری اروپا و امریکای شمالی است.

از آنجا که تجربهٔ تاریخی کشورهای مستعمره و کم‌توسعه‌یافته آشکارا [با کشورهای پیشرفته] تفاوت دارد نظریه‌های موجود نمی‌تواند گذشتهٔ تاریخی بخش کم‌توسعه‌یافتهٔ جهان را به تمامی در خود منعکس سازد و تنها بخشی از گذشتهٔ کلی

۱ـ آندره گوندر فرانک (Andre Gunder Frank) از نویسندگان پرکار نشریهٔ ***مانتلی ریویو*** و استاد مدعو اقتصاد و تاریخ در دانشگاه سر جورج ویلیامز مونرئال است.

2- underdevelopment

3- developed metropolitan countries

جهان را نشان می‌دهد. مهم‌تر اینکه بی‌اطلاعی ما از تاریخ کشورهای کم‌توسعه‌یافته سبب می‌شود که بپنداریم گذشته و در واقع حال این کشورها به مراحل آغازین تاریخ کشورهای توسعه‌یافتهٔ کنونی شباهت دارد. این بی‌اطلاعی و این پندار موجب سوءتفاهمات جدّی دربارهٔ کم‌توسعه‌یافتگی و توسعه در جهان معاصر می‌شود. از این گذشته، بیشتر بررسیهای مربوط به توسعه و کم‌توسعه‌یافتگی، مناسبات اقتصادی و دیگر مناسبات میان کشور مادر و مستعمرات اقتصادی آن را در سراسر تاریخ گسترش جهانی و تکامل نظام سوداگری و سرمایه‌داری در نظر نمی‌گیرند. در نتیجه، نظریه‌های ما اکثراً نمی‌توانند ساختار و توسعهٔ کامل نظام سرمایه‌داری را تبیین کنند و روشن سازند که چرا همزمان در برخی بخشهای آن کم‌توسعه‌یافتگی پدید آمد و در برخی دیگر توسعه‌یافتگی اقتصادی.

باور عمومی بر این است که توسعهٔ اقتصادی در گذر از چند مرحلهٔ پیاپی سرمایه‌داری حاصل می‌شود و کشورهای کم‌توسعه‌یافتهٔ امروزی هنوز در مرحله‌ای هستند که گاه مرحلهٔ ابتدایی تاریخ خوانده می‌شود و کشورهای توسعه‌یافتهٔ کنونی مدتها پیش آن را پشت سر گذاشته‌اند. ولی حتی اندک آشنایی با تاریخ نشان می‌دهد که کم‌توسعه‌یافتگی مرحله‌ای ابتدایی یاسنّتی نیست و گذشته یا حال کشورهای کم‌توسعه‌یافته از هیچ جنبهٔ مهمی با گذشتهٔ کشورهای توسعه‌یافتهٔ کنونی شباهت ندارد. کشورهای توسعه‌یافتهٔ کنونی هرگز کم‌توسعه‌یافته[1] نبودند هرچند شاید توسعه‌نیافته[2] بودند. از این گذشته این اعتقاد گسترده نیز وجود دارد که کم‌توسعه‌یافتگی کنونی یک کشور را می‌توان تنها محصول یا بازتاب ویژگیها یا ساختار اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی خود آن دانست. ولی پژوهش تاریخی نشان می‌دهد که کم‌توسعه‌یافتگی کنونی عمدتاً محصول تاریخی مناسبات اقتصادی و دیگر مناسبات گذشته و حال

1- underdeveloped

2- undeveloped

کشورهای کم‌توسعه‌یافتهٔ اقمار[1] و کشورهای مادری است که امروزه توسعه‌یافته هستند. وانگهی، این مناسبات بخش اساسی ساختار نظام سرمایه‌داری کل و تکامل آن در مقیاس جهانی است. یک نگرش مرتبط و عمدتاً خطا این است که توسعهٔ این کشورهای کم‌توسعه‌یافته و نیز کم‌توسعه‌یافته‌ترین نواحی درون آنها باید با تراوش سرمایه، نهادها، ارزشها و... مادرشهرهای بین‌المللی و سرمایه‌داری ایجاد یا برانگیخته شود و چنین نیز خواهد شد. چشم انداز تاریخی مبتنی بر تجربهٔ گذشتهٔ کشورهای کم‌توسعه‌یافته حاکی از آن است که در حال حاضر برعکس، توسعهٔ اقتصادی کشورهای کم‌توسعه‌یافته تنها مستقل از بیشتر این مناسبات تراوشی امکان‌پذیر است.

نابرابریهای آشکار از نظر درآمد، و تفاوتهای فرهنگی بسیاری از ناظران را به این اندیشه رهنمون شده است که کشورهای کم‌توسعه‌یافته دارای جوامع و اقتصادهای «دوپاره»[2] هستند. اینان فرض می‌کنند که هریک از این دو پاره تاریخ و ساختاری خاص خود دارد و پویایی کنونی آن عمدتاً مستقل از پارهٔ دیگر است. بنا به فرض، تنها یک پاره از این اقتصاد و جامعه تأثیرات مهمی از مناسبات اقتصادی نزدیک با جهان سرمایه‌داری «خارج» پذیرفته است و به اعتقاد صاحبان این نگرش دقیقاً به خاطر همین رابطه، نو و سرمایه‌دار شده و به توسعه‌یافتگی نسبی دست یافته است. اینان پارهٔ دیگر را منزوی، بر پایهٔ اقتصاد معشیتی، فئودالی، یا در واقع در مرحلهٔ پیش از سرمایه‌داری و بنابراین کم‌توسعه‌یافته‌تر می‌دانند.

ولی من برعکس، اعتقاد دارم که سراپای نظریهٔ «جامعهٔ دوپاره»[3] نادرست است و اگر به توصیه‌های سیاست‌گذارانهٔ مبتنی بر آن عمل شود همان شرایط کم‌توسعه‌یافتگی که قرار است با عمل به این توصیه‌ها بهبود یابد صرفاً شدت و تداوم پیدا می‌کند.

1- satellite underdeveloped countries
2- dual
3- "dual society" thesis

انبوه شواهد حکایت از آن دارد که گسترش نظام سرمایه‌داری طی سده‌های گذشته به طرزی مؤثر و همه جانبه حتی دور افتاده‌ترین بخشهای جهان کم‌توسعه‌یافته را هم زیر نفوذ خود درآورده است و من اطمینان دارم که پژوهشهای تاریخی آینده این سخن را تأیید خواهد کرد. از همین رو، نهادها و مناسبات اقتصادی، سیاسی، اجتماعی، و فرهنگی که اکنون در این‌گونه کشورها مشاهده می‌کنیم دست کم به اندازهٔ ویژگیهای ظاهراً نوتر یا سرمایه‌دارانه‌تر مادرشهرهای داخلی این کشورهای کم‌توسعه‌یافته محصول توسعهٔ تاریخی نظام سرمایه‌داری است. همانند مناسباتی که در سطح بین‌المللی میان توسعه‌یافتگی و کم‌توسعه‌یافتگی وجود دارد نهادهای کم‌توسعه‌یافته‌ای که امروزه در نواحی به اصطلاح عقب مانده یا فئودال داخل یک کشور کم‌توسعه‌یافته وجود دارد دست کم به اندازهٔ نهادهای به اصطلاح سرمایه‌دارانهٔ موجود در نواحی پیشرفته‌تر، محصول روند تاریخی یگانهٔ توسعهٔ سرمایه‌داری است. در این مقاله می‌خواهم انواع شواهد مؤیّد نظر خودم را مطرح سازم و در عین حال خطوطی را مشخص سازم که بررسیها و پژوهشهای آینده در راستای آنها می‌تواند نتیجه‌بخش باشد.

۲

دبیر کل مرکز پژوهشهای علوم اجتماعی امریکای لاتین[1] در نشریهٔ همین مرکز چنین می‌نویسد: «ریشهٔ موقعیت ممتاز شهر به دوران استعمار بازمی گردد. شهر را قدرت فاتح برای پیشبرد همان مقاصدی ساخت که امروزه نیز برآورده می‌سازد: جذب و ادغام مردم بومی در اقتصادی که قدرت فاتح و اخلاف آن به همراه آوردند و توسعه دادند. شهرِ منطقه، ابزار فتح بود و امروزه نیز همچنان ابزار سلطه است» [۱]. مؤسسهٔ ملی بومیان[2]

1- Latin American Center for Research in the Social Sciences

2- Instituto Nacional Indigenista

در مکزیک نیز خاطرنشان می‌سازد که «درواقع مردم دورگه[1] همواره در شهر یعنی مرکز یک ناحیهٔ چند فرهنگی زندگی می‌کنند که نقش مادرشهر را در یک ناحیهٔ بومی‌نشین دارد و با جوامع محلی کم‌توسعه‌یافته رابطهٔ نزدیکی دارد که مرکز را به جوامع محلی اقماری پیوند می‌زند»[۲] و بدین ترتیب سخن دبیر کل یادشده را تأیید می‌کند. مؤسسهٔ فوق در ادامه یادآور می‌شود که «در واقع به هم وابستگی اقتصادی و اجتماعی میان دورگه‌هایی که در شهر اصلی منطقه زندگی می‌کنند و بومیانی که در نقاط روستایی به سر می‌برند شدیدتر از آن حدّی است که ممکن است در نگاه نخست به نظر آید» و مادرشهرهای ایالات «چون مرکز تعاملات هستند مرکز بهره کشی نیز می‌باشند»[۳].

پس این روابط مادرشهر ـ اقمار، محدود به سطح امپریالیستی یا بین‌المللی نیست بلکه به زندگی اقتصادی، سیاسی و اجتماعی مستعمره و کشورهای امریکای لاتین رخنه و آن را ساختاربندی می‌کند. درست همان طور که پایتخت یک مستعمره یا کشور و بخش صادراتی آن تابع مادرشهرهای شبه جزیرهٔ ایبری و بعدها سایر مادرشهرهای نظام اقتصادی جهان می‌شود خود این پایتخت اقماری هم نسبت به بخشهای تولیدی و مردم داخل کشور ابتدا به صورت یک مادرشهر استعماری و سپس یک مادرشهر ملی در می‌آید. وانگهی، مراکز ایالات که خود تابع و اقمار مادرشهر ملی ـ و باواسطهٔ مادرشهر ملی، تابع و اقمار مادرشهر جهانی ـ هستند به نوبهٔ خود مراکزی هستند که شهرها و نواحی اقماری آن ایالات گرد آن می‌چرخند. بدین ترتیب کهکشانی از مادرشهرها و شهرهای اقماری، تمام بخشهای این نظام کلی، از مادرشهرهای واقع در اروپا یا ایالات متحده گرفته تا دورافتاده‌ترین روستای امریکای لاتین را به هم مرتبط می‌سازد.

با بررسی این ساختار مادر شهر ـ اقمار در می‌یابیم که هر یک از اقمار، از جمله اسپانیا و پرتغال که اکنون کم‌توسعه‌یافته‌اند ابزار مکیدن سرمایه یا مازاد اقتصادی از پیکر

1- mestizo دورگه‌هایی که از آمیزش بومیان امریکا و اروپاییان به وجود آمدند.م.

اقمار خودش و تزریق بخشی از این مازاد به پیکر مادرشهری جهانی است که خودش تابع آن است. از این گذشته، هر مادرشهر ملی و محلی مادام که به پیشبرد منافع مادرشهرهایی کمک می‌کند که از این ساختار جهانی، ملی، و محلی برای توسعه یافتن خودشان و ثروتمندتر کردن طبقات حاکم‌شان بهره می‌جویند ساختار انحصارگرانه و رابطهٔ بهره‌جویانهٔ این نظام (به قول مؤسسهٔ ملی بومیان مکزیک) را تحمیل و حفظ می‌کند.

اینها ویژگیهای اصلی ساختاری هستند که با فتوحات استعماری در امریکای لاتین ریشه گرفت و هنوز هم به حیات خود ادامه می‌دهد. رویکرد پیشنهادی من گذشته از بررسی استقرار این ساختار استعماری در بستر تاریخیش مستلزم بررسی توسعه‌یافتگی ـ و کم‌توسعه‌یافتگی ـ این مادرشهرها و اقمار امریکای لاتین در پویه‌های تاریخی بعدی است که هنوز هم ادامه دارند. بدین ترتیب می‌توانیم بفهمیم که چرا در ساختار سرمایه‌داری امریکای لاتین و جهان هنوز هم گرایشهایی وجود دارد که ظاهراً منجر به توسعه‌یافتگی مادرشهرها و کم‌توسعه‌یافتگی اقمار می‌شود و به ویژه می‌فهمیم چرا مادرشهرهای ملی، منطقه‌ای و محلی امریکای لاتین که خود اقمار مادرشهری دیگر هستند در می‌یابند که توسعهٔ اقتصادی‌شان حداکثر توسعه‌ای محدود یا کم‌توسعه‌یافته است.

۳

شخصاً بر این باورم که در بررسیهای موردی خودم دربارهٔ تاریخ اقتصادی و اجتماعی شیلی و برزیل [۴] نشان داده‌ام که کم‌توسعه‌یافتگی کنونی امریکای لاتین نتیجهٔ سده‌ها مشارکت آن در روند توسعهٔ سرمایه‌داری جهانی است. بررسی من دربارهٔ تاریخ شیلی حکایت از آن دارد که فتوحات استعماری نه تنها این کشور را به طور کامل در متن

گسترش و توسعهٔ نظام جهانی سرمایه‌داری سوداگر و بعدها سرمایه‌داری صنعتی جذب و هضم کرد بلکه در اقتصاد و جامعهٔ داخلی خود شیلی هم ساختار انحصار گرایانهٔ مادرشهر ـ اقمار و توسعهٔ سرمایه‌داری را مستقر ساخت. سپس این ساختار به سرعت بسیار در سراپای جامعهٔ شیلی رخنه کرد و آن را به خود آلود. از آن زمان و در جریان تاریخ جهان و تاریخ شیلی طی دوره‌های استعمار، تجارت آزاد، امپریالیسم، و در حال حاضر ساختار اقتصادی، اجتماعی و سیاسی کم‌توسعه‌یافتگی اقماری، هرچه بیشتر وجه مشخصهٔ شیلی بوده است. این توسعهٔ کم‌توسعه‌یافتگی امروزه هم چه از طریق تابعیت اقماری فزایندهٔ شیلی از مادرشهر جهانی و چه به صورت قطبی شدن شدیدتر اقتصاد داخلی شیلی ادامه دارد.

شاید تاریخ برزیل آشکارترین توسعهٔ کم‌توسعه‌یافتگی چه در سطح ملی و چه در سطح منطقه‌ای باشد. گسترش اقتصاد جهانی از آغاز سدهٔ شانزدهم به این سو، شمال شرقی، منطقهٔ میناس خرائیس[1]، شمال و جنوب مرکزی (ریودوژانیرو، سائوپائولو، و پارانیا[2]) را یکی پس از دیگری به صورت اقتصادهای صادرکننده درآورد و در متن ساختار و توسعهٔ نظام جهانی سرمایه‌داری قرار داد. هریک از این مناطق در دوران زرّین خود تحولاتی را از سر گذراند که می‌توانست طلیعهٔ توسعهٔ اقتصادی باشد. ولی این توسعه، توسعه‌ای اقماری بود که نه خودزاینده بود و نه قادر به تداوم خویش. همین که بازار یا بهره‌وری سه منطقهٔ نخست دچار افول شد علاقه‌مندی اقتصادی خارجیان و خود برزیلیها به آنها رنگ باخت و مناطق یاد شده به حال خود رها شدند تا کم‌توسعه‌یافتگی کنونی‌شان را توسعه دهند. در منطقهٔ چهارم نیز اقتصاد قهوه دچار سرنوشت مشابهی شد که البته هنوز چندان وخیم نیست (ولی انتظار می‌رود تولید قهوهٔ مصنوعی، در آینده‌ای نه چندان دور ضربهٔ مهلک نهایی را بر این منطقه نیز فرود آورد).

1- Minas Gerais

2- Paranã

این شواهد تاریخی همگی با نظریه‌های متداول دایر براینکه امریکای لاتین دچار جامعه‌ای دوپاره یا بقایای نهادهای فئودالی است و همینها موانع مهمی در راه توسعهٔ اقتصادی آن است تناقض دارد.

۴

اما در جریان جنگ جهانی اول و از آن بیشتر در دوران رکود بزرگ[1] و جنگ جهانی دوم در سائوپائولو شالوده‌ای صنعتی پی‌ریزی شد که امروزه در امریکای لاتین بزرگترین در نوع خود است. پرسشی که پیش می‌آید این است که آیا این توسعهٔ صنعتی توانست یا می‌تواند برزیل را از دور باطل توسعهٔ اقماری و کم‌توسعه‌یافتگی اقماری که تاکنون وجه مشخصهٔ سایر مناطق و تاریخ ملی آن سرزمین در چارچوب نظام سرمایه‌داری بوده است نجات دهد. به اعتقاد من پاسخ این پرسش منفی است. از لحاظ اقتصاد داخلی شواهد موجود نسبتاً آشکار است. توسعهٔ صنعت در سائوپائولو موجب ثروتمندتر شدن سایر مناطق برزیل نشده است. بلکه برعکس، آن مناطق را به مستعمره‌های اقماری داخلی تبدیل کرده، بیش از پیش از سرمایه تهی ساخته ، و کم‌توسعه‌یافتگی آنها را تحکیم یا حتی تعمیق بخشیده است. شواهد چندانی در دست نیست که نشان دهد این روند احتمالاً در آیندهٔ قابل پیش بینی عوض خواهد شد مگر این واقعیت که تهیدستان ایالات مهاجرت می‌کنند و به تهیدستان مادرشهرها تبدیل می‌شوند. در بعد خارجی شواهد نشان می‌دهد که گرچه رشد اولیهٔ صنایع سائوپائولو نسبتاً مستقل بوده است ولی روزبه روز بیشتر تابع مادرشهر سرمایه‌داری جهانی می‌شود و امکانات توسعهٔ آیندهٔ آن هر روز محدودتر می‌گردد [۵]. بررسیهایم مرا به این نتیجه می‌رساند که این توسعه مادام

1- Great Depression

که در چارچوب اقتصادی، سیاسی و اجتماعی کنونی صورت گیرد محکوم به این است که توسعه‌ای محدود یا از نوع توسعهٔ کم‌توسعه‌یافتگی باشد.

در یک کلام باید نتیجه بگیریم که کم‌توسعه‌یافتگی زادهٔ بقای نهادهای باستانی و کمبود سرمایه در مناطق جدا مانده از جریان تاریخ جهان نیست بلکه برعکس محصول همان روند تاریخی بوده و هست که توسعهٔ اقتصادی را نیز پدید آورد: توسعهٔ خود سرمایه‌داری. خوشبختانه باید بگویم که این نگرش در میان پژوهندگان مسائل امریکای لاتین پیروانی پیدا کرده است و دارد ارزش خود را از لحاظ روشن ساختن مشکلات این منطقه و ارائهٔ چشم انداز بهتری برای تدوین نظریه و سیاست (توسعهٔ اقتصادی) اثبات می‌کند[۶].

۵

همین رویکرد تاریخی و ساختاری می‌تواند با مطرح ساختن یک رشته فرضیات دربارهٔ توسعه و کم‌توسعه‌یافتگی از قبیل فرضیاتی که من در پژوهشهای فعلی خودم سرگرم آزمودن آنها هستم راه تدوین نظریه یا سیاستهای صحیح‌تری را در زمینهٔ توسعه بگشاید. این فرضیه‌ها برخاسته از مشاهدهٔ تجربی و این فرض نظری است که در این ساختار جهانگیر مادر شهر ـ اقمار، مادرشهرها توسعه می‌یابند و اقمار کم‌توسعه‌یافته می‌شوند. نخستین فرضیه را پیش از این مطرح ساختم: برخلاف توسعهٔ مادرشهر جهانی که تابع اقماریِ هیچ مادرشهر دیگری نیست، توسعهٔ مادرشهرهای اقماری ملی و غیره را موقعیت اقماری آنها محدود می‌سازد. آزمون این فرضیه شاید دشوارتر از آزمون فرضیه‌های بعدی باشد زیرا اثبات آن تا حدودی بستگی به آزمون سایر فرضیه‌ها دارد. با این حال، به نظر می‌رسد که این فرضیه را توسعهٔ نامستقل و غیررضایت‌بخش اقتصادی و به ویژه صنعتی مادرشهرهای ملی امریکای لاتین به ترتیبی که در بررسیهای یاد شده به

شکل مستند نشان داده‌ام به طور کلی تأیید می‌کند. مهم‌ترین و در عین حال تأییدکننده‌ترین نمونه‌ها، مناطق مادرشهر بوئنوس آیرس و سائوپائولوست که تنها از سدهٔ نوزدهم گام در مسیر رشد گذاشتند و از همین رو رشد آنها اساساً به واسطهٔ هیچ گونه میراث استعماری متوقف نشد ولی توسعهٔ آنها توسعه‌ای اقماری بود و هست که تا حد زیادی به مادرشهر خارجی ــ بوئنوس آیرس به انگلستان و سائوپائولو به ایالات متحده ــ وابسته است.

فرضیهٔ دوم این است که اقمار در صورتی و زمانی به حداکثر توسعهٔ اقتصادی و به ویژه به حداکثر توسعهٔ صنعتی سرمایه‌داری خود می‌رسند که پیوندشان با مادرشهرهای شان به ضعیف‌ترین حد خود برسد. این فرضیه تقریباً نقطهٔ مقابل نظریهٔ متداولی است که می‌گوید توسعهٔ کشورهای کم‌توسعه‌یافته می‌تواند از حداکثر تماس آنها با کشورهای توسعه یافتهٔ مادر و حداکثر نفوذ این کشور در کشورهای کم‌توسعه‌یافته حاصل شود. به نظر می‌رسد که فرضیهٔ ما را دو نوع انزوای نسبی که امریکای لاتین در جریان تاریخ خود تجربه کرده است اثبات می‌کند. یکی از این دو، انزوای گذرای ناشی از بحرانهای جنگی یا کسادی در مادرشهر جهانی است. گذشته از بحرانهای ضعیف، پنج دوره از این بحرانهای بزرگ سراغ داریم که به نظر ما فرضیهٔ بالا را تأیید می‌کنند: رکود اقتصادی اروپا (به ویژه اسپانیا) در سدهٔ هفدهم، جنگهای ناپلئون، جنگ جهانی اوّل، کسادی دههٔ ۱۹۳۰ و جنگ جهانی دوم. این نکته به روشنی اثبات و پذیرفته شده است که مهم‌ترین نمونه‌های توسعهٔ صنعتی اخیر ــ به ویژه در آرژانتین، برزیل و مکزیک و نیز در کشورهایی چون شیلی ــ دقیقاً طی دو جنگ جهانی و دورهٔ کسادی میان آنها پدیده آمده است. به یُمن سست شدن پیوندهای تجاری و سرمایه‌گذاری طی این دوره‌ها، کشورهای اقمار جریان صنعتی شدن و رشد مستقل چشمگیر خود را آغاز کردند. پژوهشهای تاریخی نشان می‌دهد که در دورهٔ رکود اقتصادی سدهٔ هفدهم اروپا نیز امریکای لاتین همین جریان را تجربه کرده بود. تولید صنعتی در کشورهای امریکای لاتین رشد کرد و

چندین کشور مانند شیلی صادر کنندهٔ کالای صنعتی شدند. جنگهای ناپلئون به جنبشهای استقلال طلب امریکای لاتین دامن زد و شاید بتوان این پدیده را هم تا حدی به سود فرضیهٔ توسعه تفسیر کرد.

نوع دیگر انزوایی که فرضیهٔ دوم ما را اثبات می‌کند انزوای جغرافیایی و اقتصادی مناطقی است که زمانی با نظام سوداگری و سرمایه‌داری پیوندهای نسبتاً ضعیفی داشتند یا چندان در آن نظام ادغام نشده بودند. پژوهشهای مقدماتی من حکایت از آن دارد که در امریکای لاتین همین مناطق بودند که نویدبخش‌ترین توسعهٔ اقتصادی درون‌زا را از نوع توسعهٔ صنعتی سرمایه‌داری اصیل آغاز و تجربه کردند. مهم‌ترین مناطق احتمالاً توکومان[۱] و آسونسیون[۲] و نیز شهرهای دیگری چون مندوزا[۳] و روساریو[۴] در آرژانتین و پاراگوئه است که در پایان سدهٔ هیجدهم و آغاز سدهٔ نوزدهم گام در راه توسعه گذاشتند. نمونهٔ دیگر، سائوپائولو در سده‌های هفدهم و هیجدهم و مدتها پیش از رواج کشت قهوه است. شاید از آنتیوکوئیا[۵] در کلمبیا و پوئبلا[۶] و کره‌تارو[۷] در مکزیک نیز بتوان به عنوان نمونه‌های دیگر یاد کرد. شیلی هم به شیوهٔ خاص خودش یک نمونهٔ دیگر است زیرا پیش ازگشایش راه دریایی دماغهٔ هورن[۸]، این کشور در پایان سفر طولانی از اروپا به پاناما و در انزوا قرار داشت. تمامی این مناطق در دوره‌های پیش از آنکه به شکل مؤثر به صورت اقمار در متن نظام سرمایه‌داری استعماری، ملی و جهانی جذب و هضم شوند به صورت مراکز تولید و حتی صدور کالای صنعتی ــ معمولاً منسوجات ــ در آمده بودند.

به یقین، در سطح بین‌المللی نمونهٔ اصیل صنعتی شدن از راه عدم مشارکت

1- Tucuman

2- Asunción

3- Mendoza

4- Rosario

5- Antioquia

6- Puebla

7- Querétaro

8- Horn

اقماری در نظام سرمایه‌داری جهانی به روشنی کشور ژاپن بعد از اصلاحات میجی[1] است. شاید بپرسید چرا کشوری چون ژاپن که از لحاظ منابع فقیر بود ولی موقعیت اقماری نداشت توانست در پایان سدهٔ نوزدهم با چنان سرعتی صنعتی شود ولی کشورهای امریکای لاتین و روسیه که منابع سرشاری داشتند نتوانستند و چرا روسیه پس از چهل سال تلاش در راه توسعه، در جنگ ۱۹۰۴ از ژاپن شکست خورد؟ فرضیهٔ دوم می‌گوید دلیل اساسی آن این است که ژاپن چه در دورهٔ توکوگاوا[2] و چه در دوران میجی موقعیت اقماری پیدا نکرد و از همین رو توسعهٔ این کشور برخلاف توسعهٔ کشورهای اقمار، ساختار محدودی نداشت.

۶

نتیجهٔ فرعی فرضیهٔ دوم این است که هرگاه بحران مادرشهر برطرف می‌شود و با برقراری دوبارهٔ پیوندهای تجاری و سرمایه‌گذاری خود، کشورهای اقمار را از نو در متن این نظام می‌گنجاند، یا زمانی که مادرشهر گسترش می‌یابد و مناطق سابقاً منزوی را در نظام جهان گستر خویش ادغام می‌کند، توسعه و صنعتی شدن قبلی این مناطق مسدود و دچار اختناق می‌شود یا به مسیری می‌افتد که نمی‌تواند تداوم خویش را تضمین کند و نویدبخش باشد. در پایان هر یک از بحرانهای پنجگانهٔ فوق چنین وضعی رخ داد. گسترش مجدّد بازرگانی و ترویج لیبرالیسم اقتصادی در سده‌های هیجدهم و نوزدهم، سیر توسعه‌ای را که امریکای لاتین در سدهٔ هفدهم و در برخی نقاط در آغاز سدهٔ نوزدهم طی کرده بودند، مسدود و وارونه ساخت. پس از جنگ جهانی اول، صنایع ملی جدید برزیل از هجوم اقتصادی امریکا آسیبهای سختی دید. بار دیگر افزایش آهنگ

1- Meiji Restoration

2- Tokugawa

رشد تولید ناخالص ملی و به ویژه آهنگ رشد صنعتی شدن در سراسر امریکای لاتین معکوس شد و پس از جنگ جهانی دوم و به ویژه پس از بهبود و رونق وضع مادرشهر در سالهای پس از جنگ کُره، صنایع آن هرچه اقماری‌تر گردید. بخشهای صنعتی برزیل و آشکارتر از همه آرژانتین نه تنها از آن زمان به هیچ وجه توسعهٔ بیشتری نیافت بلکه به لحاظ ساختاری هرچه کم‌توسعه‌یافته‌تر و از ایجاد روند مستمر صنعتی شدن و یا پشتیبانی از توسعهٔ اقتصاد ناتوان‌تر شد. بازتاب این روند که هندوستان هم دچار آن است در مشکلات تراز پرداختها،تورّم، و دیگر مشکلات اقتصادی و سیاسی نمایان است و امید نمی‌رود جز دگرگونی فراگیر ساختاری راه حلی برای آن باشد.

فرضیهٔ ما نشان می‌دهد که اساساً همین روند حتی به شکلی نمایان‌تر زمانی رخ داد که مناطقی که سابقاً اقمار نبودند، در دل این نظام جای گرفتند. گسترش بوئنوس آیرس به عنوان یکی از اقمار انگلستان و رواج تجارت آزاد به سود گروههای حاکم هر دو مادرشهر، بنیان تولید صنعتی و بخش اعظم بقایای بنیان اقتصادی مناطق درونی کشور را که پیش‌تر نسبتاً در حال رونق بودند نابود ساخت. تولید صنعتی بر اثر رقابت خارجی نابود شد، زمینهای کشاورزی به دست اقتصاد غارتگر و در حال رشد صادراتی غصب شد و به صورت لاتیفوندیوم[1] درآمد، توزیع درآمد در میان مناطق به مراتب نابرابرتر شد، و مناطقی که پیش‌تر در حال توسعه بودند به اقمار سادهٔ بوئنوس آیرس و از طریق آن به اقمار لندن مبدّل شدند. البته مراکز ایالات بدون مبارزه تن به این موقعیت اقماری ندادند. این ستیز میان مادرشهر ـ اقمار دلیل عمدهٔ مبارزات طولانی سیاسی و مسلحانه میان طرفداران حکومت تکبافت[2] در بوئنوس آیرس و طرفداران حکومت فدرالی در

1- latifundium

مزرعهٔ بزرگی که مالک آن غایب است و در آن از فنون ابتدایی و کارگران کم مهارت و برده‌مانند استفاده می شود. م

2- Unitarist

ایالات بود و می‌توان آن را تنها دلیل عمدهٔ جنگ وحدت مثلث[1] دانست که درآن بوئنوس آیرس، مونته ویدئو و ریودوژانیرو با پشتگرمی و کمک لندن نه تنها اقتصاد پاراگوئه راکه به طور مستقل در حال توسعه بود از میان بردند بلکه تقریباً تمام ساکنان آن راکه حاضر به تسلیم نبودند کشتند. هرچند بی‌گمان این رویداد چشمگیرترین نمونه‌ای است که فرضیهٔ مرا تأیید می‌کند ولی شخصاً معتقدم پژوهش تاریخی دربارهٔ اقماری شدن مناطقی مانند جزایر کارائیب که پیش‌تر به نسبت مستقل بودند و به کشاورزی خرده‌مالکی اشتغال داشتند یا دارای تولید صنعتی نوپایی بودند این فرضیه را بیشتر تأیید می‌کند[۷]. این مناطق در برابر نیروهای سرمایه‌داریِ در حال گسترش و توسعه، هیچ بختی نداشتند و باید توسعه‌شان فدای توسعهٔ دیگر مناطق می‌شد. اقتصاد و صنعت آرژانتین، برزیل و دیگر کشورهایی هم که تحت تأثیر آثار بهبود اوضاع مادرشهرها پس از جنگ جهانی دوم قرار گرفتند، امروزه دچار همین سرنوشت است البته خوشبختانه هنوز به درجات کمتری .

۷

سومین فرضیهٔ مهمی که از ساختار مادرشهر ـ اقمار نتیجه می‌شود این است که مناطقی که امروزه کم‌توسعه‌یافته‌تر از همه هستند و بیش از دیگر مناطق، فئودالی به نظر می‌رسند همان مناطقی هستند که درگذشته نزدیک‌ترین پیوندها را با مادرشهر داشته‌اند. اینها مناطقی هستند که بزرگترین صادرکنندهٔ محصولات اولیه و بزرگترین منبع سرمایه برای مادرشهر جهانی بودند و زمانی که به هر دلیلی اقتصادشان سقوط کرد، مادرشهر آنها را به حال خود رها نمود. این فرضیه هم با نظریهٔ متداولی که می‌گوید منشأ

1- War of Triple Alliance

کم‌توسعه‌یافتگی یک منطقه انزوا و نهادهای پیشا سرمایه‌داری آن است تضاد دارد.

به نظر می‌رسد توسعهٔ اَبَراقماری دیروزی و کم‌توسعه‌یافتگی شدید امروزی وست ایندیز[1] که زمانی صادرکنندهٔ شکر بود، شمال شرق برزیل، نواحی میناس خرائیس در برزیل که سابقاً استخراج معادن در آنها رواج داشت، مرتفعات پرو، و بولیوی، و ایالات مرکزی مکزیک یعنی گوانا خوآتو[2]، زاکاته کاس[3] و سایر نواحی که به علت نقره‌ای که داشتند قرنها پیش در سراسر جهان شهرتی به هم زده بودند مؤیّد کامل همین فرضیه است. به یقین، در سراسر امریکای لاتین هیچ منطقهٔ مهم دیگری بیش از نواحی یادشده امروزه دچار کم‌توسعه‌یافتگی و فقر نیست؛ ولی همهٔ این مناطق مانند بنگال در هندوستان، زمانی شریان اصلی توسعهٔ سرمایه‌داری سوداگر و صنعتی مادرشهر بودند. مشارکت این مناطق در توسعهٔ نظام سرمایه‌داری جهانی باعث شد که آنها که در دوران زرّین خود به سر می‌بردند، دارای ساختار مشخص کم‌توسعه‌یافتگی یک اقتصاد صادراتی سرمایه‌داری شوند. وقتی بازار شکر یا ثروت معادن این مناطق از بین رفت و مادرشهر، آنها را به خود واگذاشت ساختار اقتصادی، سیاسی و اجتماعی موجود آنها اجازه نمی‌داد توسعهٔ اقتصادی مستقلی پدید آید و این مناطق ناگزیر در خود فرو رفتند، انحطاط پیدا کردند و به کم‌توسعه‌یافتگی شدید کنونی رسیدند.

۸

این ملاحظات دو فرضیهٔ دیگر را نیز در همین زمینه به ذهن متبادر می‌سازد. یک فرضیه این است که لاتیفوندیومها خواه امروز به شکل کشتزار[4] باشند یا به شکل هاسیندا[5]،

1- West Indies
2- Guanajuato
3- Zacatecas
4- plantation
5- hacienda ملک زراعی وسیع. م

نوعاً به عنوان مؤسسه‌ای تجاری به وجود آمدند که برای خود نهادهایی ایجاد کردند که به آنها اجازه می‌داد زمین و سرمایه و کار خود را متناسب با افزایش تقاضای جهانی یا ملی گسترش دهند و عرضهٔ محصولات خود را بالا برند. فرضیهٔ پنجم نیز این است که لاتیفوندیومهایی که امروزه متروک، معیشتی و نیمه‌فئودال به نظر می‌رسند همانهایی هستند که تقاضا برای محصولات‌شان یا ظرفیت تولیدی‌شان کاهش پیدا کرد و بیشترشان در مناطق دارای اقتصاد صادراتی کشاورزی و معدنی که فعالیت اقتصادی آنها به طور کلی افت پیدا کرده است دیده می‌شوند. این دو فرضیه با تصوّرات بیشتر افراد و حتی با باور برخی تاریخ‌دانان و دیگر محقّقان که معتقدند ریشه‌های تاریخی و علل اجتماعی - اقتصادی لاتیفوندیومها و نهادهای کشاورزی امریکای لاتین را باید در انتقال نهادهای فئودالی از اروپا و / یا رکود اقتصادی جست تضاد دارد.

شواهد لازم برای آزمون این فرضیه‌ها با بررسی کلی به دست نمی‌آید بلکه نیازمند تحلیل مشروح موارد متعدد است. با وجود این، برخی شواهد مهم در تأیید آنها در دست است. رشد لاتیفوندیومها در سدهٔ نوزدهم در آرژانتین و کوبا نمونهٔ روشنی است که فرضیهٔ چهارم را تأیید می‌کند و به هیچ وجه نمی‌توان آن را به انتقال نهادهای فئودالی در دوره‌های استعمار نسبت داد. تجدید حیات لاتیفوندیومها در مکزیک و به ویژه در نواحی شمالی آن در سالهای پس از انقلاب و سالهای جاری که محصولات‌شان را برای بازار امریکا تولید می‌کنند و لاتیفوندیومهای مشابهی در سواحل پرو و مناطق جدید قهوه‌خیز برزیل نیز آشکارا همین امر را اثبات می‌کند. تبدیل اقتصاد خرده مالکی جزایر کارائیب مانند باربادوس به اقتصادهای صادرکنندهٔ شکر در زمانهای مختلف میان سده‌های هفدهم و بیستم، و ظهور لاتیفوندیومها در این جزایر در نتیجهٔ همین تبدیل اقتصادی نیز ظاهراً مؤیّد فرضیهٔ چهارم است. در شیلی پیدایش لاتیفوندیوم و ایجاد نهادهای بیگاری که بعدها فئودالی خوانده شد در سدهٔ هیجدهم صورت گرفت و به شکل قطعی نشان داده شده که این پدیده ناشی از گشایش بازار گندم شیلی در لیما و

واکنشی به آن بوده است [۸]. حتی رشد و تحکیم لاتیفوندیوم در مکزیک طی سدهٔ هفدهم ـ که بیشتر محقّقان متخصص آن را به رکود اقتصادی ناشی از افول معدن‌کاوی و کمبود کارگر بومی نسبت داده و گفته‌اند بر اثر همین افول، اقتصاد مکزیک در خود فرو رفت و به شکل اقتصادی روستایی درآمد ـ زمانی اتفاق افتاد که جمعیت شهری و تقاضای آنان رو به افزایش داشت، کمبود مواد غذایی شدت پیدا کرد، قیمت مواد خوراکی سرسام آور شد، و سودآوری فعالیتهای اقتصادی دیگری چون معدن‌کاوی و بازرگانی خارجی افت پیدا کرد [۹]. تمامی این عوامل و عوامل دیگر، کشاورزی در هاسیندا را سودآورتر کرد. پس حتی این نمونه هم ظاهراً مؤیّد این فرضیه است که رشد لاتیفوندیوم و شرایط فئودال‌مانند بیگاری در امریکای لاتین همواره و هنوز واکنشی تجاری به افزایش تقاضا بوده و هست و نمایانگر انتقال یا ادامهٔ حیات نهادهای کهنه که از دسترس توسعهٔ سرمایه‌داری دور مانده باشند نیست. پس شاید بتوان ظهور لاتیفوندیومها را که امروزه در واقع کمابیش (البته نه کاملاً) متروک هستند به علل مذکور در فرضیهٔ پنجم نسبت داد: یعنی سقوط مؤسسات سابقاً سودآور کشاورزی که سرمایه‌شان توسط مالکان و بازرگانان به دیگر جاها انتقال یافت و هنوز هم مازاد اقتصادی تولیدی آنها به سایر مناطق منتقل می‌شود؛ مالکان و بازرگانانی که غالباً همان افراد و خانواده‌های قبلی هستند. آزمون این فرضیه به تحلیلهای مشروح‌تری نیاز دارد که خود من در بررسیهایم پیرامون کشاورزی برزیل تا حدودی آنها را انجام داده‌ام [۱۰].

۹

همهٔ این بررسیها و فرضیه‌ها حکایت از آن دارد که هنگام بررسی توسعهٔ اقتصادی و تغییرات فرهنگی باید به گسترش و یکپارچگی جهانی نظام سرمایه‌داری، ساختار انحصاریش و رشد نامتوازن آن در طول تاریخ، و ادامهٔ حیات سرمایه‌داری تجاری به

جای سرمایه‌داری صنعتی در جهان کم‌توسعه‌یافته (از جمله در پیشرفته‌ترین کشورهای صنعتی آن) بیش از آنچه تاکنون معمول بوده است توجه کرد. گرچه دانش و حقیقت مرز ملی نمی‌شناسد ولی احتمال می‌رود نسلهای جدید دانشمندان همین کشورهای کم‌توسعه‌یافته که خود بیش از همه نگران این مسائل هستند و بهتر از همه شایستگی بررسی آنها را دارند توجه لازم را مبذول دارند و فرایند کم‌توسعه‌یافتگی و توسعه را روشن سازند. در تحلیل نهایی، خود مردم کشورهای کم‌توسعه‌یافته هستند که با وظیفهٔ تغییردادن این روندی که دیگر پذیرفتنی نیست و از میان برداشتن این واقعیت دردناک روبه‌رو هستند.

اینان نمی‌توانند با وارد کردن کلیشه‌های سترونی از مادرشهر که با واقعیت اقتصادی اقماری‌شان مطابقت ندارد و نیازهای سیاسی‌شان را برای رها شدن از این موقعیت اقماری برآورده نمی‌سازد به اهداف فوق دست یابند. برای تغییر واقعیت‌شان باید آن را بشناسند. از همین رو، امیدوارم اثبات بهتر این فرضیه‌ها و پیگیری رویکرد تاریخی، کل‌نگر، و ساختاری پیشنهادی من بتواند به مردم کشورهای کم‌توسعه‌یافته کمک کند تا علل توسعهٔ کم‌توسعه‌یافتگی و کم‌توسعه‌یافتگی توسعه‌شان را بشناسند و آنها را از میان بردارند.

یادداشتها

1. *América Latina*, Año 6, No. 4. October - December 1963, p.8.

2. Instituto Nacional Indigenista, *Los centros coordinadores indigenistas*, Mexico, 1962, p.34.

3. *Ibid.*, pp. 33-34, 88.

4. "Capitalist Development and Underdevelopment in Chile" and "Capitalist Development and Underdevelopment in Brazil" *in Capitalism and Underdevelopment in Latin America*, to be published soon by Monthly Review Press.

۵. از این گذشته، نک:

"The Growth and Decline of Import Substitution", *Economic Bulletin for Latin America*, New York, IX, No.1, March 1964; and Celso Furtado, *Dialectica do Desenvolvimiento*, Rio de Janeiro, Fundo de Cultura, 1964.

۶. دیگر کسانی که رویکرد مشابهی را به کار می‌گیرند ولی ایدئولوژی‌شان اجازه نمی‌دهد که به نتایج منطقی آن برسند از این قرارند:

Anibal Pinto S.C., *Chile: Un caso de desarrollo frustrado,* Santiago, Editorial Universitaria, 1957; Caio Prado Junior, *Historia Economica do Brasil*, Sao Paulo , Editora Brasiliense, 7th ed., 1962; and Celso Furtado, *A formaçao económia do Brasil*, Rio de Janeiro, Fundo de Cultura, 1959.

اثر اخیر به تازگی به انگلیسی ترجمه و با مشخصات ذیل منتشر شده است:

The Economic Growth of Brazil, University of California Press.

۷. برای نمونه، نک:

Ramon Guerra y Sanchez, *Azúcar y Población en las Antillas*, Havana 1942, 2nd ed.

این کتاب به انگلیسی هم منتشر شده است:

Sugar and Society in the Caribbean, New Haven , Yale University Press, 1964.

8. Mario Gongora, *Origen de los "inquilions" de Chile central* , Santiago , Editorial Universitaria, 1960; Jean Borde and Mario Gongora, *Evolución de la propiedad rural en el Valle del Puago*, Santiago, Instituto de Socialogia de la Universidad de Chile; Sergio Sepúlveda, *El trigo chileno en el mercado mundial*, Santiago, Editorial Universitario, 1959.

۹. وودرو بوراه در مقالهٔ ذیل، رکود را علت اصلی می‌داند:

Woodrow Borah, "New Spain's Century of Depression", *Ibero - Americana*, Berkeley, No. 35, 1951.

فرانسوا شوالیه در معتبرترین بررسی دربارهٔ این موضوع، از در خود فرورفتن سخن می‌گوید:

Francois Chevalier, "La formacion de los grandes Latifundios en Mexico", Mexico, *Problemas Agricolas e Industriales de México*, VIII, No. 1, 1956.

(این اثر از زبان فرانسه ترجمه و اخیراً توسط انتشارات دانشگاه کالیفرنیا به چاپ رسیده است)

داده‌هایی را که مبنای تفسیر کاملاً متفاوت من قرار گرفته است از نوشته‌های همین نویسندگان گرفته‌ام. من این مسئله را در مقالهٔ ذیل به بحث گذاشته‌ام و در بررسی کشاورزی مکزیک که در دست تهیه دارم با تفصیل بیشتری تحلیل کرده‌ام:

"Con qué modo de producción convierte la gallina maiz en huevos de oro?" *El Gallo Iustrado*, Suplemento de *El Dia*, Mexico, Nos. 175 and 179, October 31 and November 28, 1965.

10. "Capitalism and the Myth of Feudalism in Brazilian Agriculture", *in Capitalism and Underdevelopment in Latin America.*

۴

انگارش بین‌المللی
نظریهٔ روابط بین‌الملل و «تحلیل اصیل اجتماعی»[۱]

یوستین روزنبرگ[۲]

از: *Millennium* 23(1)(1994): pp.85-108

دربارهٔ منتقدان مکتب واقع‌گرایی در روابط بین‌الملل هرچه بتوان گفت نمی‌توان آنان را به

۱ـ از دوستان و همکارانم به خاطر توصیه‌ها و انتقادات ارزشمندبسیاری که در جریان نوشتن این مقاله مطرح ساختند سپاسگزارم. نمونهٔ اولیهٔ این نوشته در یک هیئت بررسی که به همت شپتیسکی در کنفرانس بهار ۱۹۹۳ انجمن جامعه‌شناسی انگلستان تشکیل گردیده بود ارائه شد. از این گذشته خود را مرهون بحثی برانگیزنده می‌دانم که در همایش یادشده پیرامون اندیشه‌های سی رایت میلز با فرد هالیدی، سایمون براملی، پل کمک، کریس بویل و لوئیس فرناندس داشتم. براملی و بویل و نیز گرگوری الیوت پس از آن همایش هم دربارهٔ نسخه‌های بعدی این مقاله اظهار نظرهای سودمندی کردند. نمونهٔ حاضر نیز از واکنشهای انتقادی ارائه شده در کنفرانس «سمت‌گیریهای تازه در روابط بین‌الملل» که در سپتامبر ۱۹۹۳ در دانشگاه کیل برگزار شد و از نظرات مطرح شده در همایش محقّقان مدرسهٔ اقتصاد لندن دربارهٔ «نوگرایی و نظریهٔ بین‌المللی» بهره‌مند شده است. سرانجام، پیشنهادهای خردمندانهٔ فیلیپ وینزر جابه جا به من کمک کرد تا استدلال خود را دقیق‌تر صورت‌بندی کنم.

۲ـ یوستین روزنبرگ (Justin Rosenberg) مدرس روابط بین‌الملل در مدرسهٔ اقتصاد لندن Houghton St. London , WC2A 2AE است.

تناقض‌گویی و ثابت قدم نبودن متهم کرد. آنان درگذر سالها همواره انتقادات اساسی یکسانی را مطرح ساخته‌اند [۱] که از میان آنها می‌توان به طور خاص به چهار مورد اشاره کرد. نخست، گفته‌اند که واقع‌گرایی غیرتاریخی است. دوم، مقدّمات و تجویزات آن را چنان کلی دانسته‌اند که هم توان تبیین و هم موضوعیت آن را برای سیاست‌گذاری محدود می‌سازد. سوم، تلاش واقع‌گرایی برای آنکه به عنوان رشته‌ای مجزّا به بررسی مناسبات میان دولتها بپردازد با لزوم شناخت کل جهان اجتماعی در تعارض است. چهارم، واقع‌گرایی متهم شده که به واسطهٔ دلمشغولی به وسیله‌ها به جای اهداف، نقش آزادی‌بخش عقل در اندیشهٔ روشنگری را باعقلانیتی اساساً غیراخلاقی و ابزاری جایگزین کرده است.

این انتقادات چنان پرسابقه است که ممکن است اکنون انتظار داشته باشیم شاهد سربرآوردن بدیلی برای نظریهٔ واقع‌گرایی باشیم که مستقیماً پاسخگوی این انتقادات باشد. ولی این رویکرد بدیل در قبال روابط بین‌الملل که شناخت ***تاریخی***، تبیین **گوهری**، نظریهٔ ***کل‌نگر*** و رسالت ***اخلاقی*** عقل را یک‌جا در خود داشته باشد کجاست؟ هرچه باشد رفتارگرایان حتی بیش از اسلاف‌شان غیرتاریخی هستند. نظریهٔ به هم وابستگی پیچیده قصد گرفتن جای واقع‌گرایی را ندارد بلکه تنها می‌خواهد فرضهای آن را ملایم‌تر سازد. نظریهٔ انتقادی جز از چشم عاشقان سینه‌چاک آن در خطر مستمر فرورفتن در بحر کلی‌گوییهای فلسفی قرار دارد. و قصد مکتب پسانوگرایی برای نزدیک شدن به مفاهیم خرد در عصر روشنگری در خور تأمل نیست.

واقع‌گرایان به خوبی می‌توانند نتیجه بگیرند که اینها همه گویای یک حقیقت است: برای واقع‌گرایی به این دلیل ساده که هیچ بدیلی ندارد هیچ بدیلی سر بر نیاورده است. درخواستهای مکرّر برای چنین بدیلی چیزی نیست مگر آرزویی محال و وعدهٔ سرخرمنی که نه امکان عملی شدن آن بلکه برعکس، ناتوانی چندین نسل از آرمان‌گرایان را از پذیرفتن واقعیتهای خشن جهان واقع نشان می‌دهد.

اما این ادّعای آنان خطاست زیرا دست بر قضا در همان سالی که واقع‌گرایی پس از جنگ جهانی دوم در قالب کتاب *انسان*، **دولت و جنگ**[1] کِنِت والتس به شکل قطعی خود دست یافت(۱۹۵۹) کتاب ***انگارش جامعه‌شناختی*** سی رایت میلز هم منتشر شد [۲]. میلز در این اثر، نقد جانداری از علوم اجتماعی خشک‌اندیش امریکا ارائه کرد و تحت دو عنوان «نظریهٔ کلان»[2] و «تجربه‌گرایی انتزاعی»[3] به تحلیل کاستیهای آن پرداخت. اما این کتاب حاوی چیزی بیش از انتقاد ویرانگر است. سراسر این کتاب آکنده از برداشتی متفاوت، روشن و الهام بخش دربارهٔ روش و هدف علوم اجتماعی است. در واقع وجود همین برداشت بدیل ــ که خود میلز از آن با عنوان «تحلیل اصیل اجتماعی»[4] و «انگارش جامعه‌شناختی»[5] یاد می‌کند ــ است که انتقادات منفی میلز را از اعتباری راستین برخوردار می‌سازد. زیرا ظاهراً بدترین ویژگی نظریهٔ کلان و تجربه‌گرایی انتزاعی در خطای غریب هر یک ــ که دیدنی هم هست ــ نیست بلکه توجه بالنده به **محدودیت** آنها یعنی همان رسالت تاریخی علوم اجتماعی که آنها ناتوان از برآورده ساختن‌اش هستند به گویاترین زبانی بیانگر لزوم کنار گذاشتن آنهاست. ***انگارش جامعه‌شناختی*** مناقشه‌ای به یاد ماندنی است ولی در عین حال بیانیه‌ای سازنده و انسان مدار دربارهٔ روّیهٔ علوم اجتماعی هم هست.

و موضوعیت این کتاب برای معضلی که بالاتر مطرح ساختیم در همین است. زیرا از یک سو، کاستیهای نظریهٔ کلان و تجربه‌گرایی انتزاعی تقریباً به دقت نمایانگر ایراداتی است که به واقع‌گرایی گرفته می‌شود. از سوی دیگر هم میلز که بسیار مشتاق تشریح «رسالت علوم اجتماعی» است استدلالش این امکان را فراهم می‌سازد تا به شکل

1- *Man, the State and War*

2- Grand Theory

3- Abstracted Empiricism

4- classic social analysis

5- sociological imagination

تلویحی ببینیم رشتهٔ واقع‌گرایانهٔ روابط بین‌الملل چگونه می‌تواند باشد. باخواندن این اثر میلز متوجه می‌شویم که دست کم برخی از منتقدان واقع‌گرایی عملاً جویای چیزی کاملاً امکان‌پذیر و مشخص بوده‌اند: ما خواهان انگارش جامعه‌شناختی هستیم.

در این صورت، انگارش جامعه‌شناختی چیست؟ و به کار بستن آن در روابط بین‌الملل چه معنایی دارد؟ مقالهٔ حاضر تلاشی است برای پاسخگویی به این پرسشها در سه بخش. نخست، تفسیر میلز را از تحلیل اصیل جامعه‌شناسی به اختصار بیان می‌کنیم. سپس از باب مقابله مشخص می‌سازیم که در رشتهٔ روابط بین‌الملل در گذشته به چه شکلهایی در برابر اتخاذ رویکرد فکری پیشنهاد شده توسط میلز مقاومت شده است. درانتها نیز این پرسش را مطرح می‌سازیم که در رشتهٔ روابط بین‌الملل انگارش جامعه‌شناختی چه معنایی می‌تواند داشته باشد.

تحلیل اصیل اجتماعی

نمی‌توان تحلیل اجتماعی را یک روش در معنای دقیق و فنی کلمه خواند زیرا میلز همواره تأکید داشت که «در تحلیل اصیل اجتماعی، بالاترین ملاحظه، نه محدودیتهای یک روش انعطاف‌ناپذیر بلکه شرایط و لوازم مسئلهٔ در دست بررسی است و باید چنین باشد» [۳]. با این حال وی اصرار داشت که «آنچه می‌توان تحلیل اصیل اجتماعیش خواند مجموعه‌ای مشخص و قابل استفاده از سنّتهاست »[۴] که خود او از آن میان چهار مضمون همپوش را مشخص می‌سازد. مضامین یاد شده از این قرارند: ۱. مبتنی ساختن اندیشهٔ اجتماعی بر مسائل گوهری؛ ۲. داشتن نگاه تاریخی و مقایسه‌ای ؛ ۳. کل‌نگری به جهان اجتماعی ؛ و سرانجام ۴. پای بندی به آرمانهای خرد و آزادی.

نخست، تحلیل اصیل اجتماعی همواره از **مسائل گوهری**[1] آغاز می‌کند. در واقع، میلز «نداشتن ارتباط محکم با مسائل گوهری»[۵] را «دلیل اصلی»بروز دو انحراف اصلی علوم اجتماعی یعنی نظریهٔ کلان و تجربه‌گرایی انتزاعی می‌داند[۶]. وجه مشخصهٔ نظریهٔ کلان «انتخاب سطحی چنان کلی برای اندیشه‌ورزی است که دست‌اندرکاران آن منطقاً نمی‌توانند به مشاهده بپردازند»[۷]. هرگونه تلاش برای یافتن پاسخهایی نظری برای پرسشهایی کلی چون «چه چیزی به یک ساختار اجتماعی قوام می‌بخشد؟»[۸]، «رابطهٔ میان کنشگری و ساختار چیست؟» یا «علت جنگ چیست؟» از آغاز محکوم به شکست است. دلیل این امر به گفتهٔ میلز آن است که این پرسشها یک پاسخ نظری انتزاعی ندارند بلکه به تعداد انواع جوامعی که در تاریخ وجود داشته است و خواهد داشت پاسخ دارند و هیچ یک از این پاسخها را نمی‌توان بدون مشاهدهٔ تجربی پیدا کرد. پس طرح پرسش به عنوان مسئله‌ای نظری و نه تاریخی به معنی ایجاد رشتهٔ کاملی از مشکلات نظری غیرلازمی است که ظاهراً پیش از آنکه بتوان دست به مشاهده زد باید حل و فصل‌شان کرد.

در عین حال، تجربه‌گرایان انتزاعی ــ که منظور میلز از آن اساساً هواداران علم رفتاری است ــ به یقین دست به مشاهدهٔ تجربی می‌زنند؛ ولی مدلهای علمی آنان داده‌ها را به قصد تحلیل آنها با روشهای کمّی، از بافت کلی‌تر اجتماعی و تاریخی‌شان منتزع می‌سازد. در روابط بین‌الملل تلاش برای دستیابی به قوانینی «علمی» برای تبیین وقوع جنگ، برخی نمونه‌های این گرایش را پدید آورده است [۹].

آنچه تحلیل اصیل اجتماعی را با هر دوی اینها متفاوت می‌سازد خودداری آن از انتزاع نیست. بلکه نکته اینجاست که انتزاع در تحلیل اصیل اجتماعی نه در جهت درانداختن نظریهٔ عمومی صورت می‌گیرد که در آن روابط نحوی میان واژه‌ها به‌ناحق

1- substantive problems

جای مناسبات تاریخی میان افراد را می‌گیرد و نه در جهت ساختن مدلهای آماری که دقت میان‌تهی فرمولهای ریاضی بر آنها حاکم است. تحلیل اصیل اجتماعی

... نیز متضمن انتزاع از مشاهدات صورت گرفته در محیط روزمرّه است ولی این انتزاع در جهت ساختارهای اجتماعی و تاریخی صورت می‌گیرد. این انتزاع در سطح واقعیت تاریخی است ــ که صرفاً به این معنی است که مسائل اصیل علوم اجتماعی بر حسب ساختارهای مشخص اجتماعی و تاریخی صورت بندی شده است... [۱۰].

شاید گمان کنید که این طرز تفکّر چون هیچ دو جامعه‌ای شبیه هم نیستند به نوعی محدودسازی کوته‌اندیشانهٔ کانون توجه منجر خواهد شد. ولی در واقع، دقیقاً خلاف این نتیجه می‌شود: نه فروشکستن جهان به خاصهایی تعمیم‌ناپذیر بلکه کشف دوبارهٔ کلیّت جهان نو به عنوان یک عالم تاریخی خاص. زیرا طبق استدلال میلز، تحلیل اصیل اجتماعی تا اندازهٔ زیادی بر یک مسئلهٔ ماهوی بزرگ یعنی «تفسیر سربرآوردن، اجزا و شکل جوامع صنعتی شهری غرب نو ــ معمولاً با مقابلهٔ آن با دوران فئودالی» ــ پایه می‌گیرد [۱۱]. به دیگر سخن، کانون ماهوی و اصلی علوم اجتماعی خود نوگرایی است.

این به دومین مضمون اصلی تحلیل اصیل اجتماعی یعنی ***توجه به تاریخ***[1] اشاره دارد. اهمیت معرفت تاریخی تا اندازه‌ای از آنجا برمی‌خیزد که فرصت تعیین‌کننده‌ای برای شناخت تطبیقی جامعهٔ خودمان فراهم می‌سازد. زیرا «... ذهن بدون شناخت مسائل تاریخی و جامعه‌شناختی این ساختار اجتماعی در تقابل با دیگر جوامع، حتی نمی‌تواند این مسائل را صورت‌بندی کند»[۱۲]. این نکته چنان بدیهی و در عین حال چنان پراهمیت به نظر می‌رسد که یادآوری این حقیقت که در علوم اجتماعی معاصر بیشتر فعالیتها تا چه اندازه غیرتاریخی شده است همواره موجب شگفتی بسیار می‌شود.

1- concern with history

به قول ارنست گلنر «تناقض‌نمای بزرگ دوران ما... [این است که] با اینکه دستخوش دگرگونی اجتماعی و فکری با سرعت و عمقی کاملاً بی‌سابقه است اندیشهٔ این دوران عمدتاً غیرتاریخی شده است»[۱۳]. ولی تأکید میلز بر تاریخ، یک جنبهٔ دیگر هم دارد که تا این اندازه سرشت پژوهشی ندارد. این جنبه را می‌توان در این ادّعای میلز سراغ گرفت که انگارش جامعه‌شناختی یعنی «تلقی حال به مثابهٔ تاریخ». زیرا به گفتهٔ میلز ما بالاتر از همه با قرار دادن خودمان در متن دگرگونیهای تاریخی جهانی که وجه مشخصهٔ بارز دوران نو است ــ از طریق نظر کردن به مشارکت خودمان در این روندهای جهان گستر و شکل‌پذیری‌مان از این روندها ــ ست که امروزه می‌کوشیم معنای فراخ‌تر زندگی‌مان را درک کنیم. وانگهی این یک هویت کاملاً انفعالی نیست. زیرا شناختن وجهی از این ارتباطات به این معنی هم هست که شروع به بازشناسی واقعیتهای اجتماعی ظاهراً غیرشخصی و تغییرناپذیر گرداگرد خودمان به عنوان محصول عمل روزمرّه و روابط‌مان با یکدیگر کرده‌ایم. از این جهت، وقوف به حال به مثابهٔ تاریخ به صورت کلید بازشناسی کنشگری جمعی خودمان در می‌آید. این نوعی از بازشناسی است که می‌تواند هم رهایی‌بخش و هم هراس‌انگیز باشد:

> این از بسیاری جهات درس دهشتناکی است و از بسیاری از جهات درسی با شکوه. اما از مرزهای ظرفیت بشر برای تلاش متعالی یا تباهی خودخواسته، برای رنج یا خوشی، برای وحشیگری لذت‌بخش یا شیرینی خرد بی‌خبریم. ولی در دوران حاضر به این درک رسیده‌ایم که مرزهای «سرشت بشر» به طرز وحشت آوری فراخ است. به این آگاهی رسیده‌ایم که هر فرد از یک نسل به نسل دیگر در جامعه‌ای زندگی می‌کند؛ که چنین فردی هم یک زندگی خاص خود دارد و هم در بستر نوعی توالی تاریخی به سر می‌برد. وی در عین حال که محصول جامعه و جبر تاریخی آن است به واسطهٔ واقعیت زنده بودنش، در شکل بخشیدن به جامعهٔ خود و در تعیین مسیر تاریخ آن هرچند به اندازه‌ای جزئی سهم دارد [۱۴].

از نظر میلز همین وقوف تاریخی علوم اجتماعی به خود است که آن را ـ برخلاف علوم طبیعی، ادبیات یا الهیات ـ به صورت «مخرج مشترک دوران فرهنگی ما» در می‌آورد[۱۵].

سومین مضمون مکرّر تحلیل اصیل اجتماعی از نظر نتایجی که برای علوم اجتماعی معاصر دارد شاید به لحاظ نظری بنیادی‌تر از همه باشد: تلقی ***جهان اجتماعی به عنوان یک کلّیت***[1]. این برداشت هم مرزبندیهای افقی میان رشته‌های علمی را که مبیّن حوزه‌های ظاهراً جداگانهٔ جهان اجتماعی (اقتصاد، سیاست، جامعه‌شناسی) است و هم هرگونه تقسیم عمودی واقعیت به «سطوح تحلیل» (مانند فرد، دولت، نظام دولتها) را نادرست می‌داند. میلز صریحاً این امکان را مردود می‌شمارد که دانشمندان علوم اجتماعی بررسیهای خود را به یک رشتهٔ علمی محدود سازند:

> ... انسان برای تسلط و مهارت یافتن در یکی از این «حوزه‌ها» ناگزیر از ورود به قلمرو دیگر حوزه‌ها یعنی قلمرو همهٔ حوزه‌های متعلّق به سنّت کلاسیک است. مسلماً ممکن است افراد در یک نظم نهادی تخصص یابند ولی برای درک مسائل گوهری آن باید جایگاه آن را در دل ساختار اجتماعی کل و بنابراین روابط آن را با دیگر حوزه‌های نهادی بشناسند. زیرا تا حد زیادی روشن شده است که ***واقعیت آن چیزی جز همین روابط نیست***[۱۶].

در حال حاضر روشن است که این تقسیم خشک‌اندیشانهٔ کار میان رشته‌های دانشگاهی صرفاً به خاطر دستیابی به کمال تجربی مردود شمرده نمی‌شود. بلکه مردودشماری آن بیانگر ادّعایی اساسی دربارهٔ سرشت واقعیت اجتماعی است. هنگام مقایسهٔ دو جامعهٔ تاریخی، اسلوب‌مند بودن تباین آنها حکایت از آن دارد که هیچ یک را

1- social world as a totality

نمی‌توان صرفاً به عنوان مجموعه‌ای از بخشها، بازیگران و فرایندهای جداگانه شناخت بلکه به نظر می‌رسد هریک کلیّتی پیچیده ولی قابل بازشناسی از مناسبات اجتماعی است که یک «اصل ساختاری» کلی و قطعی را در خود متجلّی می‌سازد[۱۷]. مشکل تقسیم‌بندی رشته‌ها این است که معمولاً با این برداشت تعارض دارد و از همین رو شیئی‌انگاری[1] مناسبات اجتماعی را در قالب بازیگران غول آسا (چون «دولت» یا «بازار») تشویق می‌کند، و به نوبهٔ خود به رشتهٔ کاملی از پرسشهای نادرست دربارهٔ چگونگی گردآوردن مجدّد اجزا منجر می‌شود. میلز با انتقاد از روشهای علوم اجتماعی خشک‌اندیش در این زمینه، می‌گوید پدیده‌های اجتماعی «را نباید چنین ماشین وار و تا این حد از بیرون به هم پیوند زد»[۱۸].

ولی میلز با تقسیم بندی سنّتی تبیینها به تبیینهای خُرد، میانه و کلان هم مخالف است. از این جهت، فرمول کلیدی میلز این ادّعای مکرّر وی است که انگارش جامعه‌شناختی ما را قادر به درک فصل مشترک زندگی فردی و تاریخ در ساختار اجتماعی می‌سازد. ممکن است این در نگاه نخست شبیه چارچوب سطح تحلیل به نظر آید که به علل مطرح در سطح فردی، جامعه و گسترهٔ فراخ‌تر تاریخ بشر اشاره دارد. در این صورت ظاهراً باید تبیین را از جدا ساختن بازیگران و فرایندهای خاص هر سطح آغاز کنیم سپس به ساختن و آزمودن مدلهایی بپردازیم که الگوهای تعامل آنها را نشان دهد و پیش‌بینی کند، و دست آخر ببینیم این سطوح چگونه به صورت متغیّرهای میانجی بر یکدیگر اثر می‌کنند و نتایج مشخص را پدید می‌آورند. در واقع، زبان میلز ما را دقیقاً به نقطهٔ مقابل این سوق می‌دهد. از آنجا که در بخش بعدی مقاله هنگام مرور مشکلات نظریهٔ روابط بین‌الملل از کاربرد چارچوب «سطوح تحلیل» انتقاد خواهیم کرد باید همین جا روشن سازیم که چرا و از چه جهت فرمول میلز به راستی تبلور برداشت اساساً

1- reification

متفاوتی دربارهٔ نظریهٔ اجتماعی است.

در اندیشهٔ میلز، مسئلهٔ بدیهی، **وحدت** هستی‌شناختی ابعاد گوناگون کنشگری بشر است ــ و نه تفکیک روش‌شناختی آنها به سطوح مختلفی که در آن سطوح تقریباً به طور قطع در قالب انواع مختلف بازیگران تجسّم می‌یابند. بر این اساس وی تأکید دارد که «چه کانون توجه ما یک دولت قدرتمند بزرگ باشد یا یک روحیهٔ ادبی جزئی، یک خانواده، یک زندان [یا] یک کیش و آیین»[۱۹] هر پدیدهٔ اجتماعی را باید همزمان در وجوه فردی، ساختاری و تاریخیش شناخت. و باز هم این به خاطر دستیابی به کمال جامع نیست بلکه از آن روست که هیچ یک از این جنبه‌ها را نمی‌توان بدون بدیهی شمردن دیگر جنبه‌ها در یک قالب خاص مطرح ساخت. این حکم را می‌توان در مورد هر یک از این سه عنصر صادق دانست.

نخست، تلقی «تاریخ» به عنوان یک سطح تحلیل مجزّا تنها می‌تواند به معنی مطرح ساختن شناختی غایت‌نگرانه از تحول اجتماعی بشر به شیوهٔ فلسفه‌های تاریخ باشد. میلز در فصل آغازین کتاب خود این گرایش را به همراه «قید و بندهای فراتاریخی»[۲۰] ناشی از آن باز می‌شناسد و مردود می‌شمارد. با وجود این، مقولهٔ تاریخ به دلیل مشخصی در صورت‌بندی خود او جای دارد: برای منظور داشتن بُعد حرکت و تحول جهان اجتماعی در گذر زمان، و امکان دریافت عقلانی این حرکت. و میلز به هیچ وجه مخالف مفهوم پویش تاریخی یا اصل تحوّل اجتماعی نیست. چیزی که وی مردود می‌شمارد پویشی فراتاریخی از این دست است، اصلی که قطع نظر از ساختارهای تاریخی خاص عمل می‌کند. میلز که هرگز نمی‌گذارد یک استدلال خوب ضایع شود در اینجا یکی از گیراترین و حساس‌ترین مشاهداتش را مطرح می‌سازد:

> ...تقدیر و سرنوشت، یک واقعیت جهان‌شمول نیست؛ ذاتی سرشت تاریخ یا سرشت بشر نیست. تقدیر، ویژگی یک نوع تاریخیِ مشخص از ساختار اجتماعی است [۲۱].

باید به اختصار یادآور شویم که این برداشت تلویحاً با ادّعای مارتین وایت تعارض دارد که می‌گوید آنچه در نهایت منطق مناسبات میان دولتها را از سرشت تاریخی خاص جوامعی که پای‌شان در میان است جدا می‌سازد ضرورت پیشااجتماعی ملازم با توازن قدرت است: «سیاست بین‌الملل قلمرو تکرار و تواتر است: عرصه‌ای است که در آن کنش سیاسی به قاعده‌مندترین شکلی ضروری است» [۲۲]. از نظر میلز حتی نحوهٔ تجربه کردن ضرورت (تقدیر) توسط ما هم در هر نظام اجتماعی مشخص تفاوت می‌کند و از همین روست که کنشگری اجتماعی ما شکل تاریخی خاصی پیدا می‌کند [۲۳].

بدین ترتیب روشن است که عنصر تاریخی فرمول میلز را نمی‌توان به منزلهٔ سطح تحلیل گرفت. با این حال دو مقولهٔ دیگر یعنی «ساختار اجتماعی»[1] و «زندگی شخصی»[2] به راستی با معمّای آشنای علوم اجتماعی یعنی ساختار و کنشگر شباهت دارد. اما از ویژگیهای بارز ***انگارش جامعه‌شناختی*** این است که تقابل کنشگر / ساختار هرگز در آن به صورت یک معضل نظری مطرح نمی‌شود ـ هرچند که کنشگری (زندگی شخصی) و ساختار به راستی جزو مقوله‌های محوری تحلیل هستند. دلیل این امر مسلماً آن است که از نظر میلز همان‌طور که پرسش از عامل قوام‌دهندهٔ نظم اجتماعی یک پاسخ عمومی ندارد بحث نظری انتزاعی دربارهٔ کنشگری و ساختار هم چیزی جز یک مشغولیت بی‌فایده نیست: روش تحلیل اصیل اجتماعی به جای آن در پی کشف این مسئله است که در جوامع تاریخی واقعی **چگونه** ابعاد فردی و جمعی کنشگری انسان در قالب طیفی از ساختارهای مناسبات اجتماعی میان مردمان به اشکال متفاوت شکل گرفته است. مطرح ساختن «ساختار» به عنوان یک سطح جداگانه عملاً به معنی آن است که با منتفی دانستن دستیابی به کشنگری سازندهٔ افراد که باید همچنان موضوع تبیین اساسی ما باشد پاسخگویی به پرسش اخیر ناممکن می‌گردد.

1- social structure
2- biography

در عین حال، این افراد پاره‌هایی بی‌زمان و بی‌نام‌ونشان نیستند. آنان همواره موجوداتی کاملاً اجتماعی و تاریخی بوده‌اند. بنابراین مفروض انگاشتن سطحی پیشااجتماعی به نام «فرد» که شاید تحت حاکمیت قوانین روان‌شناسی گروه باشد و در نهایت می‌تواند برای مطرح ساختن تبیینی «ذیل به صدر»ی از ساختار اجتماعی به کار آید بی‌فایده است. زیرا سرشت این «واحدها» را دقیقاً شکل اجتماعی مشخص تعامل آنها تعیین می‌کند. از مضامین مکرّر کتاب ***انگارش جامعه‌شناختی*** این است که «قدرت دگرگون کنندهٔ تاریخ» که «در سیمای تغییرات ظاهراً غیرشخصی ساختار جوامع بزرگ» نمود می‌یابد در عمق وجود خود فرد هم اثر خود را به جا می‌گذارد[۲۴]. این بدان معنی نیست که فرد دیگر کنشگر نیست بلکه صرفاً می‌گوید کنشگری او به صورت پیشااجتماعی یا بیرون از تاریخ شکل نمی‌گیرد.

بدین ترتیب در فرمول میلز می‌توان برای کنشگری بشر سه بُعد را تشخیص داد که مطرح ساختن هر یک از آنها جدای از دو بعد دیگر ــ نه تنها از نظر روش‌شناختی غیرمجاز بلکه ــ ناممکن است. برعکس، آنچه به هر دوره کیفیت خاصی می‌بخشد همان قالب تاریخی ویژه‌ای است که رابطهٔ متقابل میان این ابعاد به خود می‌گیرد. دقیقاً به همین دلیل، انگارش جامعه‌شناختی یعنی توانایی «مرتب کردن پدیده‌ها از غیرشخصی‌ترین و دورترین دگرگونیها تا نزدیکترین و شخصی‌ترین ویژگیهای شخصیت انسان ــ و مشاهدهٔ روابط میان آن دو» [۲۵]. این با روش سطوح تحلیل تقابل مستقیم دارد. از دید دیوید سینگر که روش یاد شده را در ۱۹۶۱ برای روابط بین‌الملل پی ریخت این‌گونه «جریان عمودی» میان سطوح تنها جلوی تعریف روشن و مدل‌سازی مؤثر از داده‌ها را می‌گیرد. در واقع، به باور وی یکی از عوامل مهم «کُند بودن کلی توسعهٔ نظریه [ی روابط بین‌الملل]» همین است[۲۶].

کلیّت‌نگری در مقابل شیئی‌انگاری: شاید این بیش از حد آسان به نظر رسد. و باید بگوییم که میان این دو مقوله تنش فکری راستینی وجود دارد که هم در بحث

کنشگری / ساختار و هم در کاربرد مدلهای سطوح تحلیل نمایان است. زیرا این کاملاً حقیقت دارد که ما در مقام فرد با جهان اجتماعی به عنوان محیطی بیرونی روبه‌رو می‌شویم که در آن حرکت می‌کنیم ـ دسته‌ای از واقعیتها که نسبت به مقاصد و کنشهای ما در زندگی فردی‌مان تقدّم دارند، آنها را محدود می‌سازند و پس از آنها نیز باقی می‌مانند. به نظر می‌رسد که این تجربه به ما اجازه می‌دهد میان «کنشگر» و «ساختار» (و بنابراین میان واحد و نظام) تقابل مرسوم را قائل شویم. اما به عنوان مبنایی برای نظریهٔ اجتماعی این تقابل قطعاً نادرست است. زیرا این نیز حقیقت دارد که اگر خودمان را چونان یک جمع تلقی کنیم دیگر جهان اجتماعی همچون محیطی بیرونی که در آن ساکنیم به نظر نخواهد رسید بلکه *قالب* روابط ما با یکدیگر خواهد بود ـ شیوهٔ جمع بودن ما در مقام یک جامعه [۲۷]. از آنجا که جهان اجتماعی جدای از بازتولید فعالانهٔ همین روابط توسط افراد، گوهری ندارد جز قالب یا بُعدی از کنشگری آنها نمی‌تواند باشد[۲۸]. این ادّعایی بدیهی است ولی در عین حال غالباً برخلاف انتظار هم هست. بنابراین نخستین وظیفهٔ نظریهٔ اجتماعی باید این باشد که به ما نشان دهد **چگونه** چنین است ـ چگونه شرایط و فشارهایی که به صورت مهارکنندهٔ کنشگری *فردی* ما پیش روی ما قرار دارند در عین حال محصول مستمر تاریخی ـ یا در واقع *قالب* ـ کنشگری **جمعی** ما هم هستند[۲۹]. و به دشواری می‌توان فهمید که چگونه با ایجاد چارچوبی تحلیلی بر محور *تقابل* روش‌شناختی این مقوله‌ها این وظیفه قابل انجام است.

میلز به این مضمون بر حسب رابطهٔ میان «مشکلات شخصی محیط» و«موضوعات همگانی ساختار اجتماعی» می‌پردازد. در واقع وی روشن ساختن این رابطه را نه تنها قلب نظری بلکه همچنین رسالت سیاسی انگارش جامعه‌شناختی می‌دانست:

رسالت سیاسی دانشمند علوم اجتماعی این است که... پیوسته مشکلات شخصی را به

موضوعات همگانی و موضوعات همگانی را بر حسب معنایی که برای انواع افراد دارند ترجمان نماید[۳۰].

بدین ترتیب به آخرین مضمون عمدهٔ تحلیل اصیل اجتماعی می‌رسیم که با سمت‌گیری عملی آن در قبال جهان ارتباط دارد: «به باور من، ارزشهایی که چون رشته‌ای به تحلیل اصیل اجتماعی انسجام می‌بخشد *آزادی و خرد* است» [۳۱]. در اینجا میلز انحرافهای فکری نظریهٔ کلان و تجربه‌گرایی انتزاعی را با آنچه خودش دست شستن آنها از رسالت سیاسی علوم اجتماعی می‌داند مرتبط می‌داند. به طور خلاصه، این رسالت متضمن تلاش خستگی‌ناپذیر برای برملا ساختن ساختارهای عملی قدرت در درون هر جامعه به منظور فراخ‌تر ساختن قلمرو خودگردانی مردم سالارانه[1] است. بحث میلز دربارهٔ آزادی و خرد مشحون از تنشهای درونی است ولی داوری او دربارهٔ علوم اجتماعی زمانهٔ خودش روشن است:

در علوم اجتماعی دیوان‌سالار ــ که تجربه‌گرایی انتزاعی مناسب‌ترین ابزار و نظریهٔ کلان نیز ظاهراً نظریهٔ آن است ــ کل تلاشهای علوم اجتماعی در خدمت مقامهای حاکم قرار گرفته است [۳۲].

این چهار مضمون، هستهٔ برداشت میلز از تحلیل اجتماعی را تشکیل می‌دهد: مبتنی بودن بر مسائل گوهری، کاربرد روش تاریخی و مقایسه‌ای، کلّیت‌نگری اجتماعی، و پای‌بندی به آرمانهای آزادی و خرد. اینها شرایط و لوازمی الهام‌بخش و در عین حال شاقّ است. گاه به نظر می‌رسد که در رشتهٔ خود ما یعنی روابط بین‌الملل تک تک آنها به شکل اصولی زیر پا گذاشته شده است. چرا چنین است؟ و برای رفع آن چه می‌توان کرد؟

1- democratic self-government

روابط بین‌الملل: یک دانش اجتماعی دیوان‌سالار؟

دشواریهایی که روابط بین‌الملل در زمینهٔ به اجرا گذاشتن این موازین داشته به خوبی شناخته شده است و در اینجا تنها لازم است مروری سردستی بر آنها داشته باشیم. مشکل از تعریف مرسوم و محدودنگر روابط بین‌الملل به صورت بررسی مناسبات سیاسی میان دولتها آغاز می‌شود. این در اغلب قریب به اتفاق موارد به معنی آن است که رشتهٔ یاد شده با مردودشماری هرگونه امکان شناخت مؤثر کلّیت جهان اجتماعی *آغاز* می‌شود:

> بهتر است محقّقان روابط بین‌الملل توجه خود را روی نظریه‌های جداگانه دربارهٔ سیاست داخلی و خارجی متمرکز سازند مگر آن هنگام که کسی دریابد چگونه باید آنها را یکپارچه ساخت[۳۳].

توجیهات گوناگونی برای این مسئله مطرح شده است ولی نتیجه، گریزناپذیر است: شیئی‌انگاری دولت. دلیل این امر آن است که اگر در پی پرداختن نظریه‌ای دربارهٔ نظام دولتها تنها و تنها در سطح بین‌المللی باشیم یک چیز را نمی‌توانیم در آن منظور سازیم و آن سرشت مناسبات اجتماعی تشکیل دهندهٔ دولت است زیرا این مناسبات در سطح زندگی سیاسی داخلی مطرح است که نازل‌تر از سطح بین‌المللی است. ولی اگر نتوان این مناسبات اجتماعی را مد نظر داشت چاره‌ای جز این نیست که دولت را بازیگری تقلیل‌ناپذیر بینگاریم. و این کار یعنی برای شکل خاص دولت غربی امروزی موقعیتی اساسی قائل شویم که آن را از واقعیت اجتماعی و تاریخیش منتزع می‌سازد. پرسشی که اخیراً در یک آزمون درسی مطرح شده است تسخیرناپذیری نظری دولت را که در نتیجه حاصل می‌شود، با لحنی شوخ طبعانه چنین خلاصه می‌کند: «دولت، دولت است. بحث

کنید».

بنابراین شگفت نیست که روابط بین‌الملل در گام دوم عـمدتاً یک رشتهٔ بسیار *غیرتاریخی* بوده است. معمولاً استناد به سده‌های پیشین بـرای تأیید ادّعـای اسـتمرار فراتاریخی رفتار دولتها که از جبرهای جاودان اقتدارگریزی برمی‌خیزد صورت می‌گیرد. برای نمونه، رابرت گیلپین گفته است «سرشت روابط بین‌الملل درگذر هزاره‌هـا اسـاساً تغییری نکرده است» [۳۴]. از این جهت مسلماً رشتهٔ روابط بین‌الملل تعارض آشکاری با تحلیل اصیل اجتماعی دارد که کانون اساسی و اصلی توجه خود راگسست تاریخی جهان نو می‌گیرد. بنابراین متأسفانه «حال بـه مـثابهٔ تـاریخ» اصـطلاحی نـیست کـه در روابـط بین‌الملل شکوفا شده باشد ــ به رغم این واقعیت که تولد این رشتهٔ دانشگاهی با غوغای تاریخی ـ جهانی جنگ بزرگ گره خورده است.

سوم، تلاش برای ساختن حوزه‌ای دقیقاً بـین‌المـللی بـرای نـظریه‌پردازی دارای تأثیر به راستی غریبی بر هرگونه کوشش برای اندیشه‌ورزی بر حسب «فـصل مشـترک زندگی فردی و تاریخ در ساختار اجتماعی» است. ساختار اجتماعی در برداشت مـیلز اکنون از آن رو ناپیداست که به عنوان بُعد درونی و غیر بین‌المللی دولت طبقه بندی شده است. به جای آن کاربرد متفاوتی از این اصـطلاح سـر بـرآورده است. اکـنون سـاختار اجتماعی به الگوهای مکرّر تعامل میان *دولتهایی* که چون افراد و انسان انگاشته شده‌اند اشاره دارد. این اختصارگویی کاملاً مؤثری است. در یک حرکت از مطرح شدن پرسش محوری علوم اجتماعی جلوگیری می‌کند یعنی اینکه چگونه بـاید نـیروهای اجـتماعی قدرتمند جهان نو را ــ که مطمئناً در هیچ جا مشهودتر از روابط بین‌المللی قرن ما نیستند ــ بر حسب ساختارهای اساسی مناسبات میان مردمی شناخت کـه بـاید آنـها را تشکـیل دهند و در عین حال درک آنها اغلب بسیار دشوار است ــ و باز در هیچ جا دشوارتر از عرصهٔ روابط بین‌الملل نیست. اینکه الگوهای رفتار *میان دولتها* را «سـاختار اجـتماعی» بخوانیم تنها راه ادای این وظیفهٔ بنیادی‌تر را می‌بندد. وانگهی، چـون ایـن الگـوها طـبق

فرض تغییر نمی‌یابند بلکه تکرار می‌شوند تاریخ (در معنای دگرگونی ساختارهای اجتماعی که میلز مراد می‌کند) از بین می‌رود. در عین حال و به همین دلیل، زندگی فردی (یا کنشگری) هم تغییری به همان اساسی می‌پذیرد: دیگر به عنوان بافت اساسی جهان اجتماعی به چشم نمی‌آید بلکه اینک عمدتاً در تصمیم‌گیریهای دیوان‌سالارانهٔ دولتمردان نمود می‌یابد[۳۵]. کنشگری به سیاست‌گذاری مبدّل شده است.

همین شکل غریب و مثله‌شدهٔ واقعیت است که در چارچوب روش‌شناسی «سطوح تحلیل» بر ما رخ می‌نماید. در داخل این چارچوب می‌توانیم نظریه‌های سطح سیستمی یا نظریه‌هایی در سطح واحدها بپردازیم. ولی نمی‌توانیم آنچه در واقع باید باشد یعنی همزمانی ابعاد فردی و جمعی کنشگری انسان را به تصویر کشیم. در نتیجه، هر نظریه‌ای که بپردازیم مخدوش خواهد بود. می‌توانیم میان حوزه‌های نهادین جداگانه در سطوح مختلف هر تعداد تعامل علّی قائل شویم ولی نمی‌توانیم آنچه را که میلز گوهر اصلی واقعیت آنها می‌انگارد یعنی روابطی درونی که آنها را به صورت تمامیت اجتماعی قابل بازشناسی و یکتایی در آورده است درک کنیم. در نتیجه، محکومیم فرایندهای اجتماعی در دست بررسی‌مان را کورکورانه شیئی بینگاریم. آیا ممکن است کسی لطفی کند و توضیح دهد که چگونه این نگارخانهٔ چندین طبقه از آینه‌های کج و معوج به درک ما یاری می‌رساند؟

حال، اگر بخواهیم منصف باشیم باید بگوییم که نظریه‌های دقیق‌تر ــ از سینگر که در ۱۹۶۱ اصطلاح سطوح تحلیل را در روابط بین‌الملل باب کرد تا هالیس و اسمیت در سی سال پس از آن [۳۶] ــ همواره تأکید داشته‌اند که «بحث سطح تحلیل یک بحث روش‌شناختی و نه بحثی هستی‌شناختی است: سطح تحلیل ناظر بر این نیست که جهان به راستی چگونه است بلکه اشاره به این دارد که چگونه به بهترین تبیین دست یابیم»[۳۷]. بر این اساس مثلاً فرایندهای بین‌المللی را از آن رو به طور موقّت از فرایندهای داخلی تفکیک می‌کنیم که ساختن مدلهای پیش‌بینی‌کننده آسان شود و نه

بدان خاطر که معتقدیم این پدیده‌ها به راستی متعلق به جهانهای جداگانه‌ای هستند. در بلندمدت چارچوب مرجعی بسط خواهد یافت که مدلهای ساخته شده در هر سطح را یکپارچه خواهد ساخت: «نمی‌توان با یقین چندانی گفت که این چارچوب مرجع چگونه باید باشد یا چگونه خواهد بود ولی ظاهراً روشن است که چنین چارچوب مرجعی باید وجود داشته باشد»[۳۸].

این دفاعیه دو اشکال دارد. نخست اینکه هیچ‌گونه نشانه‌ای از سربرآوردن این چارچوب مرجع به چشم نمی‌خورد. دقیقاً یک ربع قرن پس از مقالهٔ سینگر، هنوز می‌بینیم که والتس چشم انتظار است که «کسی راه یکپارچه ساختن آنها را مشخص سازد». این بدان معنی است که چارچوب سطح تحلیل هنوز هیچ راهی برای رهایی از شیئی‌انگاری پدیده‌های انتزاعی که به اعتراف همه خود ترویج‌کنندهٔ آن است و هیچ امکانی برای مشاهدهٔ نافذ و درک اینکه «جهان به راستی چگونه است» در اختیار ما نمی‌گذارد. در نتیجه *می‌توان در عین حال* گفت که تفکیک سطوح تحلیل یک گزارهٔ هستی‌شناختی هم هست ــ دست کم تا آن زمان که «کسی راه یکپارچه ساختن آنها را مشخص سازد». اما ثانیاً ممکن است این چارچوب مرجع یکپارچه‌کننده هرگز سر بر نیاورد. زیرا همین که روش اساسی سطوح تحلیل را پذیرفتیم مسئلهٔ چگونگی بنا کردن آن چارچوب ناچار به غلط به این صورت جلوه می‌کند که چگونه باید این پاره‌های کج و معوج و ناقص را از نو کنار هم چید. و در این صورت روشن است که چرا میلز تا این حد تأکید داشت که «اجزای کوچک را هر اندازه هم که به دقت تعریف شوند نباید این قدر ماشین‌وار و از بیرون به هم پیوند داد» [۳۹]. زیرا اگر کارمان را با جداانگاشتن سطوح تحلیل آغاز کنیم نمی‌توانیم بفهمیم که چگونه بدون افتادن به دام تقلیل‌گرایی (که به موجب آن یک سطح «در تحلیل نهایی» تعیین‌کننده پنداشته می‌شود) یا نوعی پراکنده‌گزینی و التقاط ماشین‌وار می‌توان به راه‌حلی دست یافت. هالیس و اسمیت که مسئلهٔ سطوح تحلیل را مضمون محوری و سازمان‌دهندهٔ کتاب خود قرار داده‌اند ظاهراً

راه التقاط را اختیار کرده‌اند:

> اگر برداشتها [ی بازیگران] با توجه به روان‌شناسی گروههای کوچک قابل پیش‌بینی باشد و اگر نیّات آنهابا توجه به نظریهٔ بازیها و نیز آگاهی ما از ترجیحات آنها قابل پیش‌بینی باشد و اگر هر گونه رنگ و لعاب ایدئولوژیک در برداشتها و ترجیحات با توجه به رویّه‌های گزینش که بدانها چنین موقعیتی داده است قابل پیش‌بینی باشد در این صورت پیچیدگیها چیزی جز پیچیدگی نیست [۴۰].

فقط پیچیدگی؟ از خود می‌پرسیم چگونه شد که نوید و آرزوی بزرگ علوم اجتماعی ـ درک اینکه چگونه ما به طور فردی و جمعی جهان اجتماعی رابه انواع باورنکردنیِ اشکال تاریخی اغلب به شیوه‌هایی که ظاهراً برای ما قابل بازشناسی نیست ولی در عین حال جزو وجود ماست می‌سازیم و بازسازی می‌کنیم ـ چگونه این تصوّر، این چالش با *قدرت انگارش* جای خود را به مسئلهٔ فنی تلفیق کردن مدلهای خُرد به قصد آشکار اثبات این قضیه داد که جهان اجتماعی را با همان شیوه‌ای که یک ماشین را می‌شناسیم می‌توان شناخت؟ از کی زندگی بشر تا این حد حقیر و ملال آور شده است؟

سرانجام، اگر نظریهٔ واقع‌گرایی خود به خود هرگونه مفهوم کنشگری جمعی را به مسئلهٔ سیاست‌گذاری تحویل می‌کند در این صورت می‌توان درک کرد که چرا روابط بین‌الملل باید عمدتاً به بسط نظریه‌هایی بپردازد که صاحب‌منصبان را در زمینهٔ سیاست‌گذاری راهنمایی و هدایت کنند. این بدان معنا نیست که این رشته همواره توصیه‌های نادرستی می‌کند یا مواضع سیاسی خشک‌اندیشانه‌ای اتخاذ می‌کند. اما مسلماً آن را از هرگونه رابطهٔ خاصی با آرمان آزادی دور می‌سازد و به سمت برداشتی غیرنقّادانه و ابزاری دربارهٔ نقش خرد در حیات اجتماعی سوق می‌دهد. در ادامه دوباره به این نکته خواهیم پرداخت.

هیچ یک از اینها بدان معنی نیست که در روابط بین‌الملل کار خوب و گوهری

صورت نگرفته است. همان‌گونه که پیش‌تر گفتیم نظریهٔ کلان و تجربه‌گرایی انتزاعی آماجهایی متحرّک هستند. و برخی بخشهای این رشته ـ عمدتاً در بیرون از ایالات متحده ـ کلاً از مرحلهٔ رفتارگرایی به دور مانده است. با این حال وقتی استنلی هافمن در مقالهٔ سال ۱۹۷۷ خودش به مرور پیشرفت نظری حاصل شده طی سه دههٔ پیش از آن پرداخت بررسی او به نتیجهٔ نسبتاً نومیدکننده‌ای ختم شد. آیا امروز چه اندازه باید در قضاوت پایانی هافمن تجدید نظر کرد؟

> بیشتر به بن بست برخورد کرده‌ام تا به پیشرفت؛ بیشتر به کمکهایی به بخشهای خاص روابط بین‌الملل برخوده‌ام که غالباً ممتاز و گهگاه نیز خوش‌ساخت بوده‌اند ولی به طور کلی بر هم افزوده نمی‌شدند و کمتر شاهد رشد سراسری آن بوده‌ام... [۴۱].

سر باز زدن از کل‌نگری به جهان اجتماعی، جلوگیری از صراحت تاریخی، برداشتهای مخدوش از ساختار اجتماعی و کنشگری انسان، مجذوبیت مهلک به خدمت به قدرتمندان ـ اگر یک رشته باشد که نیازمند انگارش جامعه‌شناختی باشد آن رشته روابط بین‌الملل است. مسئله این است: به کارگیری انگارش جامعه‌شناختی در رشتهٔ ما چه معنایی دارد؟

تحلیل اصیل اجتماعی و انگارش بین‌المللی

از ویژگیهای قابل توجه روابط بین‌الملل سنّتی این است که تحلیل اصیل اجتماعی هیچ‌گونه جایگاه راستینی در این رشته ندارد. پژوهشگران سرشناس ماتم گرفته‌اند که رشتهٔ روابط بین‌الملل هیچ نظریه‌پرداز بزرگی ندارد و در عوض باید به مجموعهٔ کوچکی از تأملات دولتمردان، راهنمای سیاستمداران، معاهدات حقوق بین‌الملل، و «پیرایه‌هایی از فیلسوفان سیاسی، فیلسوفان و تاریخ‌دانان» قناعت کند[۴۲]. خود وایت نتیجه می‌گیرد

که دلیل این امر در سرشت مناسبات میان دولتها نهفته است. ولی مطمئناً اشکال کار بیشتر در تلاشی است که برای تبدیل روابط بین‌الملل به سطح تحلیل مجزایی صورت می‌گیرد که باید نظریه‌های خاص خودش را داشته باشد نه اینکه به شیوهٔ تحلیل اصیل اجتماعی، آن را یکی از ابعاد ساختار اجتماعی فراخ‌تری بدانیم. اگر از منظر اخیر بنگریم این ادعا که روابط بین‌الملل فاقد چهره‌های کلاسیکی چون مثلث مارکس، وبر و دورکم در جامعه‌شناسی است دیگر لزوماً صادق نیست. ماهم چنین چهره هایی داریم همان مارکس، وبر و دورکم.

وقتی این گام را برداشتیم، وقتی از تحلیل اصیل اجتماعی بهره گرفتیم هر یک از چهار عنصری که بالاتر مطرح ساختیم پیامد معیّنی برای بررسی روابط بین‌الملل خواهد داشت. در بخش حاضر نخست این پیامدها را مرور می‌کنیم و سپس به دنبال راهی برای بسط دادن آنها در قالب دستور کاری برای پژوهشهای بیشتر می‌گردیم.

اجازه دهید بحث را از توجه به مسائل گوهری آغاز کنیم. این عنصر مستلزم دقت بسیار در پرهیز از نظریه‌های کلی دربارهٔ نظام دولتها براساس اندیشهٔ اقتدارگریزی یا بررسیهای کمّی از طریق زیر و روکردن تاریخ به دنبال داده‌های خام است. مسیر تحلیل اصیل اجتماعی نه از میان نظریهٔ کلان واقع‌گرایی قیاسی می‌گذرد و نه از دل تجربه‌گرایی انتزاعی علوم رفتاری. در واقع، می‌توان گفت که نقطهٔ آغاز هردوی اینها تلقی نادرستی از نظام بین‌المللی است ــ در اوّلی به عنوان مجموعه‌ای از روابط منطقی میان واحدها و در دومی به عنوان دسته‌ای از روابط آماری میان رویدادها. بنابراین هریک از آنها در مقایسه با وظیفهٔ گوهری ما که درک «پیدایش، اجزاء، و شکل» نظام بین‌المللی نو به عنوان مجموعه‌ای معیّن و تاریخی از روابط میان افراد است نادرست به نظر می‌رسد. همان گونه که عبارت تکراری مذکور درمیان دو نشانهٔ نقل نشان می‌دهد این وظیفه بخشی از کار گوهری کلی تحلیل اصیل اجتماعی است ــ شناخت پیدایش، سرشت و سرنوشت کلیت جهان اجتماعی نو. ولی این بیان کامل مدّعای ما نیست. زیرا همان دگرگونیهای

ساختاری بزرگی که جهان اجتماعی نو را پدید آورد نظام بین‌المللی جهانی را هم که ما در روابط بین‌الملل بررسی می‌کنیم به وجود آورد. بنابراین، هرگونه تلاش ـ مانند مکتب واقع‌گرایی ـ برای نظریه‌پردازی دربارهٔ این نظام بدون توجه به سرشت تاریخی آن دگرگونیها صرفاً به معنی دور انداختن کلید شناخت قالب اجتماعی آن نظام است. از همین رو آثار بزرگ مبتنی بر انگارش جامعه‌شناختی که ساختارها و پویشهای جهان اجتماعی نو را روشن می‌سازد ـ حتی اگر رساله‌هایی دربارهٔ نظریهٔ بین‌المللی نباشد ـ برای ما نیز اهمیت بنیادی دارد. پس نتیجهٔ نخست اینکه **سرمایهٔ** مارکس و **اقتصاد و جامعهٔ** وبر جزو متون کلاسیک ما هم هست.

وقتی نتیجهٔ برخاسته از عنصر دوم یعنی توجه به تاریخ را بررسی کنیم حتی روشن‌تر می‌شود که چرا آن نوع نظریهٔ اجتماعی کلی دربارهٔ نوگرایی که در چنین کارهایی ارائه می‌شود در روابط بین‌الملل هم ضرورت دارد. از نظر میلز، این نتیجه دو بخش دارد: بخش مقایسه‌ای و بخش روایی. گاه اندکی تاریخ مقایسه‌ای ما را بسیار پیش می‌برد. به ما نشان می‌دهد که دولت برخوردار از حاکمیت پدیده‌ای طبیعی نیست. در واقع، با مقایسه با دیگر اشکال حکمروایی و شیوه‌های سامان دهی فضا، دولت مورد بحث در طول تاریخ یک استثناست. بالاتر از همه، نحوهٔ ظاهری بیرون قرار گرفتن این دولت از چنبرهٔ جامعهٔ مدنی و تشکیل حوزهٔ مستقلی از امر سیاسی (استقلالی که از نظر مورگنتاو، سنگ بنیاد واقع‌گرایی بود) [۴۳] با پیدایش حوزهٔ اقتصادی ناب و مشابهی که به همان اندازه بی‌سابقه است همراه شد ـ این ویژگیها بدیع است و تنها و تنها در غرب نو سربرآورده است. بر این اساس، خود قالب نهادین نظام بین‌المللی ما یعنی این واقعیت را که این نظام از دولتها و بازارها تشکیل یافته است باید به شیوهٔ جامعه‌شناختی تبیین کرد. نقطهٔ عزیمت مرسوم این رشته نمی‌تواند درست باشد.

در عین حال، روایت تاریخی پاسخگوی نیاز مبرم دیگری است. زیرا وقتی دانستیم که جهان اجتماعی ما ـ از جمله نظام دولتهای ما ـ به شکل متمایزی نو است

باید بپرسیم این جهان چگونه سربرآورده و مسیر تحول بعدی که آن را به شرایط فعلیش رسانده چه بوده است. ما که در دهۀ پایانی سدۀ بیستم به سر می‌بریم گرفتار چیزی شده‌ایم که یک ناظر خطّ مقدم آن را چنین توصیف کرده است: «یک انقلاب تدریجی ولی غول آسا ـ بزرگترین و پراهمیت‌ترین انقلاب اجتماعی، اخلاقی و مذهبی و نیز سیاسی که شاید جهان تاکنون شاهدش بوده است» [۴۴]. در واقع ما شاهد رویدادهای پراهمیتی هستیم: فروپاشی کمونیسم شوروی، فشارهای پرتلاطم همگرایی اروپا، رکود بین‌المللی با اثر کوبنده‌اش، به راه افتادن گردونۀ رشد پنجمین قدرت بزرگ جهان یعنی چین. ولی خود این رویدادها تنها بخشی از یک بزنگاه در آن «انقلابِ غول آسا»ی در حال وقوعی است که غرب ـ و به شکل فزاینده ولی نابرابری کل جهان ـ دست کم در دویست سالۀ گذشته گرفتارش بوده است. اینکه این انقلاب دقیقاً چیست پرسش محوری و مناقشه برانگیز علوم اجتماعی است. ولی در اینکه معنای اجتماعی و تاریخی زندگی ما با پیشرفت آن گره خورده است، در اینکه اشکال آن تعیین کنندۀ نوعی از تاریخ‌سازی است که ما در مقام افراد انسان در آن شرکت داریم و تعیین‌کنندۀ نوع افرادی است که شاید بشویم، و در اینکه بحرانهای آن همچنان محور ستیز و کشمکشهای بین‌المللی دوران ما خواهد بود ـ در همۀ اینها هیچ شکی نیست. پس دومین نتیجۀ تاریخی، لزوم برخورد با وضعیت بین‌المللی حال به مثابۀ تاریخ جهانی است.

در این صورت جای بسی شگفتی است که چنین ملاحظاتی معمولاً در بیشتر نظریه‌های روابط بین‌الملل جایی ندارد. همه فکر می‌کنند این نوعی سرّ ناگفته بوده که تاریخ جهان عملاً *دربارۀ* چیزی بوده است. آنچه در مورد این سکوت شاید جالب توجه‌تر از همه باشد این است که خود رشتۀ روابط بین‌الملل فرزندِ فکریِ مبهوت تکان‌دهنده‌ترین بحران پدیده آمده در این «انقلاب غول آسا» ست. حتی متن کلاسیک پایه‌گذار این رشته نام ***بحران بیست ساله*** را برخود دارد[۴۵]. و بازاستدلال نوشتۀ کار تقریباً بطور کامل از محتوای اجتماعی عملی و اهمیت تاریخی ـ جهانی تلاطماتی منتزع

شده که سوء مدیریت دیپلماتیک آنها را کار با آن مهارت به تحلیل کشیده است. مسلماً این‌گونه انتزاعات، بخشی از استدلال است: مؤیّد ادّعای اوست دایر بر اینکه منطق جداگانه‌ای را برای رفتار دولتها تشخیص داده است که آرزوهای آرمان‌گرایان نمی‌تواند آن را منحرف گرداند. ولی با این حال یافتن آن در کتاب کار تکان‌دهنده است. کار به این پرسش نمی‌پردازد که بحران بیست ساله عملاً دربارهٔ چه بود[۴۶].

تنها با مطرح ساختن چنین پرسشی درمی‌یابیم که بدون سومین مؤلفهٔ تحلیل اصیل اجتماعی یعنی تلقی واقعیت به عنوان یک کلّیت اجتماعی، آن شناخت تاریخی که جویایش هستیم تصوّرناپذیر است. زیرا بحران بیست ساله اساساً بحرانی دیپلماتیک نبود که خرابکاریهای آرمان‌گرایان به آن دامن زده باشد [۴۷]. بلکه بحران کل نظامهای اجتماعی بود که ریشه‌هایش به قول **پولانیی** در کتاب **دگردیسی بزرگ** [۴۸] به عمق شالوده‌های ساختاری و توسعهٔ ناموزون کل تمدّن غرب نو باز می‌گشت. در اینجا هیچ گونه تفسیر صرفاً سیاسی یا صرفاً اقتصادی ــ و مسلماً هیچ گونه تلفیق هرچند هوشمندانه ولی ماشینی از آنها ــ نمی‌تواند کمکی به ما کند. زیرا اگر به راستی تفکیک حوزه‌ها به حوزه‌های آشنای سیاسی و اقتصادی به لحاظ تاریخی خاص جوامع غربی نو باشد در این صورت معمّای واقعی نوگرایی چندان مسئلهٔ نحوهٔ به هم متصل ساختن این اجزا نیست بلکه این است که چرا در بدو امر آنها جدا از هم به نظر می‌رسند. اگر می‌توانستیم این ویژگی را بفهمیم ــ اگر می‌توانستیم درک کنیم که در مناسبات اجتماعی‌مان با یکدیگر چه چیزی وجود دارد که سبب می‌شود شکلهایی غیرشخصی به صورت دولت و بازار پیدا کنند ــ در این صورت ممکن بود گام نخست را در این جهت برداریم که در حرکت تاریخی و بحرانهای این شکلها، مناسبات عملی میان مردمان را که باید محتوای این قالبها باشد تشخیص دهیم. به یقین مارکس چنین می‌اندیشید.

اما این خودآگاهی تاریخی به خودی خود ما را آزاد نمی‌سازد. دربارهٔ دیدگاه میلز پیرامون رابطهٔ میان خرد و آزادی ــ آخرین مؤلّفهٔ تحلیل اصیل اجتماعی ــ هیچ وجه

خیال پردازانه‌ای وجود ندارد. در واقع خرد به میلز یک جهان اجتماعی غیر آزاد و از خود بیگانه را نشان داد که ستیزها آن را از هم پاره پاره کرده بود و هرچه بیشتر تحت سلطهٔ ساختارهای غیرمردم‌سالار قدرت عمومی و خصوصی قرار داشت. ولی او اعتقاد ندارد که رسالت خرد باید بی‌وقفه رسالتی عملی باشد. برعکس، وی به صراحت اظهار می‌دارد که:

... برای دانشمند علوم اجتماعی اینکه [اقدام مستقیم اجتماعی و سیاسی] را فعالیت هنجاری خود تلقی کند صرفاً بدین معنی است که از نقش خود دست شسته و با اقدام خود نسبت به رسالت علوم اجتماعی و نقش خرد در امور انسان ابراز ناباوری کرده است[۴۹].

آیا در اینجا میلز از خرد بت ساخته شده است؟ این حقیقتی است که در بحث وی پیرامون این مسائل نگرانیهای واقعی وجود دارد ولی چنین اتهامی براو بیش از حد سنگین است. زیرا اگر وی بر مسؤلیتهای روشنفکران چنین تأکید می‌کند دلیلش مسلماً آن نیست که معتقد است برای پیشرفت انسان می‌توان تعریفی انتزاعی بـه دست داد و بااستدلالهای مبهم دربارهٔ شناخت‌شناسی می‌توان آن را در سطح اندیشه‌ها پیش برد. ادعای او بـه مراتب واقع‌بینانه‌تر است. وی صرفا مدّعی است کـه در یک جامعهٔ مردم‌سالار، انگارش جامعه‌شناختی یک فضلیت عمومی ضروری است [۵۰]. اگر ندانیم که عواقب ساختاری انتخابهای مان چیست نمی‌توانیم به طرزی مسئولانه از آزادیهای سیاسی‌مان بهره‌برداری کنیم. بنابراین مسئولیت خاص روشنفکران سیاسی این است که با روشن ساختن ساختارهای قدرت اجتماعی، مشخص ساختن انواع آزادیهای انسانی که در چارچوب این ساختارها قابل تحقّق است و آشکار ساختن اینکه رشتهٔ مسؤلیتهای ـ رسمی و ندانسته ـ می‌تواند ما را به کجا رهنمون سازد خودشناسی جمعی را ترویج نمایند. این هم به لحاظ سیاسی و هم به لحاظ فکری وظیفهٔ فوق العاده دشوار و مناقشه

برانگیزی است که قرقگاه انحصاری هیچ روش فکری یا موضع سیاسی واحدی نیست ــ و مسلماً نمی‌تواند هرگز چنین شود. ولی پاسخگوی یک نیاز اجتماعی راستین است، نیازی که نه نظریهٔ کلان و نه تجربه‌گرایی انتزاعی قدرت پاسخگویی به آن را ندارد ــ یکی به واسطهٔ نامربوط بودن آشکارش و دیگری به واسطهٔ خوش خدمتی به مقامهای حاکم. مطمئناً این نیاز در هیچ جا شدیدتر از روابط بین‌الملل مطرح نیست.

مؤلّفه‌های چهارگانهٔ تحلیل اصیل اجتماعی به دستورکار روشن و مشخصی برای پژوهش و تبیین گوهری در رشتهٔ مانیز اشاره دارد. این دستورکار را که می‌توانیم «انگارش بین‌المللی» بخوانیمش در ادامه به شکل کلی و به اختصار مطرح می‌سازیم. اما نخست باید یادآور شویم که خود میلز انگارش جامعه‌شناختی را ملک طلق هیچ مکتب اندیشه‌ای نمی‌دانست [۵۱]. به همین ترتیب هدف از تفسیر خاصی که ذیلاً از انگارش بین‌المللی به دست می‌دهیم ــ و درآن علاقه‌مندیهای مارکس و وبر را به عنوان نمونه مطرح می‌سازیم ــ نه ارائهٔ تعریفی انحصاری بلکه گشودن باب مباحثه است. امیدواریم دیگران در این تفسیر مناقشه و به نفع شیوهٔ متفاوتی برای بنا کردن انگارش جامعه‌شناختی در روابط بین‌الملل استدلال کنند. برای نمونه ممکن است برخی مدّعی باشند که چهرهٔ قدیمی‌تری چون هگل یا چهرهٔ جدیدتری چون هابرماس صغراهای چهارگانهٔ تحلیل اصیل اجتماعی را به شکل بلیغ‌تری مطرح ساخته است که به تبیینهای کاملاً متفاوتی راه می‌برد. ممکن است بگویند که جریانهای اخیر در روابط بین‌الملل ــ مانند نظریهٔ انتقادی یا جامعه‌شناسی تاریخی ــ پیشاپیش موازین میلز را عملیاتی ساخته‌اند و بنابراین راه پیشروی را گشوده‌اند. شاید آنان درست بگویند. اما نکته اینجاست که در این صورت هم بحث ما بر زمینهٔ مشترک تحلیل اصیل اجتماعی انجام خواهد شد. و این به یقین نقطهٔ عزیمت تازه‌ای در رشتهٔ ماست. زیرا در حالی که لزوم کل‌نگری اجتماعی این بحث را از دسترس مکتب واقع‌گرایی فراتر می‌برد همزمان لزوم تفکر تاریخی و گوهری نیز آن را متفاوت با چیزی می‌سازد که «مباحثهٔ فرایافت‌باورانهٔ

چهارم» خوانده شده است. از این جهت، به راستی به نظر می‌رسد که انگارش بین‌المللی راه پیشرفتی به رشتهٔ ما عرضه می‌دارد که مثلاً متمایز از راههای پیشنهادی نظریهٔ انتقادی یا پسانوگرایی است. اما دستور کار انگارش بین‌المللی چیست؟

نخست، انگارش بین‌المللی با پرسشهایی غیرتاریخی دربارهٔ ویژگیهای عمومی و منحصر به فرد نظام دولتها آغاز نمی‌شود. همچنین در پی آن نیست که موضوع مطالعهٔ خودش را برای تحلیل آماری به شکل انتزاعی در قالب داده‌های کمّیت‌پذیر بیان کند. بلکه موضوع مطالعهٔ خود را نظام بین‌المللی واقعی تاریخ جهان نو تعریف می‌کند؛ آن مجموعه از قالبها و مناسبات ژئوپلیتیک که از نظر تاریخی از میان آثار به جا مانده از فئودالیسم اروپا سربرآورد و از نظر جغرافیایی گسترش یافت و بقیهٔ بشریت را هم در برگرفت. چون امکان شناخت سرشت این قالبها یا گسترش چشمگیر و توسعهٔ مستمر آنها جدای از جهان اجتماعی کیفیتاً تازه‌ای که این قالبها بخشی از آن هستند وجود ندارد انگارش بین‌المللی نخست به آثار بزرگ مبتنی بر تحلیل اصیل اجتماعی رو می‌کند که ژرف‌ترین نگرشها را دربارهٔ قالبهای اجتماعی نوگرایی به دست می‌دهند.

بدین ترتیب حتی وقتی به مقوله‌های محوری رشتهٔ خودمان ـ مانند حاکمیت، اقتدارگریزی، یا توازن قدرت ـ برمی خوریم شاید لازم باشد پیش از مورگنتاو و والتس به مارکس و وبر توجه کنیم. مطمئناً شناخت جهان نو از دید مارکس بر حسب پیدایش، گسترش و توسعهٔ نابرابر سرمایه‌داری بسیار متفاوت با تفسیر وبر به نظر می‌رسد که نگاه خود را روی عقلانی شدن و افسون‌زدایی از حوزه‌های زندگی اجتماعی متمرکز می‌سازد. ولی برداشت مشترک آنها در خصوص متمایز بودن زمانهٔ ما ـ عزم هردو برای بیان خصوصیت تاریخی آن در کل طیف موجودیتش ـ هردوی این نظریه‌ها را از صحّتی برخوردار می‌سازد که بخش اعظم نظریه‌های روابط بین‌الملل فاقد آنند.

دوم، انگارش بین‌المللی به راستی به تاریخ عنایت دارد ـ البته نه از سر علاقه‌مندی به امور قدیمی. همان گونه که میلز می‌گوید «اوج علاقه‌مندی دانشمند علوم

اجتماعی به تاریخ در اندیشه‌ای است که وی دربارهٔ دوران خودش به دست می‌آورد»[۵۲]. وقوف به این حقیقت که دولت برخوردار از حاکمیت شکل بدیهی حکمروایی نیست نیاز به نوع متفاوتی از تبیین را آشکار می‌سازد. ولی این تنها گام نخست است و در ادامهٔ آن رشته‌ای طولانی از اکتشافات قرار دارد که به همان ترتیب مجموعهٔ کامل ویژگیهای نظام بین‌المللی ما را که از نظر مکتب واقع‌گرایی مسلّم و بدیهی هستند غیرطبیعی می‌سازد. این ویژگیها تنها شامل آن پدیدهٔ اعجاب‌آور یعنی سوخت و ساز گسترده و مارپیچ‌مانندی که اقتصاد جهانیش می‌خوانیم نمی‌شود. بلکه شیوهٔ متمایز و نو درک فضا و سازمان‌دهی آن، مرزهای به هم متصل صلاحیت مطلق را هم که بانگاه به نقشهٔ جهان آنها را مسلّم و بدیهی می‌انگاریم در بر می‌گیرد. هیچ تمدّن دیگری ــ چنان که مقدّماتی‌ترین آشنایی با نقشه‌های پیش از دوران نو و نقشه‌های مناطق دیگری غیر از اروپا گواهی می‌دهد ــ جهان شناخته شده را بدین شیوه تصوّر یا سازمان‌دهی نکرده است. حتی زمان هم که ظاهراً بی‌وقفه و تغییرناپذیر در جریان است در طول تاریخ به شیوه‌های اجتماعی بسیار گوناگونی تجربه شده که هریک از آنها را باید بر حسب نوع جامعه‌ای که مطرح بوده است شناخت. این گفته دربارهٔ زمانهٔ نو ما هم صادق است. در دیگر دورانها اندیشیدن بر حسب زمان ساعت‌بندی شده‌ای که زندگی روزانهٔ ما را نظم می‌بخشد یا در واقع زمان تاریخی که برداشت ما را از «نوگرایی» فراگرفته است بدیهی به نظر نمی‌رسید. پس باید پرسید: چرا ما بدین شیوه می‌اندیشیم و این‌گونه رابطه با زمان، مشخص‌کننده و بازتولیدکنندهٔ کدام اشکال مشخص قدرت اجتماعی است؟ بدین ترتیب دیگر زمان‌بندی نظام بین‌المللی ما به هیچ وجه صرفاً مسئله‌ای فنّی به نظر نخواهد رسید.

کمتر نویسنده‌ای بیش از ماکس وبر به واسطهٔ این پرسشها به زحمت افتاده است. از دید او، هرچه به شکلهای عام و بدیهی فرهنگ غرب ــ که اکنون به طرزی ناموزون در نهادها و پویشهای نظام بین‌المللی نو تزریق شده است ــ دقیق‌تر شویم بیشتر به نظر می‌رسد که جهان‌شمول بودن آنها نشانهٔ ذهنیت تاریخی خاص و کاملاً غریبی است. او

به خوبی می‌دانست که گذاشتن نام «عقلانی شدن» بر این پدیده پاسخ رسایی نیست. ولی *ندیدن این پرسشها* به معنی عدم درک عمق شکافی است که میان جامعهٔ غربی نو و هرگونه پیشینهٔ تاریخی وجود دارد ـ و این یعنی از دست دادن مختصات هرگونه شناخت جامعه‌شناختی از جهان نو.

انگارش بین‌المللی با تاریخ روایی نظام بین‌المللی نو هم سروکار دارد. علت این امر نه تلاش برای تحمیل قیود فرجام‌شناسانه بر رویدادها بلکه برعکس، این است که بدون چنین روایتی بازیابی محتوای اجتماعی پویای فرایندهایی که در رشتهٔ روابط بین‌الملل مطالعه می‌کنیم ناممکن است. بدون چنین محتوایی نمی‌توانیم بفهمیم که فرایندهای یادشده عملاً دربارهٔ چیست. در یک کلام، نمی‌توانیم با سمت‌گیری تاریخی با حال برخورد کنیم. و درست همان گونه که غیرطبیعی جلوه کردن دولت برخوردار از حاکمیت نقطهٔ آغاز رشته‌ای طولانی از دریافتهای تاریخی مقایسه‌ای بود در اینجا هم یادآوری بخشی که پیش از این در همین بخش پیرامون بحران بیست ساله داشتیم می‌تواند همان نقش را بازی کند. در بحث یاد شده در برابر قرائت مرسوم از این بحران که بر حسب تعارض میان سیاستهای تجویزی واقع‌گرایان و آرمان‌گرایان مبتنی بود امکان ـ و ضرورت ـ تلقّی بحران عمومی اروپا را به عنوان بزنگاهی در تحوّل تاریخی فراخ‌تر آن مطرح ساختیم. تنها در این صورت می‌توان گام نخست را در مسیر شناخت خیزش فاشیسم و درگیری شدیدی که به دنبال آن بروز کرد برداشت. اما دامنهٔ صدق این شیوهٔ برخورد کلی‌تر از اینهاست و در مورد دورهٔ امپریالیسم هم که اغلب در نظریه‌های روابط بین‌الملل به صورت انتزاعی و در قالب بحثی خشک و بی‌لطف دربارهٔ اولویت عوامل اقتصادی یا سیاسی مطرح می‌شود صدق می‌کند. و در مورد دوران پس از جنگ هم که خاستگاه بیشتر نظریه‌های روابط بین‌الملل است صادق است. در ورای بحث سنجیده پیرامون نظم و عدالت، هنگامهٔ استعمارزدایی و انقلابهای جهان سوم مطرح است. امروزه از پس انبوه نظریه‌های بازدارندگی این پرسش سرک می‌کشد که در نهایت،

سرشت و معنای تاریخی کمونیسم چه بود؟ بیشتر نظریه‌های روابط بین‌الملل محتوای اجتماعی جنگ سرد را صرفاً سروصدایی در پس‌زمینهٔ منطق عملی سیاست قدرتمندانه تلقی می‌کنند. اما وجود همین پدیده نه تنها تعیین‌کنندهٔ شکاف ساختاری اصلی در جهان پس از جنگ چه در وجه داخلی و چه در وجه بین‌المللی بود بلکه غوغای خود جنگ جهانی دوم در اروپا نیز به همین پدیده بازمی‌گشت. سرانجام، مسئلهٔ «سدهٔ امریکایی» نیز رابطهٔ نامعیّنی با نظریه‌های ثبات مبتنی بر چیرگی دارد. زیرا با اینکه در حال حاضر این امکان فراهم آمده که بپرسیم «اتحاد شوروی چه بود؟» شاید آشنا بودن وضعیت حال مانع از درک پرسشی حتی بزرگتر که برای مسیر زمانهٔ ما حتی پراهمیت‌تر است شده باشد: «ایالات متحده دقیقاً **چیست**؟» مشهود شدن این پرسش نیازمند رویکرد تاریخی است. این پرسش ایجاب می‌کند که به یاد آوریم ایالات متحدهٔ نو به شیوهٔ دیگر قدرتهای بزرگ سربرنیاورده است بلکه تا حد زیادی در سدهٔ نوزدهم به عنوان یکی از نتایج همان «انقلاب غول آسا»یی که پیش‌تر خاطرنشان ساختیم **تولید** شد و سپس اروپا را تغییر داد[۵۳]. این حقیقت به نوبهٔ خود برای شناخت پویش گسترش‌یابی ایالات متحده و اشکال تازه‌ای از قدرت ژئوپلیتیک که پدید آورد و اکنون در قلب نظام بین‌المللی مورد مطالعهٔ ما در رشتهٔ روابط بین‌الملل جای دارد حائز اهمیت حیاتی است.

امپریالیسم، بحران عمومی، جنگ سرد، انقلاب، توسعهٔ سرمایه‌داری و دگرگونی اجتماعی ـ اینها برخی از فرایندهایی هستند که محتوای واقعی روابط بین‌الملل را به وجود آورده‌اند. این فرایندها با هم ارتباط درونی دارند البته کمتر از لحاظ نظری و بیشتر در جریان توسعهٔ تاریخی بالفعل نظام بین‌المللی که برآمد آنها به شمار می‌رود. و ازآنجا که این ارتباطات درونی پویا و دگرگون شونده‌اند جز از طریق قالب روایی تبیین نمی‌توان آنها را درک کرد. این‌گونه روایتها پیش‌شرط شناخت تاریخی از حال در رشتهٔ روابط بین‌الملل است.

سوم، انگارش بین‌المللی پای‌بند آن است که جهان اجتماعی را به طور کلی ـ و

نظام بین‌المللی ما را به طور خاص ـ بر حسب کلّیت پیچیده ولی قابل تشخیص مناسبات تاریخی راستینی بشناسد که میان افراد وجود دارد. این بدان معنی نیست که اهمیت قالبهای نهادینی چون دولت و بازار را دست کم می‌گیرد. بلکه برعکس می‌کوشد تا در این پدیده‌ها نقش‌آفرینی کنشگری فردی و جمعی را در شکل خاصی که پیدا کرده است دریابد. ولی به همین دلیل نمی‌تواند خود را به «سطح» این پدیده‌های اشتقاقی راضی کند و تعریف محدود مکتب واقع‌گرایی از رشتهٔ روابط بین‌الملل را که همانا بررسی مناسبات میان دولتهاست بپذیرد. برای دریافتن اینکه از طریق این قالبها چه چیز تحقّق می‌یابد و بنابراین برای پرهیز از شیئی‌انگاری آنها باید برداشتی از کلّیت جامعه داشت.

این یکی از معانی «کلّیت» است که در این نوشته مراد کرده‌ایم. ولی معنای دومی هم وجود دارد. زیرا اگر انگارش بین‌المللی رویکرد اختصاری واقع‌گرایی به جهان اجتماعی را مردود می‌شمارد از آن سو هم ـ برخلاف فلاسفهٔ تاریخ ـ فرض نمی‌کند که نظام بین‌المللی ساختار اجتماعی همگنی داشته یا یک هدف واحد مسیر توسعهٔ اجتناب‌ناپذیری را ترسیم کرده باشد. برعکس، تاریخ نظام بین‌الملل مبیّن توسعهٔ چندگونه و ناهمگون انواع مختلف و پرشماری از جوامع است. همان گونه که میلز می‌گوید:

> شاید یگانه ویژگی تعیین‌کنندهٔ دوران ما این باشد که تنها دورانی است که در آن برای نخستین بار انواع جهانهای اجتماعی موجود در تعاملی جدّی، سریع و آشکار با هم قرار دارند. مطالعهٔ دوران ما باید از طریق بررسی مقایسه‌ای این جهانها و تعاملات‌شان صورت گیرد. [۵۴].

جوامع تشکیل دهندهٔ نظام بین‌المللی نو را ساختارهای نهادین معیّنی (به درجات مختلف) به هم پیوند داده است. آنها همگی به شیوه‌های گوناگون تابع نیروهایی هستند که در میان این ساختارها انتقال می‌یابد. بنابراین یک واقعیت ساده و عینی آن است که

روابط متقابل این جوامع، کلّیتی را تشکیل می‌دهد. این حتی شاید واقعیت شالوده‌ساز رشتهٔ ما باشد. ولی تلاش برای صورت بندی نظری *این* کل، تلاش برای پیشدستی جستن بر توسعهٔ تاریخی آن از طریق احکام روش‌شناسانه به معنی آن است که «توانایی سخن‌پردازی خودمان را با معنای کامل تحقیق اجتماعی به اشتباه یکی بپنداریم»[۵۵]. زیرا کلّیت در این معنای ثانوی ـ یعنی روابط متقابل بالفعل فرایندها و اشکالی که در هر برههٔ مشخص واقعیت نظام بین‌المللی را می‌سازند ـ دقیقاً همان چیزی است که باید به طور تجربی با نگاه کردن به جهان دریابیم.

بدین ترتیب انگارش بین‌المللی از تعریف جا افتادهٔ نظریهٔ روابط بین‌المللی که حول مدل سازی و پیش بینی می‌گردد، فاصله می‌گیرد و به جای آن درصدد کشف مبنای اجتماعی قالبهای ژئوپلیتیک نو بر می‌آید و در مرحلهٔ بعد می‌کوشد از این کشف برای شناخت سیر جاری تاریخ بین‌المللی به شکل ملموس و انسانی و نه به صورت انتزاعی و فنّی بهره برگیرد.

سرانجام، انگارش بین‌المللی ابایی از داوری اخلاقی ندارد ولی در عین حال معتقد به وجود روشی نظری برای حل معمّای اخلاقی هم نیست. کمک اصلی آن روشن ساختن مسئولیت عینی و ساختاری افراد و گروهها از بابت نتایج خاص است ـ قطع نظر از اینکه معتقد به حکمفرما بودن چه تکالیف رسمی باشیم. هدف آن آموختن انتخاب اخلاقی از طریق مطرح ساختن مناسبات انسانی راستینی است که در میان است ـ و نه قرار دادن تضمینهای فلسفی یا دستور العملهای فنّی به جای آن.

شرط تلویحی پیوند زدن تنگاتنگ‌تر گمانه‌زنیهای اخلاقی با مشخص‌سازی ملموس ساختارهای قدرت اجتماعی در رشتهٔ روابط بین‌الملل بی‌درنگ خریدار پیدا می‌کند. زیرا نتیجه‌اش این است که بحث هنجاری میان جامعه‌وطنان[1] و

1- communitarians

جهان‌وطنان[1] بر سر اینکه آیا تکالیف اخلاقی مرزهای ملی را در می‌نوردد یا نه باید بر نظریه‌ای جدّی در باب قلمروداری در نظام دولتهای سرمایه‌دار استوار باشد. علت این امر آن است که انواع قدرت اجتماعی که در جهان نو مرزها را در می‌نوردد، هم از نظر تاریخی خاص مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری است و هم مسلماً در واقعیت امر بسیار متفاوت با آن چیزی است که با چشم غیرمسلّح می‌توان دید.

این به هیچ وجه ایجاب نمی‌کند که در روابط بین‌الملل استدلال اخلاقی اسلوب‌مند نقشی نداشته باشد: هرچه باشد اگر جهان اجتماعی خاصی از طریق مناسبات معیّن و قطعی قدرت بازتولید شود پس باید انتظار داشت که اعضای آن جهان بُعد اخلاقی این مناسبات را کراراً به شیوهٔ خاصی تجربه کنند و این همان معمّاهای اخلاقی آشنایی است که وجه مشخصهٔ آن‌شکل تاریخی خاص ازکنشگری جمعی انسان است. کار استدلال اسلوب‌مند اخلاقی توضیح این مطلب است که چرا این معمّاها بدین شکل تکرار می‌شوند و مسئلهٔ اصلی در آنها چیست؛ محتوای اجتماعی‌شان چیست. اما کاری که مسلماً از آن برنمی‌آید به دست دادن راه حلی نظری برای این معمّاهاست ــ به این دلیل ساده که معمّاهای یاد شده در اصل نظری نیستند بلکه بازتاب تنشها و تناقضاتی هستند که در مناسبات اجتماعی خاص جامعهٔ مورد بحث وجود دارد.

از این گذشته باید گفت که چون این مناسبات اغلب کاملاً متفاوت با آن چیزی هستند که به نظر می‌رسند و ممکن است با تکالیف رسمی مغایرت داشته باشند، بنابراین آموزهٔ مطرح شده در اینجا به هیچ وجه آن چنان که ممکن است به نظر رسد آموزهٔ رضامندانه‌ای نیست. ولی در مورد میلز در برابر هرگونه الزام خودکار به ارائهٔ راه حل مقاومت می‌کند:

در آغاز انسان می‌کوشد تا تکلیف را مشخص کند، تا حکمی رسا صادر کند ــ اگر

1- cosmopolitans

نومیدکننده باشد که مایهٔ بسی تأسف است و اگر به امیدواری بینجامد که چه عالی. در این بین، درخواست «برنامهٔ سازنده» و «تذکّر امید بخش» غالباً نشانه‌ای است از ناتوانی از رویارویی با واقعیات... [۵۶].

استدلال اخلاقی مانند اندیشهٔ اجتماعی به طور کلی، باید بر مسائل گوهری استوار باشد. باید به قول شورانگیز وردزورت [شاعر نامدار انگلیسی]، در همین جهان آغاز شود و پایان گیرد.

نه در ناکجا آباد، آن قلمروهای نهان و نامرئی
یا جزیره‌ای مخفی که خدا می‌داند کجاست!
بلکه در همین جهان، که جهان همگی ماست
جایی که یا در نهایت شادیهایمان را در آن می‌یابیم
یا اصلاً آنها را پیدا نمی‌کنیم [۵۷]!

نتیجه‌گیری

چه رابطهٔ دقیقی میان «انگارش بین المللی» و مقوله‌های نظریهٔ واقع‌گرایی وجود دارد؟ این پرسش ارزش آن را دارد که اندکی بیشتر روی آن تأمل کنیم؛ زیرا پاسخ آن کمی ظریف‌تر از آن چیزی است که شاید در آغاز به نظر آید. و بر مسئلهٔ دوام و بقای مکتب واقع‌گرایی هم که در مقدمه مطرح ساختیم تأثیر دارد.

مارکس در جریان بحث مشهود خود پیرامون «بت انگاری کالاها»[1] می‌گوید «مقوله‌های اقتصاد بورژوایی»، یعنی همان مقوله‌هایی که کل تلاش خود مارکس در *سرمایه* معطوف به متزلزل ساختن آنهاست در عین حال «قالبهایی فکری هستند که از نظر اجتماعی اعتبار دارند» [۵۸]. منظور مارکس این است که تصویری ذهنی از جهان به

1- commodity fetishism

صورت مجموعه‌ای از روابط خود تنظیم شونده میان قیمت چیزها در واقع متناظر است با شیوه‌ای که افراد روابط مادی با یکدیگر را در جامعه‌ای سرمایه‌داری تجربه می‌کنند. مسلماً در نهایت، هرجامعه کلّیتی از مناسبات میان *افراد* (و نه چیزها) است و تنها با این نگاه می‌توان شناختی راستین از آن به دست آورد. ولی چون در *این* نوع از جامعه مناسبات میان افراد تنها در *قالب* روابط میان چیزها قابل بیان است مقوله‌های اقتصادی تشریح کنندهٔ جابه جایی چیزها بازگوکنندهٔ چیزی واقعی است ـ هرچند در عین حال سرشت بالفعل آن را پنهان می‌سازد. و هرچند کشف مناسبات بنیادین انسانی هم موضوع واقعی علوم اجتماعی و هم وجه رایج و جهان‌شمول هرگونه تبیینی است خود این کشف، نحوهٔ تجربه شدن آن مناسبات را دگرگون نمی‌سازد ـ همان‌طور که «تجزیه و تحلیل علمی هوا به اجزای تشکیل دهنده‌اش» ترکیب فیزیکی بالفعل جوّ را تغییر نمی‌دهد [۵۹]. زیرا آن چیزی که سبب می‌شود مناسبات انسانی مورد بحث این شکل خاص را به خود بگیرند کیفیت مشخص خود آن مناسبات است و نه ترکیب‌بندی نادرست آن روابط توسط ناظر که به طور تصادفی یا با غرضی خاص انجام شده باشد. بنابراین وظیفهٔ نظریه‌پرداز اجتماعی در برابر مقوله‌های اقتصاد، ابطال آنها نیست بلکه پی بردن به کنه آنها به قصد شناخت مناسباتی انسانی است که مقوله‌های یاد شده بیانگر آنها هستند.

به نظر می‌رسد در مورد مکتب واقع‌گرایی هم چیزی شبیه این صادق باشد. واقع‌گرایی نیز مانند «مقوله‌های اقتصاد بورژوایی»، قالبی فکری است که «از اعتبار اجتماعی برخوردار است». واقع‌گرایی عیناً بیانگر چگونگی تجربهٔ ما از مناسبات بین‌المللی نو است: مناسباتی غیر شخصی، ضروری، و بر محور سیاست قدرت. اگر می‌خواهیم دقیقاً مانند شیوهٔ اقتصاد نوکلاسیک، منطق این تجربه را به شکلی مجزّا، انتزاعی و اسلوب‌مند دریابیم می‌توانیم به متون اصیل واقع‌گرایی امریکایی و به ویژه به آثار کِنِت والتس و رابرت گیلپین مراجعه کنیم. ولی در لابه لای اوراق این آثار تصویری

وارونه از جهان را می‌یابیم ـ جهانی نظری که در آن انسانها تنها از طریق کنشگری مادی دولتها با یکدیگر ارتباط می‌یابند، حال آنکه خود دولتها دارای سائقه‌هایی مستقل انگاشته می‌شوند و با یکدیگر روابط اجتماعی مستقیمی برقرار می‌سازند. مانند بت‌انگاری کالاها که مارکس از آن یاد کرد این تصویر ذهنی هم واقعی است و هم گمراه‌کننده. و این واقعیت که ما به واسطهٔ تجربهٔ زندگی روزمرّه‌مان تا این اندازه به این تصویر خو گرفته‌ایم نباید مانع از آن شود که غریب بودن آن را در مقام نظریهٔ اجتماعی دریابیم. زیرا در اینجا هم باید ظاهر تناقض‌آمیز «روابط مادی میان انسانها و روابط اجتماعی میان چیزها» [۶۰] را تبیین کنیم. و اگر می‌خواهیم بفهمیم *چرا* ژئوپلیتیک نو این شکل تاریخی مشخص و متفاوت را به خود می‌گیرد، روابط بالفعل میان افراد که چنین نمود پویایی را به خود می‌گیرد چیست، و بنابراین محتوای راستین مناسبات بین‌المللی چیست در این صورت باید دست به دامان چیز دیگری شویم. زیرا نظریهٔ واقع‌گرایی با تلقی دولت برخوردار از حاکمیت به عنوان مقدمه‌ای اساسی و تقلیل‌ناپذیر، خود را از امکان دستیابی به چنین تبیینی محروم می‌سازد. مانند اقتصاد نوکلاسیک، واقع‌گرایی هم در مرز آشفتهٔ ظواهر متوقف می‌شود و تنها فراز و نشیب‌های دنیای مشهود را ترسیم می‌کند.

در نتیجه، نظریهٔ واقع‌گرایی عملاً شأن نظری تناقض‌آمیزی دارد. از یک سو، این واقعیت که چنین چشم بسته شکلها و الگوهای جهان اجتماعی نو را منعکس می‌سازد بدین معنی است که هرگز نمی‌تواند مناسبات واقعی میان انسانها را که شالودهٔ آن شکلها و الگوهاست به ما نشان دهد. از سوی دیگر، دقیقاً به این دلیل که آن شکلها و الگوها خود واقعی نیستند بلکه قالبهایی برای آن مناسبات اساسی‌اند به نظر می‌رسد مقدّر است که واقع‌گرایی، هم نقطهٔ آغاز طبیعی بررسی سیاست بین‌المللی نو و هم واکنش نظری مکرّر در این بررسی بماند.

ولی اگر این به معنای آن است که هرگز نمی‌توان واقع‌گرایی را از رشتهٔ روابط

بین‌الملل بیرون راند متضمن آن هم هست که روابط بین‌الملل می‌تواند ـ دقیقاً به شیوه‌ای که منتقدان واقع‌گرایی خواسته‌اند ـ از حد واقع‌گرایی بسیار فراتر رود. اگر سنّت تحلیل اصیل اجتماعی را زنده کنیم در واقع می‌تواند سکّویی برای تأمل انتقادی در باب جهان اجتماعی نو گردد، جهانی که آشوب فعلیش لزوم روشن ساختن دلایل آن را ملموس می‌سازد. می‌توانیم بکوشیم و نشان دهیم که چگونه بازیگران و فرایندهای بین‌المللی گرداگرد ما زادهٔ ضرورت ابدی ناشناخته‌ای نیستند بلکه محصول کنشگری فردی و جمعی انسانها هستند که شکلهای تاریخی خاصی پیدا کرده است. می‌توانیم شروع به شناخت معنای تاریخی زندگی خودمان با قرار دادن آن در بستر دگرگونی اجتماعی تاریخ جهان نو کنیم. و بر این اساس می‌توانیم به داوریهای اخلاقی و سیاسی دست زنیم که نه در شیئی‌انگاریهای واقع‌گرایان ریشه داشته باشد و نه در آرزوهای لجام گسیختهٔ آرمان‌گرایان. اگر همان گونه که میلز می‌گفت: «تاریخی که اکنون بر تک تک انسانها تأثیر می‌گذارد تاریخ جهانی است» [۶۱] در این صورت امروزه هیچ رشته‌ای بهتر از روابط بین‌الملل قادر به ایفای این رسالت نیست. اما بدین منظور باید نه دست به دامان واقع‌گرایی، بلکه دست به دامان انگارش بین‌المللی شویم.

یادداشتها

۱. برای نمونه، مقایسه کنید با:
Kenneth Thompson, "Toward a Theory of International Politics", in Stanley Hoffman (ed.), *Contemporary Theory in International Relations* (New Jersey, NJ: Prentice Hall, 1960); Stanley Hoffman "An American Social Science: International Relations", *Daedalus* (Vol. 106, No.3, Summer 1977); Richard Ashley, "The Poverty of Neorealism", in Robert Keohane (ed.), *Neorealism and its Critics* (New York, NY: Columbia University Press, 1986).

2. C. Wright Mills, *The Sociological Imagination* (Oxford: University Press, 1959).

3. *Ibid.* , p.146.

4. *Ibid.* , p.21.

5. *Ibid.* , p.75.

۶. گرچه مجادلهٔ قلمی میلز آماجهای مشخصی دارد ولی نظریهٔ کلان و تجربه‌گرایی انتزاعی مکتبهای فکری رسمی و مشخصی نیستند بلکه این دو اصطلاح اشاره به خطراتی فکری دارند که همهٔ نظریه‌پردازان اجتماعی باید هنگام تلاش برای نظریه‌پردازی دربارهٔ کلیّت جوامع یا تعریف کنترلهای تجربی برای اندیشه‌های‌شان مراقب آنها باشند. نتیجه آنکه جریانهای فکری تندرو به هیچ وجه خود به خود بری از این انحرافات نیستند. رشتهٔ فرعی بررسیهای صلح دربرگیرندهٔ بسیاری از نمونه‌های رفتارگرایانهٔ تجربه‌گرایی انتزاعی است. و مارکسیسم ــ به ویژه در روایتهای فلسفی فرانسوی و آلمانی آن ــ اغلب به سمت نظریهٔ کلان گرایش داشته است. بر این اساس «تحلیل اصیل اجتماعی» رابطه‌ای انحصاری با هیچ نویسنده یا نظریه‌ای ندارد. فهرست خود میلز شامل اسپنسر، دورکم، مانهایم، مارکس، وبلن، شومپتیر، وبر و غیره می‌باشد.

7. *Ibid.* , p.33.

8. *Ibid.* , p.44.

۹. برای نمونه، نک:
J.Dougherty and R. Pfaltzgraff, *Contending Theories of International Relations* (New York, NY: Harper and Row, 1981). Chapter 4 and pp.347-50
(بحث دربارهٔ طرح پژوهشی همبسته های جنگ)
این واقعیت حائز اهمیت است که همهٔ این نمونه‌ها متعلق به منابع امریکایی است. مکتب انگلیسی قطع نظر از دیگر انتقاداتی که ممکن است بر آن وارد باشد هرگز دچار تجربه‌گرایی انتزاعی نبوده است.

10. Mills, *op.cit.*, in note2, p.124.

11. *Ibid.*, p.152.

12. *Ibid* , p.151.

13. Ernest Gellner, *Plough, Sword and Book* (London: Collins Harvill, 1988), p.12.

14. Mills, *op.cit.* ,in note 2, pp.5-6.

15. *Ibid* , p.15.

16. *Ibid* , p.139 (تأکید افزوده شده است)

17. *Ibid* , p.45.

18. *Ibid* , p.68.

19. *Ibid* , p.7.

20. *Ibid* , p.22.

21. *Ibid* , p.182.

22. Matin Wight, "Why is there no International Theory?" in Herbert Butterfield and Martin Wight (eds.), *Diplomatic Investigations* (London: Allen and Unwin, 1966), p.26.

۲۶. این استدلال را به شکل کلی‌تر در اثر ذیل بسط داده‌ام:

Justin Rosenberg, *The Empire of Civil Society* (London : Verso, 1994).

24. Mills, *op.cit.* in note2, pp.7 and 3 , respectively.

بحث اصلی دربارهٔ این نکته در صفحات ۱۶۴-۱۵۷ کتاب میلز آمده است. میلز در یکی از گیراترین عبارات خود می‌گوید «کشمکش میان کشورها و میان اردوگاههای مرکّب از کشورها نیز کشمکش بر سر این است که کدام گونه‌هایی از انسان در نهایت در خاورمیانه، در هندوستان، در چین، در ایالات متحده و... غلبه خواهند یافت». p.158.

26. *Ibid.* , p.7.

27. David Singer , "The Level of Analysis Problem in International Relations" , in Klaus Knorr and Sidney Verba (eds.), *The International System Theoretical Essays* (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1961).

۲۷. این تمایز را از دِرک سِیر گرفته‌ام که می‌گوید «جهان اجتماعی سرمایه‌داری همچون چیزی به نظر می‌رسد که ما در آن ساکنیم... نه شیوهٔ بودن ما...».

Derek Sayer, *Capitalism and Modernity* (London: Routledye, 1991), p.88.

۲۸. این ویژگی کنشگری مستلزم آن نیست که کنشگران از محصول اجتماعی مناسبات دوجانبهٔ خویش آگاه باشند یا حتی اگر از چنین آگاهی برخوردار باشند امکان دگرگون ساختن آن را داشته باشند. این واقعیت

که ما درگیر فرایندهایی اجتماعی هستیم که نه شناخت کاملی از آنها داریم و نه به عنوان فرد قدرت دگرگون ساختن‌شان را داریم مانع از آن نمی‌شود که پدیدآورندهٔ همین فرایندها باشیم.

۲۹. در واقع تقریباً می‌توان نظریهٔ اجتماعی را به همین ترتیب تعریف کرد: تبیینی برای پدیده‌های اجتماعی که نشان می‌دهد چگونه گوهر آنها از کنشگری فردی و جمعی انسان در اشکال تاریخی خاص تشکیل یافته است. در این صورت، نظریه‌هایی که چنین نباشند و در سطح روابط فنی میان واحدها متوقف بمانند (طبق این تعریف) نظریه‌های اجتماعی راستینی نیستند. در این معنا شاید بتوان گفت که نظریهٔ اقتدارگریزی والتس در خور نام نظریهٔ اجتماعی نیست. این نکته را در بخش نتیجه‌گیری مقاله بیشتر بسط خواهیم داد.

30. Mills, *op.cit.*, in note2, p.187.

31. *Ibid* , p.130, (تأکید افزوده شده است)

32. *Ibid* , p.129.

33. Kenneth Waltz, "Reflections on *Theory of International Politics*; a Response to my Critics", in R.Kehane (ed.), *loc.cit.*, in note 1, p.340.

34. Robert Gilpin, *War and Change in World Politics* (Cambridge: Cambridge University Prerss, 1981), p.211.

همان‌گونه که میلز دربارهٔ دانشمندان علوم اجتماعی زمانهٔ خودش می‌گوید: «... آنان در واقعیت و خیال با سطوح بالای جامعه، به ویژه با محافل روشن‌اندیش مدیران تجاری و ژنرالهایی که بودجه‌های عظیمی در اختیار دارند ارتباط دارند...». Mills, *op.cit.*, in note 2, p.95.

36. Singer, *op.cit.*, in note 26. Martin Hollis and Steve Smith, *Explaining and Understanding International Relations* (Oxford: Clarendon Press, 1991).

37. Hollis and Smith , *op.cit.* ,in note 36,p.203.

38. Singer, *op.cit.*, in note 26, p.92.

39. Mills, *op.cit.*, in note 2, p.68.

40. Hollis and Smith, *op.cit.* ,in note 36, p.201.

41. Hoffman, *op.cit.*, in note 1, p.51.

42. Martin Wight, *op.cit.*, in note 22, p.19.

۴۳. نک:

Morgenthau, *Politics Among Nations*, Sixth Edition (New York, NY:Alfred A.Knopf, 1985), p.13.

۴۴.سخنان لرد لیتون (Lord Lytton) نایب السلطنهٔ هند در سال ۱۸۷۸ به نقل از:

T.Von Laue, *The World Revolution of Westernization* (Oxford: Oxford University Press,

1987), p.15.

45. E.H.Carr, *The Twenty Years' Crisis* (London: Macmillan, 1939).

۴۶. کار در آثار دیگرش نشان می‌دهد که تیزبین‌ترین تحلیل‌گر سرشت تاریخی این بحران است. سخن ما در اینجا تنها این است که این نوع شناخت به طور طبیعی در چارچوب مکتب واقع‌گرایی حاصل نمی‌شود.

۴۷. بار دیگر خاطر نشان می‌سازم که منظورم این نیست که کار از ابعاد گسترده‌تر این بحران بی‌خبر بوده است.

48. Karl Polanyi, *The Great Tranformation* (Boston, MA: Beacon Press, 1957).

49. Mills, *op.cit.*, in note2, p.192.

۵۰. بحث میلز در این باره تا حدودی مسئلهٔ پیش شرطها و محدودیتهای ساختاری مردم‌سالاری سرمایه‌داری را ــ البته نه به شکلی که حساسیت لیبرالها را برانگیزد ــ مصادرهٔ به مطلوب می‌کند.

۵۱. نک یادداشت ۶ همین مقاله.

52. Mills, *op.cit.*, in note 2, p.65.

۵۳. برای بحث اختصاری بیشتر در این باره، نک:

J.Rosenberg, *op.cit.*, in note 23, Chapter 6.

54. Mills, *op.cit.*, in note 2, p.150.

55. *Ibid.*, p.44.

56. *Ibid.*, p.78.

57. William Wordsworth, "French Revolution, as it appeared to enthusiasts at its commencement" (1804), in T.Hutchinson (ed.), *The Poems of William Wordsworth* (Oxford: Oxford University Press, 1923), p.203.

58. Karl Marx, *Capital*, Volume 1(Harmondsworth: Penguin, 1976), p.169.

59. *Ibid.*, p.167.

60. *Ibid.*, p.166.

61. Mills, *op.cit.*, in note 2, p.4.

۵

رودررویی ضروری
ماده‌گرایی تاریخی و روابط بین‌الملل

فرد هالیدی

از: *Rethinking International Relations*, London, MacMillan, 1994, pp.47-73

چالشی که نادیده گرفته شده است

سرنوشت مارکسیسم در علوم اجتماعی در سراسر سدهٔ گذشته به شدت در ابهام بوده است؛ برخوردی دوگانه که از برخی جهات فروپاشی جنبشها و رژیمهای کمونیستی از اواخر دههٔ ۱۹۸۰ آن را برجسته‌تر ساخته است. از یک سو، چالش مارکسیسم با الگوهای جا افتادهٔ اندیشه و نظام موجود دولتها منجر به حذف آن از حوزهٔ دانشگاهها شده و جزم اندیشیها، مشاجرات قلمی و ساده‌انگاریهای مارکسیستهای جویا یا صاحب قدرت سیاسی هم این دشمنی را تیزتر کرده است. از سوی دیگر، مارکسیسم که خود جزو سنّت لیبرالیسم تندروِ به ارث رسیده از دوران روشنگری است و همراه با دو رشتهٔ دانشگاهی مشخص یعنی جامعه‌شناسی و اقتصاد، واکنشی به پیدایش جامعهٔ صنعتی به شمار می‌رود زمینه‌های مشترک بسیاری با رشته‌های دانشگاهی مشخص‌تر داشته و به انحای مختلف بر تحوّل و تکامل آنها تأثیر گذاشته است. اگر این امر در برخی زمینه‌ها منجر به پیدایش جریان «مارکسیستی» مشخصی در دل علوم اجتماعی شده، تأثیر

کلی‌تری هم داشته است، بدین صورت که رویکردهایی که در اصل با مارکسیسم پیوند داشته‌اند از مقبولیت بیشتری برخوردار شده‌اند. از این جهت مارکسیسم به قول گرامشی به «عرف عام زمانهٔ ما» تبدیل شده است.

اگر چالشگری کمونیستها و جنگ سرد این برخورد دوگانه را برجسته کرد، مسلماً پایان آن ستیز و چالشگری رسمی کمونیستها آن را برجسته‌تر ساخت. اکنون به سادگی می‌توان قائل به بی‌اعتبار شدن مارکسیسم شد و از برخی جهاتی که در فصل حاضر و در این کتاب به شکل مشروح‌تری بررسی خواهیم کرد، به راستی نیز چنین است: هر نظریه‌ای که بر نوعی فرجام‌شناسی تاریخی[1] تلویحی و نیز اخلاقی پی‌آیند نگر[2] که همراه آن است یا بر فرض امکان ایجاد جامعه‌ای اساساً متفاوت بر کرهٔ خاک مبتنی باشد بی‌اعتبار شده است. اما تصدیق این مطلب به معنی آن نیست که نتیجه بگیریم رویکرد تبلوریافته در ماده‌گرایی تاریخی[3] در معنای فراخ‌تر هم از موضوعیت افتاده است: در واقع ممکن است این رویکرد کمک بزرگی به تفسیر، و در مواردی که هم امکان‌پذیر و هم مطلوب باشد، به پیچیدن نسخه‌هایی برای جهان معاصر کند.

اگر واقع‌گرایی می‌تواند خود را از خویشاوندهای دورش ــ داروینیسم اجتماعی، نژادگرایی و سیاست قدرت[4] ــ مستقل سازد، مارکسیسم تفسیرجو[5] را نیز می‌توان از همتای ابزاریش متمایز دانست. قائل شدن به این تمایز بالاتر از همه مستلزم بررسی نوشته‌های خود مارکس و انگلس، و آثار مارکسیستهای مستقلی است که در سراسر دوران غلبهٔ کمونیسم لنینیستی و خشک‌اندیش سعی در ارائهٔ تفسیری متفاوت با تفسیر جزم‌اندیشان داشته‌اند [۱]. این جریان مارکسیستی مستقل و کلاً «غربی» به همان ترتیب

1- historical teleology
2- consequentialist ethic
3- historical materialism
4- Machtpolitik
5- interpretive Marxism

که توانسته است در جامعه‌شناسی، تاریخ و دیگر علوم اجتماعی مجموعه آثار شاخصی متضمن تحلیلهایی سودمند پدید آورد این توانایی را هم دارد که در قلمرو روابط بین‌الملل نیز چنین نتیجه‌ای به بار آورد. در فصل حاضر درصدد تعیین صحّت و سقم این ادّعا با توجه به تعامل بالقوّهٔ روابط بین‌الملل و سنّت مارکسیستی هستیم.

با وجود چندین دهه تعامل بالقوّه، ایجاد رابطه میان ماده‌گرایی تاریخی و رشتهٔ روابط بین‌الملل هنوز در مراحل آغازین قرار دارد. در مراحل گوناگون تاریخ رشتهٔ روابط بین‌الملل بررسیهایی دربارهٔ نتایج مارکسیسم برای روابط بین‌الملل صورت گرفته که در آنها نقاط پیوند این دو مشخص شده است[۲]. از دههٔ ۱۹۷۰ به این سو برخی نویسندگان هوادار انجام کارهای نظری بیشتری بوده‌اند چه به صورت بسط یک رویکرد مارکسیستی کلی به روابط بین‌الملل یا تعیین حوزه هایی که در آنها رشتهٔ روابط بین‌الملل در شکل فعلیش می‌تواند با اقتباس عناصر مشخصی از ماده‌گرایی تاریخی بر توان تحلیل خود بیفزاید[۳]. اندرو لینکلیتر در یک بررسی بدیع و سنجیده ضمن تأکید بر محدودیتهایی که نظام بین‌الملل بر هرگونه طرح رهایی بخش تحمیل می‌کند به بررسی نتایج مارکسیسم «انتقادی»[1] برای روابط بین‌الملل پرداخته است[۴].

اما برخلاف دیگر حوزه‌های علوم اجتماعی چون جامعه‌شناسی، اقتصاد یا تاریخ، ماده‌گرایی تاریخی هرگز از جایگاه مطمئنی در روابط بین‌الملل برخوردار نشده است: بسیارند کسانی که در پی محدودسازی کاربست آن هستند چه مانند مارتین وایت و هانس مورگنتاو که صریحاً منکر مناسبت و موضوعیت آنند و چه به طور تلویحی با قائل شدن جایگاهی جزئی برای آن یا بهره‌گیری از آن در تفسیرهای گزینشی به نحوی که گویا ماده‌گرایی تاریخی مناسبت محدودی دارد [۵]. این محدودسازی بالاتر از همه با نپرداختن به پرسشهای نظری اصلی مارکسیسم صورت می‌گیرد. این واقعیت که روابط

1- critical Marxism

بین‌الملل دربارهٔ سرمایه‌داری که از نظر مارکسیسم مقولهٔ محوری تحلیل اجتماعی نو به شمار می‌رود، تقریباً خاموشی کاملی گزیده است خود روشنگر است. به همین سان، همان‌گونه که در فصل هشتم بحث خواهیم کرد، این مسئله که جنگ سرد تا چه اندازه تبلور منافع گوناگون اجتماعی ـ اقتصادی و نه صرفاً منافع راهبردی رقیب بوده در بیشتر متون روابط بین‌الملل نادیده گرفته شده است.

سرچشمه‌های این کاستی به هر دو سوی این رابطه باز می‌گردد. روابط بین‌الملل رشته‌ای است که به عنوان نتیجهٔ نظری دیگر رشته‌های علوم اجتماعی اساساً در دانشگاههای انگلستان و امریکا سربرآورده است. نه در آن چارچوب نهادین و نه در آن رشته‌های نظری مادر، مارکسیسم جایگاهی برجسته یا عموماً پذیرفته شده نداشته است.

از سوی دیگر، ماده‌گرایی تاریخی فاقد آن نگاه نظری نافذی بوده است که برای تحلیل جامع و روشن روابط بین‌الملل لازم است. بخش اعظم مطالبی که تحت عنوان مارکسیسم به وسیلهٔ رژیمهای کمونیستی یا پیروان آنها تولید شد مشاجراتی عوامانه و تکرار قرائتهایی جا افتاده وکلیشه‌ای از مارکسیسم بود و حول توجیه منافع سیاسی دور می‌زد. محدود شدن بحث مارکسیستها در حوزهٔ بین‌المللی به مسئلهٔ «امپریالیسم» آن هم تفسیری یکسویه و مبتذل از این پدیده به یک اندازه تقصیر هواداران مارکسیسم و مخالفان آن بود[۶]. آنان که در چارچوب جریانهای مستقل ماده‌گرایی تاریخی درصدد بسط رویکردی مارکسیستی به روابط بین‌الملل برآمده‌اند، با همان دشواریهای نظری روبه‌رو بوده‌اند که در برابر کسانی قد علم می‌کند که خواهان تحلیل سیاست و عوامل ایدئولوژیک در محدودهٔ دولتهای مشخص هستند.

در عین حال، تأکید مارکسیسم بر عوامل اقتصادی در سطح بین‌المللی هرگونه تلاش برای تبیین مسائل سیاسی، ایدئولوژیک و امنیتی را که مسائل اصلی روابط بین‌الملل به شمار می‌رود تضعیف کرده است. خودِ مفهومِ «امر بین‌المللی» برای

مارکسیستها مشکل‌زاست، زیرا تباین تلویحی آن با «امر ملی» به سهولت برای آنان قابل پذیرش نیست: از زمانی که *بیانیهٔ کمونیستی* بر جهان‌شمول بودن این نهضت تأکید کرد مارکسیسم به عنوان بیان شسته رُفتهٔ فراملت‌گرایی لیبرال به همراه القائاتش دربارهٔ «به هم وابستگی»، امور جهان را همچون فرایندی جهانی و یکتا دیده است: نتیجهٔ این طرز برخورد آن بوده که بررسی مناسبات میان دولتها و روابط بین‌الملل فاقد موضوعیت و انحرافی از تحلیل نیروهای جهانی و راستین شکل‌دهنده به سیاست جهان جلوه می‌کرد. نظر مارکس دربارهٔ ملت‌گرایی در عین حال که کمتر از آنچه منتقدان بعدی القا کرده‌اند خصمانه بود هرگونه تباین یا تضاد ضروری میان شکل‌گیری ملتها و درهم‌تنیدگی فزایندهٔ دولتها و جوامع را انکار می‌کرد، و اولی را تنها طلایه‌دار دومی و بخشی از یک فرایند تاریخی و فرجام‌شناختی کلی‌تر می‌دانست[۷].

مارکسیسم و «مباحثات بزرگ» سه گانهٔ روابط بین‌الملل

این عدم ارتباط کلی میان این دو پیکرهٔ فکری را برخی دشواریهای مشخصی که با جست و جوی نظری نقاط تماس آنها همراه است پیچیده‌تر می‌سازد. همان گونه که در فصل نخست مطرح ساختیم روابط بین‌الملل در طول هفتاد و چندسالی که از عمرش به عنوان یک رشتهٔ دانشگاهی می‌گذرد سه مباحثهٔ نظری بزرگ را تجربه کرده است که معمولاً تعیین‌کنندهٔ نوشته‌ها و شرایط بررسیهای بیشتر در این رشته بوده‌اند. اما مارکسیسم با تک تک این مباحثه‌ها همخوانی چندانی ندارد.

مباحثهٔ نخست میان رویکرد «آرمان خواهانه» و رویکرد «واقع گرایانه» به پاشد. این دو اصطلاح با اینکه تصنّعی هستند به روشن ساختن نوعی تقابل ایدئولوژیک کمک می‌کنند. در این چارچوب، مارکسیسم در بردارندهٔ عناصری از هردوست: اگر به لحاظ مفروض انگاشتن شیوهٔ متفاوتی برای سامان دادن سیاست و وارد ساختن مجموعه‌ای از

ملاحظات اخلاقی در تحلیل سیاسی «آرمان‌خواه» است به دلیل تأکیدی که بر منافع مادی شالوده‌ساز عمل انسان و ریاکارانه، دروغین و بدبینانه بودن زندگی سیاسی دارد «واقع گرا»ست. هرچند میان دو برنامهٔ آرمان گرایانه‌ای که پس از جنگ جهانی اول پاگرفتند ـ بین‌الملل کمونیستی و جامعهٔ ملل ـ مشابهتهای چشمگیری وجود دارد ولی لنینیسم از نظر آرمان‌شهری که در برابر آرمان‌خواهی ویلسون مطرح می‌سازد قطعاً با آن تفاوت دارد.

در ارتباط با مباحثهٔ کلی دوم یعنی مباحثهٔ میان سنّت‌گرایان و رفتارگرایان هم مشکل مشابهی بروز می‌کند. مارکسیسم که دلباختهٔ روشهای علمی سدهٔ نوزدهم و به شدت متأثر از اقتصاد کلاسیک انگلستان است مسلماً بر توان علمی تحلیل اجتماعی تأکید دارد: کمّی سازی، و احراز «قوانین» محور رویکرد مارکس را در **سرمایه** تشکیل می‌دهد. مانند بیشتر اندیشه‌های تندرو سدهٔ نوزدهم [در مارکسیسم هم] پیشرفت‌باوری[1] اولیه با نظریه‌های تکامل داروینی رنگ و لعابی ظاهری از اعتبار علمی پیدا کرد[۸]. اما مارکسیسم در عین حال در برگیرندهٔ بیشتر عناصر رویکرد دوم هم هست: مارکسیسم تنها ماده‌گرایی نیست ـ که ماده‌گرایی جولانگاه فوئرباخ فیلسوف بود ـ بلکه ماده‌گرایی ***تاریخی*** است: تاریخ به معنای توالی رویدادها و بالاتر از آن به معنای تشخیص تاریخمندی[2] یا شرایط پاگرفتن و بازتولید یک جامعه یا اندیشه، به همان اندازه که برای هر محقّق سنّتی روابط بین‌الملل اهمیت دارد در تحلیل مارکسیستی هم حائز اهمیت است. از این گذشته، مارکسیسم هم از لحاظ لحن داوریهایش و هم از نظر تأکیدی که بر تجویز و امر به اقدام دارد به شدت اخلاقی است. در واقع تفاوت اساسی میان فوئرباخ و مارکس که بر لزوم ***دگرگون ساختن*** جهان تأکید داشت در همین بود[۹].

سومین مباحثهٔ اساسی در روابط بین‌الملل نیز که میان رویکرد دولت‌محور و

1- progressivism

2- historicity

رویکرد نظام جهانی درگرفت چندان بیش از این با مارکسیسم جور در نمی‌آید. به یقین مارکسیسم تأکید دارد که سرمایه‌داری، بازاری جهانی و به همراه آن نیروهایی طبقاتی پدید می‌آورد که در مقیاس جهانی عمل می‌کنند. مارکس در ***ایدئولوژی آلمانی*** می‌گفت پرولتاریا تنها می‌تواند موجودیتی «جهانی ـ تاریخی» داشته باشد یعنی هم به عنوان محصول یک فرایند اقتصادی جهانی ـ تاریخی که همانا گسترش سرمایه‌داری است و هم به عنوان عاملی که در مقیاس جهانی دست به عمل می‌زند[۱۰]. ***طبقهٔ جهانی***[۱]، **حزب جهانی**[۲]، ***انقلاب جهانی***[۳] ـ یعنی همان برنامهٔ کمونیسم بین‌الملل[۴] ـ درست مانند سلف خودش **بیانیهٔ کمونیستی** چیزی جز جمع‌بندی این دیدگاه نبود.

ولی مارکسیسم در سدهٔ گذشته و در سدهٔ حاضر بخش اعظم کارمایهٔ نظری خود را صرف بررسی نظری و عملی دولت کرده است: تحلیل قدرت و جان‌سختی دولت و منافع طبقاتی تبلوریافته در کالبد آن [۱۱]. همان گونه که در فصل چهارم بحث شد مفهوم‌پردازی دربارهٔ چیستی دولت و چگونگی رابطهٔ آن با دیگر نیروهای موجود در جامعه، هم در دل سنّت مارکسیستی و هم در بیرون از این سنّت موضوع بحث بوده است. ولی فرض مقدّماتی کل این نوشته‌ها آن است که دولت نه تنها از بین نرفته یا جای خود را به چیز دیگری نداده است، بلکه همچنان عاملی محوری در سیاست است که زیر هر دو دسته فشارهای داخلی و خارجی قرار دارد. مارکسیسم چه در مبارزات جنبشهای ملت‌گرا برای کسب قدرت و چه در تحکیم رژیمهای انقلابی در جهانی که بقیهٔ رژیمهایش دشمن به شمار می‌روند، هم برای دولت به عنوان موضوع کنترل سیاسی و هم برای دولت ملی به عنوان اصل سازمان دهندهٔ اساسی اهمیت قائل است. بیشتر مارکسیستها به ادّعاهای لیبرالها و سنّت گرایان معاصر دایر بر اینکه دولت به عنوان کانون

1- Weltklasse

2- Weltpartei

3- Weltrevolution

4- Comintern

قدرت طبقاتی جایگاه خود را در مقام یک عنصر سیاست بین‌الملل از دست داده است یااین ادّعاکه زور و اجبار به عنوان ابزارهای اصلی یا دست‌کم ابزارهای ذخیرهٔ حکومت طبقاتی کنار رفته‌اند با تردید و بدبینی بسیاری می‌نگرند.

این فقدان ارتباط آشکار از دههٔ ۱۹۷۰ به بعد شروع به از بین رفتن کرد: متون دانشگاهی روابط بین‌الملل جایگاه معیّنی برای مارکسیسم قائل شدند. ولی جز لینکلیتر و معدودی دیگر، شیوهٔ قائل شدن چنین جایگاهی مشکلات دشواری پیش آورد. در اصل گفته می‌شد که می‌توان برای تبیین روابط بین‌الملل از رویکردی نظری، «بُن‌نگره‌ای» مشتق از مارکسیسم بهره جست و این بُن‌نگره که عموماً «ساختارگرایی»[1] خوانده می‌شد می‌تواند نتایج مهمّی به بار آورد [۱۲]. دست‌کم به نظر می‌رسید که ماده‌گرایی تاریخی در روابط بین‌الملل جایگاهی پیدا کرده است.

ولی این برابرانگاری ماده‌گرایی تاریخی به عنوان یک رویکرد نظری با «ساختارگرایی» به عنوان بُن‌نگره‌ای شکل گرفته در خود رشتهٔ روابط بین‌الملل آمیخته به ابهام بود. نخست، خود مفهوم ساختارگرایی که برگرفته از زبان‌شناسی و انسان‌شناسی است، از جهات مهمّی با ماده‌گرایی تاریخی تفاوت دارد. ساختارگرایی، نوعی جبرباوری[2] است بدین معنی که منکر آزادی عمل یاکنشگری عناصر موجود در ساختار است. ولی مارکسیسم با همهٔ تأکیدی که بر «قوانین آهنین» تاریخ و تعیین‌کنندگی چارچوب اجتماعی ـ اقتصادی دارد حاوی عنصری از آزادی، اراده و امکان ـ یا در واقع ضرورت ـ اراده‌گرایی[3] است: مارکس در گرماگرم بحث طول و درازش در *سرمایه* پیرامون قوانین شیوهٔ تولید تأکید می‌کند که در مرحلهٔ معیّنی از ستیز میان مالک و بهره‌بردار، کارگران قیام خواهند کرد[۱۳]. *بیانیه* چیزی نیست جز دستور اقدام.

1- structuralism
2- determinism
3- voluntarism

تاریخچه بعدی مارکسیسم سیاسی در دست رهبرانی انقلابی چون لنین و مائو، مؤیّد تصوّر انسان به عنوان پرومته‌ای نیست که ساختارهای هستی اجتماعیش او رابه زمین زنجیره کرده باشد. به همین سان، در دل سنّت مارکسیسم «غربی» و مستقل، هیچ گونه وحدت نظری در این باب وجود نداشته است: در حالی که برخی نظریه پردازان به ویژه لویی آلتوسر[1] بر نوعی جبرباوری تأکید دارند، دیگران قائل بـه تـوانـایی افـراد و نیروهای سیاسی برای رهایی‌جویی[2] به رغم محدودیتهای عینی، و چالش‌گری با قید و بندهای مشخص موجود در جامعه از طریق کنش آگاهانه هستند.

این در واقع زمینه‌ساز یک نمونهٔ عمدهٔ دیگر از ورود مارکسیسم به رشتهٔ روابط بین‌الملل از طریق «نظریهٔ انتقادی»[3] ملازم با مکتب فـرانکـفورت شـده است: در ایـن دیدگاه که نمونه‌اش آثار رابرت کاکس[4] است، دقیقاً بر توانایی رهایی‌جویی گـروهها و افراد و امکان یک پاسخ نظری مناسب تأکید می‌شود. یکی از دستاوردهای بزرگ آثار هابرماس تمایزی بوده که وی میان سه گونه معرفت ـ یافت‌باورانه[5]، تأویل‌شناختی[6] و انتقادی[7] که آخری مبنای برنامهٔ رهایی‌بخشی است ـ قائل شده است[۱۴].

ساختارگرایی گمراه کننده هم هست زیرا در معنای مرسومش دلالت بـر کـثرت روابط مؤثر بر هر یک از عناصر نظام دارد: از سوی دیگر، ماده‌گرایی تاریخی در عین اذعان به تعدّد تأثیرات و تعیین‌کنندگی متفاوت طبقه، ملت، جنسیت، مکان، فرهنگ و بافت تاریخی، بر اولویت یکی از این سطوح تعیین‌کننده تأکید دارد؛ قائل به همان چیزی

1- Louis Althuser
2- emancipation
3- critical theory
4- Robert Cox
5- positivist
6- hermeneutic
7- critical

است که آلتوسر «ساختار غالب»[1] می‌خواند. این غلبه ناشی از سطح مادی و اجتماعی ـ اقتصادی است: برخلاف برخورد مشروط احتمالی ساختارگرایی مرسوم، مارکسیسم نوعی نظریهٔ تعیین‌کنندگی اجتماعی ـ اقتصادی[2] است.

نمونه‌های تعیین‌کنندگی مشروط در میان متون روابط بین‌الملل، نظریهٔ سوزان استرینج دربارهٔ «ساختارهای» چهارگانهٔ روابط بین‌الملل و نظریهٔ «ساختاری» گالتونگ دربارهٔ امپریالیسم است [۱۵]. مفهوم‌پردازی میشاییل‌مان[3] دربارهٔ شکلهای چهارگانهٔ قدرت واجد جبرناباوری مشابهی است. همهٔ اینها بر اهمیت انواع تعیین‌کنندگی مورد نظر ماده‌گرایی تاریخی، تولید و بهره‌برداری اقتصادی تأکید دارند، ولی اینها در کنار دیگر اشکال محدودیت تنها یکی از نامزدهای ممکن هستند. ساختار غالب جای خود را به تعیین‌کنندگی تصادفی داده است.

تصوّر مرسوم روابط بین‌الملل از «ساختارگرایی» با یک دشواری دیگر هم آمیخته است که همان محدودیت دامنهٔ دید است. زیرا همان گونه که مروری بر متون درسی نشان خواهد داد، بُن‌نگره «ساختار گرا» با عناوین مشخصی در روابط بین‌الملل یعنی مناسبات شمال ـ جنوب پیوند دارد. اگر بُن‌نگره یاد شده نظریه‌ای عمومی دربارهٔ این مناسبات به دست می‌دهد در عین حال تأکید دارد که این مناسبات از چنان محوریتی در روابط بین‌الملل برخوردار است که تا پیش از این باز شناخته نشده است. اما این رویکرد دو محدودیت مهم دارد.

نخست، نظریه‌ای که تحت نام «ساختارگرایی» مطرح می‌شود حتی از آنچه در چارچوب ماده‌گرایی تاریخی دربارهٔ این موضوع نوشته شده است هم تفسیری جزئی و ناقص به دست می‌دهد: با اینکه بیشتر نوشته‌ها به راستی بر سرشت استثمارگرانه و

1- structure in dominance

2- socio-economic determination

3- Micheal Mann

سلطه‌جویانهٔ امپریالیسم تأکید دارند، یک خط دیگر که مسلّماً بابرداشت اولیهٔ مارکس همخوانی بیشتری دارد استدلال پیچیده‌تری را مطرح ساخته است. مطابق این استدلال، امپریالیسم به عنوان محصول گسترش جهانی سرمایه‌داری، شمشیری دو دم است که تأثیری هم ویرانگر و هم سازنده دارد؛ هم قالبهای جا افتادهٔ فعالیت اقتصادی و اجتماعی را بر هم می‌زند و هم قالبهای تازه‌ای پدید می‌آورد. این دیدگاه در آثار خود مارکس هم وجود دارد آنجا که وی ضمن محکوم ساختن رنجهایی که با گسترش سرمایه‌داری بر مردم تحمیل شده است از جمله ایجاد دنیای مستعمرات، و ریاکاری موعظه گرانهٔ ملازم با آن، آثار اقتصادی و اجتماعی مثبت آن را هم می‌بینند. نه مارکس و نه لنین درآثار قدیمی‌ترش دربارهٔ روسیه به هیچ وجه با جوامع پیشاسرمایه‌داری جهان برخورد احساساتی نمی‌کنند. تنها بعدها به ویژه با پیدایش قرائت ضد استعماری آثار مارکس و نظریهٔ وابستگی[1] بود که این دیدگاه بر مارکسیسم غلبه یافت که امپریالیسم صرفاً تأثیری منفی دارد. ولی از اواخر دههٔ ۱۹۷۰ به بعد، و تحت تأثیر موفقیتهای آشکار طیفی از دولتهای جهان سوم در زمینهٔ صنعت‌گستری و ایجاد تغییرات سیاسی، این گرایش قدیمی‌تر در مکتب مارکسیسم نمود بیشتری یافت[۱۶].

جدای از این تفسیر گزینشی از مواضع ماده‌گرایی تاریخی، این گونه یکسان پنداری مارکسیسم با «ساختارگرایی» یک اشکال دیگر هم دارد که همان محدود شدن موضوعاتی است که مربوط انگاشته می‌شوند: با اینکه هر بُن‌نگره‌ای در پی آن است که با تعریف دوبارهٔ سلسله مراتب موضوعات ــ دستور کار ــ رشتهٔ روابط بین‌الملل تا حدودی تأثیر خود را به جا گذارد این متمرکز شدن روی «ساختارگرایی» لاجرم دامنهٔ دید بُن‌نگره راتضعیف می‌کند. مناسبات اقتصادی میان شمال و جنوب هر اندازه هم که اهمیت یابد نمی‌توان آن را کلید و (در معنای کانتی) مؤلفهٔ تشکیل‌دهندهٔ سیاست جهان

1- theory of depenency

دانست. بنابراین تأکید بر این بعد، دامنهٔ دید ماده‌گرایی تاریخی را محدوْد می‌سازد و در واقع پس می‌راند. دیگر با مناسبات میان خود کشورهای شمال یعنی دولتهای پیشرفتهٔ سرمایه‌داری، مناسبات میان خودکشورهای جنوب، جنگ و موضوعات مربوط به آن، و نیز نقش تاریخها و فرهنگهای ملی مشخص و ترکیب بندیهای طبقاتی در تک تک دولتها نمی‌توان برخورد مناسبی کرد. بدین ترتیب بخش اعظم تاریخ نظام بین‌الملل کنار گذاشته می‌شود.

طُرفه اینکه این محدودسازی، بر قرائت نادرست کتاب *امپریالیسم* لنین که طبق فرض اثری «ساختار گرایانه» است متّکی است: این کتاب نه تنها به هیچ وجه کتابی دربارهٔ مناسبات شمال و جنوب نبود، بلکه مطالعه‌ای در این باب بود که چرا قدرتهای بزرگ امپریالیست در سال ۱۹۱۴ به جنگ هم رفتند و سوسیالیستها باید چه واکنشی به آن نشان می‌دادند[۱۷]. بنابراین برای بررسی موضوعیت مارکسیسم لازم نیست تأکید و رویکرد نظری «ساختارگرایی» را کنار بگذاریم، بلکه باید گسترهٔ نظری این بُن‌نگره را فراخ‌تر سازیم: بدین ترتیب ساختارگرایی می‌تواند آنچه را در تفسیر مرسوم، موضوع اصلی رشتهٔ روابط بین‌الملل به شمار می‌رود و آنچه را که با همهٔ جرح و تعدیلهای «ساختارگرایانه» در دستور کار این رشته باید همچنان جزو مضامین محوری رشته بماند دربرگیرد. اگر قرار است توان بالقوّه ماده‌گرایی تاریخی را در رشتهٔ روابط بین‌الملل به کار گیریم، این کار باید از طریق فرایندی دو سویه صورت گیرد ــ از یک سو تعریف دوبارهٔ دستور کار رشتهٔ روابط بین‌الملل، و از سوی دیگر فراخ‌تر ساختن گسترهٔ نظری ماده‌گرایی تاریخی تا کل موضوع رشتهٔ روابط بین‌الملل را دربرگیرد.

توان ماده‌گرایی تاریخی

نمی‌توان ادّعا کرد که ابزارهای فکری لازم برای این رو در رویی به راحتی در دسترس

است و تنها باید آنها را به کار گرفت. مارکسیسم در مقام یک رویکرد نظری همچنان در تحوّل و تکامل به سر می‌برد: با اینکه ظرف یک صد و پنجاه سالی که از موجودیتش می‌گذرد بسیاری چیزها را زیر پوشش گرفته ولی هنوز امور بسیاری را تحلیل نکرده است و مطالب متناقض، کهنه و مبهم بسیاری هم در مجموعهٔ مارکسیسم وجود دارد. از این جهت مارکسیسم تفاوتی با رویکردهای دیگر اعم از لیبرالیسم یا اقتصاد متعارف ندارد. تحلیل روابط بین‌الملل تا اندازهٔ قابل ملاحظه‌ای کاری است که باید در آینده صورت گیرد و مؤلفه‌های آن در آثار ماده‌گرایان تاریخی که تا امروز قلم زده‌اند وجود ندارد. ولی به دو دلیل کلی می‌توان مدّعی شد که انجام چنین تلاشی امکان‌پذیر است و می‌تواند به بُن‌نگره تازه و جامعی راه برد.

نخست، همان گونه که از تأثیر آن در دیگر علوم اجتماعی پیداست، ماده‌گرایی تاریخی نظریه‌ای عمومی و جامع دربارهٔ کنش سیاسی، اجتماعی و اقتصادی است که مدّعی است توانایی در برگرفتن تمامی عرصه‌های مهم کنش اجتماعی را دارد. در واقع ماده‌گرایی تاریخی پیگیرترین تلاشی است که طی سدهٔ گذشته برای به دست دادن نظریهٔ جامعی دربارهٔ جامعه صورت گرفته است. تأثیر آن پیشاپیش در برخی حوزه‌های علوم اجتماعی مشهود بوده است: به عنوان سه نمونهٔ مشهودتر می‌توان از اقتصاد، تاریخ و جامعه‌شناسی یاد کرد. این واقعیت که هنوز ماده‌گرایی تاریخی از جایگاه مشابهی در روابط بین‌الملل برخوردار نشده و هنوز به همان اندازه پاسخگوی چالشهای این رشته نبوده است نتیجهٔ موانع مشخص نظری و تاریخی است که پیش از این مطرح ساختیم.

بسیاری از وجوه مفهومی ماده‌گرایی تاریخی قابلیت به کارگیری در رشتهٔ روابط بین‌الملل را دارند و می‌توان مانند دیگر نظریه‌ها آنها را در نظریهٔ بین‌المللی نیز به کار بست. همان گونه که در فصل نخست دیدیم روابط بین‌الملل در چند دهه‌ای که از موجودیتش می‌گذرد بخش عظیم و در واقع اکثر ابزارهای نظری خود را از دیگر رشته‌ها وام گرفته است: از نظریهٔ قدرت مکتب شیکاگو گرفته تا رفتارگرایی، نظریهٔ کنش عقلانی،

نخستین تأثیرات حقوق و فلسفه، نظریه‌های ستیز، کارکردگرایی و اکنون نیز نظریهٔ «انتقادی»، تأثیر دیگر شاخه‌های علوم اجتماعی بر روابط بین‌الملل آشکار است. دامنهٔ این گونه غنی‌سازی نظری روابط بین‌الملل از قِبَل ماده‌گرایی تاریخی حتی در صورتی که مانند آنچه در مورد تاریخ یا جامعه‌شناسی صورت گرفته است مبتنی بر آثاری باشد که ربط مستقیمی با روابط بین‌الملل ندارند قابل ملاحظه است.

دوم، ماده‌گرایی تاریخی حتی در شکل فعلیش در بردارندهٔ مجموعه‌ای از نوشته‌های مرتبط با دستورکار مرسوم روابط بین‌الملل و نیز راهی برای فراتر رفتن از تفسیر خاص «ساختارگرایی» است که در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ باز شناخته شد: دربارهٔ جنگ، خشونت، دولت، ستیز بین‌المللی، موضوعات اقتصادی فراملی و توسعهٔ خود نظام بین‌المللی. تلاش مارکسیستها در دورهٔ ۲۰-۱۹۰۰ برای نظریه‌پردازی دربارهٔ نظام بین‌المللی بر محور مفهوم «امپریالیسم» که منظورشان از آن رقابت راهبردی میان دولتها بود یکی از بلند پروازانه‌ترین و خلّاق‌ترین تلاشهایی است که تا کنون صورت گرفته است.

از دههٔ ۱۹۷۰ مجموعهٔ قابل ملاحظهٔ دیگری از نوشته‌ها دربارهٔ مسائل بین‌المللی،تحت تأثیر مارکسیسم تولید شده است: جدای از بررسیهای فراوان دربارهٔ امپریالیسم، نظریه‌های والرشتاین دربارهٔ نظام جهانی، مباحثات ناظر بر جنگ سرد، و تحلیلهایی دربارهٔ مناسبات میان سرمایه‌داران را هم داشته‌ایم. در آثار والرشتاین برای نظام بین‌المللی، تاریخی بسیار متفاوت با آنچه در تلقی خشک‌اندیشانه از روابط بین‌الملل مرسوم است فرض می‌شود: در عین حال این تاریخچه تقریباً همان دوران تاریخی یعنی از سال ۱۵۰۰ تا کنون را دربرمی‌گیرد. رویکرد والرشتاین بر خلاف تحلیل سیاسی و دیپلماتیک واقع‌گرایی، بر نقش مناسبات اقتصادی در شکل‌گیری نظام انگشت می‌گذارد؛ در حالی که واقع‌گرایی بر شکل‌گیری «جامعهٔ» بین‌المللی که دست کم از لحاظ دعاوی حقوقی از عناصری برابر تشکیل شده است تأکید دارد، والرشتاین بر

شکل‌گیری سلسله مراتبی از دولتها تأکید دارد، و بر خلاف واقع‌گرایی که منکر موضوعیت امور داخلی است سعی دارد روند ستیز بین‌المللی را به دگرگونی اجتماعی و سیاسی داخلی پیوند زند[۱۸]. در عین حال، آثار والرشتاین از جانب ماده‌گرایی تاریخی هدف انتقادی اساسی قرارگرفته است: به عنوان نظریه‌ای که به جای تولید، تأکیدی بیش از حد بر گردش سرمایه دارد، به این دلیل که نیروهای «ضد سیستمی» را حتی اگر خودشان سرکوبگر باشند ساده‌دلانه مورد تأیید قرار می‌دهد، و به این دلیل که بر تبیینی از امپریالیسم مبتنی است که بیش از حد یکسویه و دلباختهٔ نظریهٔ «وابستگی» است[۱۹].

بحث دربارهٔ جنگ سرد، طیف گسترده‌ای از رویکردها را در بر می‌گرفت ولی کاملاً با بی‌میلی واقع‌گرایی و دیگر رویکردهای رایج در رشتهٔ روابط بین‌الملل به تحلیل نظری این پدیده تفاوت داشت: از دید واقع گرایان، جنگ سرد چیزی نبود مگر دنبالهٔ رقابت دولتها با هم و از دید نظریه‌های وابستگی و ساختاری یک کار جنبی آزارنده و انحرافی از دستور کار اصلی‌شان که همانا مناسبات میان کشورهای توسعه یافته و مناسبات شمال و جنوب بود. پیامدهای این امر را برای نظریهٔ روابط بین‌الملل به شکل مشروح‌تری در فصلهای هشتم و نهم مورد بحث قرار داده‌ایم: در اینجا کافی است بگوییم یگانه مباحثهٔ نظری دربارهٔ سرشت این پدیده که ستیز بین‌المللی غالب در نیمهٔ دوم سدهٔ بیستم به شمار می‌رفت در چارچوب بُن‌نگره ماده‌گرایی تاریخی صورت گرفت[۲۰].

در مورد نوشته‌های مربوط به مناسبات میان سرمایه‌داران که از دههٔ ۱۹۷۰ به بعد جزء لاینفک متون مکتب وابستگی متقابل بود و از جمله در آثار کیئن، گیلپین و استرینج بازتاب می‌یافت، وضع به هیچ وجه چنین نبود. سه نویسندهٔ یادشده در بحث پیرامون «افول» ایالات متحده در دههٔ ۱۹۸۰ نیز مشارکت داشتند. ولی حوزهٔ مناسبات میان سرمایه‌داران همان گونه که خود این نویسندگان هم اذعان داشتند حوزه‌ای بود که مارکسیستها پیش از جنگ جهانی اوّل مجموعهٔ بزرگی از نوشته‌ها را دربارهٔ آن تولید کرده

بودند و اینان در بافت فکری تازه به این آثار رجوع کرده بودند: آثار وَن در پیل، کولکو، گیل و دیگران نمونه‌ای از نوشته‌های یاد شده بود[۲۱].

در روابط بین‌الملل، به موازات این آثار مجموعهٔ دیگری از کارها سر برآورد که با حوزهٔ روابط بین‌الملل خویشاوند بود ولی رسماً در دل آن جای نمی‌گرفت: آثار ناظر بر تاریخ بین‌المللی[1]. در اینجا تقسیم بندی مرسوم رشته‌ها با رقابت دیرپا میان دو رویکرد دانشگاهی در هم آمیخت و مانع از آن شد که روابط بین‌الملل به سربرآوردن مجموعه‌ای اساسی از نوشه‌ها در دل رشتهٔ تاریخ توجّهی درخور کند.

مارکسیسم پیشاپیش به دیگر رشته‌های مشخص‌تر تاریخ ـ ملی، سیاسی، اجتماعی، اقتصادی ـ کمکی اساسی کرده بود. ولی از دههٔ ۱۹۶۰ به بعد مجموعه‌ای در زمینهٔ تاریخ بین‌المللی سربرآورد که تحت تأثیر ماده‌گرایی تاریخی بود و از لحاظ رویکرد با تاریخ بین‌المللی مورّخان سنّتی دیپلماسی تفاوت بارزی داشت. در این زمینه از جمله می‌توان به آثار اریک وولف، پری‌اندرسون، و اریک هابزبوم اشاره کرد. بررسی وولف تحلیلی جامع و مجاب کننده دربارهٔ انقیاد جهان غیراروپایی به نظام اجتماعی ـ اقتصادی اروپاست [۲۲]. کتاب اندرسون پیگردی مسیر تحوّل و تکامل دولت تا دورهٔ مردم‌سالاری در ارتباط با توسعهٔ اجتماعی و سیاسی داخلی و رقابت خارجی است[۲۳]. کار هابزبوم را که شاید دامنه‌دارترین آثار باشد و برای بررسی روابط بین‌الملل مستقیم‌ترین نتایج را داشته باشد، باید در مجموعه‌ای متشکل از سه بررسی جامع پیرامون تحوّل و تکامل نظام بین‌الملل نو سراغ گرفت: ***عصر انقلابها ۱۸۴۸-۱۷۸۹***، ***عصر سرمایه ۱۸۷۵-۱۸۴۸***، ***عصر امپریالیسم ۱۹۱۴-۱۸۷۵*** [۲۴].

آثار هابزبوم نمایندهٔ کاری بود که با روابط بین‌الملل و موضوعات مورد نظر آن ربط مستقیمی داشت: سربرآوردن دولتها، ملتها، بازارها، نقش عوامل اقتصادی، سیاسی

1- international history

و راهبردی در امور بین‌الملل، سرچشمه‌های ستیز در درون و میان جوامع. نه در دل تاریخ بین‌المللی سنّتی و نه در میان آثاری که در رشتهٔ روابط بین‌الملل پیرامون «جامعهٔ بین‌المللی» نوشته می‌شد هیچ مجموعهٔ مشابهی از آثار سربرنیاورد. کار هابزبوم ضمن آنکه مبنایی تجربی داشت و از نظر داوریها و انتسابها نیز سنجیده بود بااین حال در دل رویکرد ماده‌گرایی تاریخی جای می‌گرفت و از مقوله‌های کلی تحقیق و تبیین رایج در این رویکرد بهره می‌جست. برای نمونه، ***عصر امپریالیسم*** وی مروری است بر چهار دهه پیش از آغاز جنگ جهانی اول در چارچوب تکوین جامعهٔ صنعتی و گسترش‌یابی آن: چه در فصلهای مربوط به گسترش مردم سالاری، ملت گرایی، امپریالیسم یا رویدادهایی که در ۱۹۱۴ منجر به جنگ شد، هابزبوم بدون در افتادن به دام تقلیلهای ساده‌انگارانه، این چارچوب کلی تاریخی و ماده‌گرایانه را حفظ کرده است. اما آنچه هابزبوم به تصویر می‌کشد، نه توسعهٔ نوعی جامعهٔ بین‌المللی انتزاعی یا نمونهٔ دیگری از عملکردهای توازن قدرت، بلکه تمدّن و بحران یک دورهٔ تاریخی بسیار ویژه است.

این دو عامل ـ توان نظری این رویکرد در مقام یک نظریهٔ اجتماعی جامع، و کمکهای مشخص گوهری و مفهومی که می‌تواند به روابط بین‌الملل کند ـ توأم با هم حکایت از آن دارند که ماده‌گرایی تاریخی می‌تواند مدّعی به دست دادن تبیینی جامع از روابط بین‌الملل شود بی‌آنکه بخواهیم دربارهٔ کارآمدی این رویکرد برای حل مسائل فراروی آن اغراق کنیم یا ضعفهای موجود در دل آن را پنهان سازیم.

در ادامه نتایج بحثی را که تا اینجا داشتیم مطرح و برخی جهاتی را که چنین تبیینی می‌تواند در آن جهات صورت گیرد مشخص خواهیم ساخت: این کار را نخست با مطرح ساختن پارامترهای بُن‌نگره ماده‌گرایی تاریخی و سپس با بحث دربارهٔ کمکهای مضمونی مشخّصی که ماده‌گرایی تاریخی می‌تواند به رشتهٔ روابط بین‌الملل کند انجام خواهیم داد. پس از آن امکان تشخیص برخی از مشکلاتی که با این تلاش نظری همراه است فراهم خواهد شد.

بُن‌نگره ماده‌گرایی تاریخی

مارکس و انگلس دربارهٔ مسائل «بین‌المللی» بسیار قلم زدند چه در ارتباط با پرسشهای نظری اساسی مطرح دربارهٔ بین‌المللی شدن سرمایه‌داری و چه دربارهٔ رویدادهای سیاسی بین‌المللی زمانهٔ خودشان [۲۵]. در این نوشته‌ها چه از نظر گوهری، مفهومی یا لحن کلام مطالب مرتبط فراوانی وجود دارد که می‌توان از آنهابرای پی ریزی رویکرد ماده‌گرایانهٔ تاریخی به روابط بین‌الملل بهره جست. ولی این مطالب مارکسیستی اصیل دربارهٔ روابط بین‌الملل به تنهایی مبنای کارآمدی برای استوار ساختن چنین تلاشی نظری بزرگی نیست: نخست به آن دلیل که این دو نوع نوشته‌ها ــ ی نظری و رویدادنگر ــ تفاوت بارزی با هم دارند زیرا نمی‌توانند برخورد نظری را با برخورد تحلیلی در هم آمیزند؛ دوم از آن رو که تمرکز روی آنچه دربارهٔ «امور بین‌المللی» نوشته شده دامنهٔ کمکی را که *کل* نظریهٔ مارکسیستی می‌تواند به بررسی این‌گونه امور کند محدود می‌سازد. در مورد مارکس هم مانند دیگر نظریه پردازان ممکن است آنچه بیشترین مناسبت را با نظریهٔ بین‌المللی دارد نه در گفته‌های صریح وی پیرامون روابط بین‌الملل بلکه در نتایجی نهفته باشد که نظریهٔ کلی وی در بردارد. هنگام جست و جو به دنبال خلّاقانه‌ترین اندیشه‌های ماکیاولّی یا روسو یا کانت دربارهٔ مسائل بین‌المللی، نخست به آنچه ماکیاولّی دربارهٔ مستعمرات یا سربازان مزدور نوشته است یا تأملات روسو دربارهٔ محاسن جنبش استقلال کورسیها یا نظرات کانت دربارهٔ نژاد نمی‌نگریم، بلکه به رویکرد و ژرف اندیشیهای نظری کلی‌تر آنها رجوع می‌کنیم.

در میان نوشته‌های رنگارنگ مارکس و انگلس چهار مضمون کلی وجود دارد که می‌توان آنها را تعیین‌کنندهٔ موضع فکری آن دو دانست. مضمون نخست، تعیین‌کنندگی

«مادی»[1] یا به عبارت دقیق‌تر، تعیین‌کننده بودن عوامل اجتماعی ـ اقتصادی است زیـرا آنان واژهٔ «مادی» را در این معنای خاص به کار برده‌اند. ساده‌تر بگوییم مارکس جامعه را کلیّتی مرکّب می‌دید که در دل آن هر عنصر در مفهوم کلی تحت کنترل سرشت و گرایش کل قرار دارد. در هر جامعه فعالیت محوری، تولید اقتصادی است و پرسشهای تحلیلی اصلی در همین چارچوب مد نظر قرار می‌گیرد: «سطح» تولید جامعه چیست یا به قول مارکس «نیروهای تولید» چه اندازه توسعه یافته‌اند؟ دوم، نظامهای مالکیت و کنترل مؤثر که مالکیت این نیروها را تعیین می‌کند و به عبارت دیگر «مناسبات» تولید کدام است؟

این نیروها و مناسبات در تلفیق باهم «شیوهٔ تولید»[2] ــ فئودالیسم، سرمایه‌داری، سوسیالیسم ــ را تشکیل می‌دهند و از این طریق موجودیتی کلی‌تر یعنی یک جامعه یا «پیکربندی اجتماعی»[3] خـاص شکـل مـی‌گیرد. انـدیشه‌ها، نـهادها و رویـدادهـای هـر پیکربندی اجتماعی به طور انتزاعی یا جدای از این چارچوب شیوهٔ اساسی تولید رقم نمی‌خورد، بلکه باید آنها را در ارتباط با این کلّیت و این تعیین‌کنندگی مادی که به وسیلهٔ نیروها و مناسبات تولید تعریف می‌شود مد نظر قرار داد. این به معنای آن نیست که مانند مارکسیستهای «عامی» یاهمان گونه که بسیاری از منتقدان مارکسیسم مـی‌گویند مـعتقد باشیم همه چیز را باید به فعالیت اقتصادی تقلیل دهیم: مارکس چنین ادّعایی نداشت و تحلیلهای او دربارهٔ رویدادها و ستیزهای سیاسی اعم از رویدادهـای فـرانسـه در دهـهٔ ۱۸۴۰ و ۱۸۷۰ یا رویدادهای بین‌المللی روزگار خودش گواه این امـر است. وانگـهی، برداشت او دربارهٔ سرمایه‌داری تنها نیروها و مالکیت مشخص اقتصادی را دربرنمی‌گیرد بلکه مجموعهٔ کلی‌تری از نهادهای ــ سیاسی، حقوقی، فرهنگی ــ مرتبط با آن را شامل می‌شود[۲۶].

1- material determination

2- mode of production

3- social formation

این دو مفهوم کلی «شیوهٔ تولید» و «پیکربندی اجتماعی» تلویحاً دلالت بر آن داشت که تحلیل هر حوزه از فعالیت بشر باید در همین چارچوب اجتماعی ـ اقتصادی و نه جدای از آن صورت گیرد. بنابراین هیچ دولت، باور، ستیز و قدرتی به طور کامل یا مستقل از این چارچوب وجود ندارد. اگر این حکم را تعمیم دهیم به این می‌رسیم که هیچ «نظام بین‌المللی» یا هیچ فعالیت جزء آن خواه جنگ باشد یا دیپلماسی منتزع از شیوهٔ تولید وجود ندارد. در واقع روابط بین‌الملل نه بررسی مناسبات میان دولتها بلکه بررسی مناسبات میان پیکربندیهای اجتماعی است. وقتی این دیدگاه را در مورد مسائل روابط بین‌الملل به کار ببندیم، کانون توجه ما به شکل قطعی و مشخصی تغییر می‌یابد. بدین ترتیب دیگر دولت تبلور منافع ملی یا نماد بی‌طرفی حقوقی قلمداد نمی‌شود بلکه تبلور منافع یک جامعه یا پیکربندی اجتماعی مشخص شناخته می‌شود که ساختار اجتماعی ـ اقتصادیش آنها را رقم زده است. یکی از مسائل اصلی مورد اختلاف در این حوزه این بوده است که طبقات تا چه حد کنترل دولت را در دست دارند یا از آن جدا هستند. به همین ترتیب حاکمیت، یک مفهوم حقوقی عام نخواهد بود بلکه به صورت حاکمیت نیروهای اجتماعی مشخص در می‌آید. تاریخچهٔ حاکمیت تاریخچهٔ شکلهای قدرت اجتماعی و مشروعیت ملازم با آنها در داخل هر پیکربندی اجتماعی است. امنیت هم از سپهر نظری جداگانه‌ای که دارد برداشته می‌شود و به صورت امنیت گروههای اجتماعی مشخص و برای دلایل اجتماعی ـ اقتصادی مشخص در می‌آید.

تاریخچهٔ نظام نیز در پرتویی متفاوت ترسیم می‌شود: نظام بین‌المللی نو در بستر گسترش سرمایه‌داری در چهارگوشهٔ جهان و انقیاد جوامع پیشاسرمایه‌داری سربرآورد. این نظام اجتماعی ـ اقتصادی هم سرشت تک تک دولتها و هم مناسبات آنها را با یکدیگر پی‌بندی کرده است: بدون اشاره به سرمایه‌داری، پیکربندیهای اجتماعی زادهٔ آن و نظام جهانی متشکّل از این پیکربندیها تحلیل روابط بین‌الملل امکان‌پذیر نیست[۲۷].

دومین مضمون محوری ماده‌گرایی تاریخی که در نام خود این بُن‌نگره هم نمود یافته تاریخ و تعیین‌کنندگی تاریخ[1] است. نخست، مارکس می‌گفت تاریخ بر رفتار حال تأثیر می‌گذارد. بر اساس عباراتی که وی یک بار به کار برد «سنّت نسلهای سپری شده همچون کابوسی بر اذهان نسلهای زنده سنگینی می‌کند». ولی منظور چیزی بیش از این بود: مارکس می‌گفت که رویدادها یا سرشت هر جامعه را تنها در بستر تاریخی آنها می‌توان دریافت ـ باید پرسید امر مورد بررسی چگونه تحقّق یافته است، رویدادهای گذشته چه تأثیری داشته‌اند، و تأثیر گذشته بر شکل‌گیری وضعیت جاری چگونه بوده است [۲۸]. او درست همان گونه که می‌گفت جامعه را باید در بستر اجتماعی ـ اقتصادیش دید معتقد هم بود که شرایط هر نسل و بازشناسی مکان تصادفی آنها در هر تحلیلی اهمیت محوری دارد. برای شناخت جامعهٔ سرمایه‌داری معاصر باید دید این جامعه چگونه پاگرفته است و مسائل و گرایشهای برخاسته از گذشته چیست و گذشته چگونه افکار و آرای مردم را محدود می‌سازد و این افکار را متأثر یا کلاً معلول تمنّیات، توهّمات و همسان پنداریهایی می‌سازد که معمولاً ناآگاهانه از گذشته گرفته شده است.

هرکس با طرز کار نظام بین‌المللی آشنا باشد از این امر به تعبیری آگاه است ـ کتمان ایدئولوژیک خاستگاههای نظام، تمایل به انکار خشونتی که در پیدایش نظام اعمال شده است، و نیروی موجود در امور بین‌المللی به ویژه در قالب ملت‌گرایی، یا عوامل غیرعقلایی. بدین ترتیب گفته‌های مارکس را دربارهٔ نقش کل تاریخ می‌شد دربارهٔ هر کشوری صادق دانست: سیاستهای داخلی و خارجی آن، غرایز رهبرانش و پاسخهای مردمش، نهادهایی که سیاستها را به اجرا می‌گذاشتند، گلایه‌ها و هراسهایی که مردم آن را به حرکت وا می‌داشت همگی بیش از آنچه اغلب تصدیق می‌شود بازتاب گذشته بود.

مهم‌تر اینکه در خصوص تعیین‌کننده بودن عوامل اجتماعی ـ اقتصادی نیز مانند

1- historical determination

تعیین‌کنندگی تاریخ مارکس معتقد بود که این عوامل مشروط کننده، «طبیعی» یا «ابدی» بودن ظاهری همهٔ رویدادهای اجتماعی را منتفی می‌سازد: در هر جامعه‌ای یکی از کارکردهای عمدهٔ جامعه پذیری این است که آنچه را در آن جامعه وجود دارد گریزناپذیر و تغییرنیافتنی جلوه می‌دهد. این گفته در مورد خود حوزهٔ بین‌المللی و قالبهای ملازم با آن ــ ملت، دولت، حاکمیت و غیره ــ نیز صادق است. جای دادن این ویژگیهای هر جامعه در بستر تاریخی خاستگاه‌شان کمک می‌کند که این ظاهر طبیعی و ابدی را انکار کنیم و به علاوه نشان دهیم که ویژگیهای بدیل نیز امکان پذیرترند.

همان گونه که پیش‌تر دیدیم تاریخ در بررسی روابط بین‌الملل جایگاه متزلزلی دارد. این امر هم دلایل نظری دارد و هم دلایل عملی و حرفه‌ای. دلیل نظریش این است که رشتهٔ روابط بین‌الملل در پی آن است که حوزهٔ مفهومی مجزّایی را برای مطالعه مشخص سازد و دلیل عملی حرفه‌ایش آنکه می‌خواهد با متباین نشان دادن خود با آنچه رویکرد ایدئولوژیک تاریخ دیپلماسی قلمداد می‌شود و اغلب از بایگانیها و تاریخها بت می‌سازد خود را متمایز و موجّه جلوه دهد. به مسئلهٔ خاستگاه تاریخی توجه کمتری می‌شود. هرجا پای تاریخ به میان می‌آید معمولاً یا برای ارائهٔ نمونه است یا اغلب به عنوان حربه‌ای برای مرعوب ساختن خواننده با سیلی از مثالها و این چیزی است که در کتاب (*دربارهٔ دیپلماسی*) جیمزدردریان به اندازهٔ آثار مارتین وایت پیداست.

اما نتیجه این است که بسیاری از مسائل مطرح در رشتهٔ روابط بین‌الملل تا حد خطرناکی منتزع از بافت تاریخی‌شان مد نظر قرار می‌گیرند. این نخست ناشی از بی‌بهرگی بیشتر نویسندگان و بررسی‌کنندگان روابط بین‌الملل از فرهنگ تاریخی است به گونه‌ای که اغلب نشانی از استناد به تاریخ در کار آنها دیده نمی‌شود. رفتارگرایی هم که انکار تاریخ یکی از اصول محوریش بود. به همین سان مفاهیم مشخص نیز از موقعیت تاریخی بستر ظهورشان منتزع می‌شدند. ادعایی که اغلب در نوشته‌ها مطرح و تکرار می‌شد دایر بر اینکه دولتهای انگلستان و امریکای معاصر مصادیق شیوهٔ مسالمت‌آمیز و

غیرانقلابی توسعه هستند نمونهٔ چشمگیری از این شیوهٔ برخورد است. «گسترش» جامعهٔ غربی یا جامعهٔ بین‌المللی از طریق انقیاد، غارت و در برخی موارد کشتار مردم جوامع مستعمره حاصل شد. نمونهٔ جدیدتر، بحث رایج دربارهٔ مفهوم «وابستگی متقابل» و موضوع «حکومت ناپذیری» مرتبط با آن است: در این بحث تقریباً توجهی به اهمیت جنگ ویتنام به عنوان رویداد خاصی در سطح سیاسی که این مسئله را پیش کشید و تأثیر آن بر نظامهای سیاسی و اجتماعی ایالات متحده نمی‌شود[۲۹].

سومین مضمون اصلی رویکرد ماده‌گرایی تاریخی جایگاه محوری طبقات به عنوان بازیگران زندگی سیاسی داخلی و بین‌المللی است [۳۰]. طبقات به صورت بسیار کلی با استناد به مالکیت و کنترلی که بر ابزارهای تولید دارند تعریف می‌شوند و این قدرتی است که دیگر اشکال قدرت اجتماعی طبقات را نیز تعیین می‌کند. اگر در دولتی خاص، طبقات برای منقاد سازی و کنترل کسانی که کمتر از خودشان قدرت دارند می‌کوشند در سطح بین‌المللی هم تلاش می‌کنند هر زمان به سودشان باشد با گروههای شبیه خودشان متحد شوند و هرجا رقابت ترجیح داشته باشد به شیوهٔ مسالمت‌آمیز یا نظامی به رقابت با آنها برخیزند. بنابراین ستیز میان آنها که به «مبارزهٔ طبقاتی»[1] مشهور است در دو سطح صورت می‌گیرد: میان گروههایی که روی نردبان اجتماعی ـ اقتصادی موقعیتهای متفاوتی دارند و میان گروههایی که از موقعیت مشابهی برخوردارند. چنین مبارزه‌ای هم در داخل دولتهای مشخص و هم در سطح بین‌المللی جریان دارد: با بزرگتر شدن ابعاد جهان سرمایه‌داری در نتیجهٔ گسترش سرمایه‌داری، رقابت با دیگر طبقات حاکم در سطح بین‌المللی دوشادوش ستیز درون دولتهای مشخص ادامه یافته است. هرطبقهٔ حاکمی توانسته است هم برای جلب حمایت به قصد حفظ جایگاه خودش در جامعه از طریق متحد شدن با دیگران و هم برای یافتن حوزه‌ای در صحنهٔ بین‌المللی

1- class struggle

برای توسعهٔ منافع و قدرت خودش از سرشت بین‌المللی سرمایه‌داری بهره جوید.

این برجستگی طبقات به عنوان ابزار تحلیل دو نتیجهٔ فوری برای رشتهٔ روابط بین‌الملل دارد. نخست، به ستیزهای عمدهٔ سیاست بین‌الملل، سرشت اجتماعی ـ اقتصادی مشخصی می‌بخشد. گرچه شاید تکرار این ادّعای مارکس که کل تاریخ روابط بین‌الملل چیزی جز مبارزهٔ طبقاتی نبوده است نادرست باشد ولی به یقین مبارزهٔ طبقاتی مؤلّفهٔ عمده و گاه تعیین‌کنندهٔ روابط بین‌الملل بوده است. رقابت امپراتوریهای اروپایی برای گسترش قلمرو خود، درگرفتن دو جنگ جهانی ، بحران استاندارد طلا در سال ۱۹۳۱، افزایش بهای نفت اوپک در سالهای ۷۳-۱۹۷۱، اختلاف بر سر تجارت و نرخهای بهره در درون اتحاد آتلانتیک در اوایل دههٔ ۱۹۸۰، ستیز تجاری ایالات متحده و ژاپن در دههٔ ۱۹۹۰ ـ همگی اینها اکنون در نگاه کلی به صورت بخشی از ستیز میان طبقات حاکم سرمایه‌دار، میان قدرتهای سرمایه‌دار قدیمی و جاافتاده و رقبای تازه نفس‌شان که زادهٔ توسعهٔ مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری در داخل کشور خودشان بودند به نظر می‌رسد. بسیاری از اختلافات بزرگ سدهٔ بیستم جدای از ویژگیهای مشخص ملی، جغرافیایی و تاریخی‌شان به صورت اختلاف میان امپریالیستها و منازعهٔ سرمایه‌داران با هم درمی‌آید: همان گونه که پیش‌تر گوشزد کردیم همین مسئلهٔ ستیز میان قدرتهای بزرگ و نه پویش روابط «شمال ـ جنوب» پرسشی اصلی بود که لنین و دیگران در بحث پیرامون امپریالیسم پیش از جنگ جهانی اول بدان پرداختند.

دوم، در این پرتو به نظر می‌رسد مباحثاتی که از مدتها پیش در روابط بین‌الملل درگرفته بر مقدّمات قابل تردیدی استوار بوده است. چون دولت موجودیت مستقلی نیست بلکه در بافت اجتماعی ـ اقتصادی و طبقاتی خاصی جای گرفته است بحث در این باره که آیا دولت قدرت خود را به بازیگران غیردولتی باخته است یا نه، سرشت متفاوتی پیدا می‌کند. زیرا در این حال مسئله دیگر این نیست که آیا دولت به تازگی یعنی از ۱۹۴۵ یا ۱۹۷۰ موقعیت برجستهٔ خود را به بازیگران غیردولتی واگذاشته است یا نه بلکه این

است که آیا بازیگران «غیردولتی» که **همواره** بر قدرت و سرشت دولت تأثیرگذار بوده‌اند تا چه اندازه از طریق دولت یا از دیگر مجاری دست به عمل می‌زنند. این بازیگران غیردولتی یعنی طبقات همواره وجود داشته ولی قدرت خودشان را به انحای مختلف اعمال کرده‌اند. این پرسش هم که تا چه اندازه مرز میان سیاست داخلی و سیاست بین‌المللی فرو ریخته است اهمیت دیگری می‌یابد؛ در نظام سرمایه‌داری طبقات، از بانکداران و شرکتهای تجاری سدهٔ شانزدهم به بعد همواره به صورت بین‌المللی دست به عمل زده‌اند و به نوبهٔ خود در داخل از تغییرات پدید آمده در وضعیت اقتصادی و سیاسی بین‌المللی تأثیر پذیرفته‌اند [۳۱].

بنابراین اولویت طبقات به شکلی دوگانه کمک می‌کند تا مفهوم «دولت ملی» مورد تردید قرار گیرد: نخست نشان می‌دهد که خود دولت تا اندازهٔ قابل‌ملاحظه‌ای تابع نیروهای اجتماعی گسترده‌تر است و دوم آشکار می‌سازد که نفوذناپذیر بودن سیاست داخلی صورت ظاهری است که بین‌المللی شدن اساسی و همیشگی عوامل سیاسی و اقتصادی را پنهان می‌سازد. در نوشته‌های خود مارکس در این باره تنش جالب توجهی وجود دارد: غرایز سیاسی مارکس او را وا می‌داشت تا بر سرشت بین‌المللی پرولتاریا یا طبقهٔ کارگر و سودا و توانایی آنان برای سازمان‌یابی بر مبنایی بین‌المللی در برابر دشمنان طبقاتی‌شان تأکید ورزد؛ ولی نظریهٔ او دلالت بر چیز دیگری داشت یعنی اینکه نه طبقهٔ کارگر بلکه این بورژوازی است که بیشترین خصلت بین‌المللی را دارد زیرا تحصیلات و فرهنگ آنها از یک سو و منافع اقتصادی آنان از سوی دیگر چنان است که آنان را وامی‌دارد هرچه بیشتر به صورت بین‌المللی عمل کنند. تاریخچهٔ بعدی سرمایه‌داری بیش از همه نشان از بین‌المللی شدن طبقهٔ حاکم با همان سرعت یا حتی سریع‌تر از بین‌المللی شدن طبقهٔ کارگر داشته است ـ بنابراین همان گونه که جف فریدن، استیون گیل، کیز ون درپیل و دیگران نشان داده‌اند جامعهٔ اروپا، کمیسیون سه جانبه، گروه هفت و بسیاری دیگر از نهادها نمونه‌هایی از هماهنگی فراملی نخبگان برای مدیریت

مطلوب‌تراقتصاد در هر دو سطح ملی و بین‌المللی است.

چهارمین مفهوم محوری ماده‌گرایی تاریخی مفهوم ستیز و نقطهٔ اوج آن، انقلاب است. بیشتر نوشته‌هایی که دربارهٔ مارکسیسم یا در چارچوب این مکتب روی کاغذ آمده همان‌گونه که از مسئله «دیالکتیک» نمایان است، با موضوع ستیز در سطح فلسفی و روش‌شناختی ارتباط داشته است. این شیوهٔ برخورد، قابل تردید و یادگار نفوذ هگل بر مارکس و نیز این نگرش بسیار رایج سدهٔ نوزدهم است که می‌توان «روش» واحدی را برای علوم طبیعی و اجتماعی معلوم کرد. در اینجا ستیز، مفهومی تاریخی و اجتماعی انگاشته می‌شود که بامناسبات میان طبقات مختلف و دیگر گروههای اجتماعی در ارتباط و زادهٔ تفاوت جایگاههای اجتماعی ـ اقتصادی است. ماده‌گرایی تاریخی نه تنها مدّعی است که با توجه به نابرابریهایی که از نظر ثروت و جایگاه اقتصادی در جامعهٔ معاصر وجود دارد چنین ستیزی گریزناپذیر است بلکه آن را عامل پویای عمده‌ای در مسائل سیاسی نظام بین‌المللی و نیز تک تک جوامع می‌داند.

اوج این‌گونه درگیریها می‌تواند به صورت جنگ یا انقلاب یا آمیزه‌ای از هر دو تحقّق یابد. در مارکسیسم، جنگ نمایندهٔ ستیز میان طبقات اجتماعی برخوردار از سرشتی مشابه و رقبایی است که بر سر کنترل انحصاری بازارها، منابع و سرزمین با هم رقابت دارند. مارکس میان انقلابهای «سیاسی» که تنها شکل حکومت را تغییر می‌دهند و انقلابهای «اجتماعی» که نظام حکومت طبقاتی را دگرگون می‌سازند، فرق می‌گذاشت و به دومی علاقه و عنایت داشت. انقلابها نمایندهٔ ستیز میان طبقات اجتماعی برخوردار از سرشتهای متفاوت در درون دولتهای مشخص هستند. رویدادهایی هستند که ریشه در ستیزهای عمیق موجود در دل ساختار اجتماعی ـ اقتصادی دارند و منجر به تغییر سرشت اجتماعی دولتها و دگرگونی اساسی ماهیت سیاست بین‌الملل می‌شوند. آنها نه تنها نمایانگر اختلال، خرابی یا از هم گسیختگی سیاست عادی نیستند بلکه نقاط گذار گسترده و محوری در تاریخ ملتها و کل جامعهٔ بین‌المللی هستند. به قول مارکس آنها

«پیش‌رانه‌های تاریخ»هستند[۳۲].

اگر این اصل ماده‌گرایی تاریخی را به عرصهٔ بین‌المللی تعمیم دهیم حکایت از آن خواهد داشت که موضوع اصلی مورد عنایت رشتهٔ روابط بین‌الملل باید نه امنیت و اقدامات دولتهای ملی برای دفاع از امنیت خود یا تقویت آن، بلکه ستیز و شیوه‌های ایجاد، هدایت و حل و فصل آن باشد. در شالودهٔ انبوه رویدادهای صحنهٔ بین‌المللی، ستیز اجتماعی در درون و این سو و آن سوی مرزها، جست و جوی ثروت و قدرت اقتصادی به عنوان سرچشمهٔ این رویدادهای رنگارنگ قرار دارد [۳۳]. هنگام در نظر گرفتن تعیین‌کنندگی تاریخی برای دولتهای مشخص لازم است بپرسیم که این دولتها چه هنگام سربرآورده یا به عبارت دقیق‌تر زادهٔ کدام ستیزهای تاریخی بوده‌اند. چه بسا دولتهایی که به ظاهر صلح‌جوتر از بقیه‌اند از گذشته‌های فوق‌العاده خونباری سربرآورده باشند ــ هلند که به ظاهر کشوری آرام است، تاریخی آکنده از انقلاب، تهاجم و کشمکش خونین داخلی دارد. عملکرد نرم و آرام مردم‌سالاری در آلمان و ژاپن امروز این واقعیت را از نظر پنهان می‌سازد که این نظام سیاسی تنها دو نسل پیش از این از طریق مداخلهٔ نظامی بیگانگان به آنها تحمیل شده است. ورود ناگهانی نزدیک به یک‌صد دولت تازه به صحنهٔ جهان از سال ۱۹۴۵ به بعد غالباً تنها به عنوان افزایش شمار دولتها که نظام دولتها را پیچیده‌تر یا رقیق‌تر ساخته است مورد اشاره قرار می‌گیرد: این واقعیت که روند یادشده نتیجهٔ ستیزهای شدید میان مستعمرات و قدرتهای استعمارگر و به عنوان یک پیش‌شرط مهم ناشی از تضعیف امپراتوریهای استعماری در جریان جنگ جهانی دوم بود، کمتر از آنچه شایسته است مورد توجه قرار می‌گیرد.

مارکس در نوشته‌هایش دربارهٔ میانهٔ سدهٔ نوزدهم از این حقیقت باخبر بود: وی هنگام قلم زدن دربارهٔ چالش‌گری با توازن قدرت پنج‌سالاری[1] نسبت به وجود ششمین

1- pentarchy

قدرت بزرگ یعنی انقلاب هشدار می‌داد. بدین ترتیب معضل غالب سیاست بین‌المللی سدهٔ بیستم در نظریه‌های مرسوم روابط بین‌الملل معضل امنیت شناخته می‌شود ولی می‌توان قائل به این شد که طی بخش اعظم این دوره معضل اصلی از یک سو ستیز مستمر میان سرمایه‌داران و از سوی دیگر انقلاب اجتماعی بوده است. به دیگر سخن، مهار و مدیریت ستیز اجتماعی موضوعی است که بیش از هر موضوع دیگری سیاستمداران و تحلیل‌گران دانشگاهی سیاست خارجی را به یک اندازه دلمشغول خود ساخته است [۳۴]. همان گونه که آرنو مایر نشان داده است یک رویداد بین‌المللی به ظاهر بی‌طرفانه مانند کنفرانس ۱۹۱۹ صلح ورسای دغدغهٔ اصلیش موضوع مقابله با انقلاب و مهار بی‌نظمی بود. مارکس از این جهت که برای انقلاب صبغه‌ای جادویی و جبری قائل بود و به همان اندازه نیز به دلیل اعتقادی که به سربرآوردن جامعه‌ای اساساً متفاوت و رها از دل چنین خیزشهایی داشت به خطا می‌رفت: ولی برداشتش در این مورد که ستیز اجتماعی بر سر مالکیت، قدرت و منابع، ویژگی محوری سیاست است و پرسشش در این مورد که چگونه این ستیز، شالودهٔ جهان به ظاهر مستقل کشمکش سیاسی و ستیز بین‌المللی را تشکیل می‌دهد بجا و درست بود.

او تا حدودی از آن رو توانایی طرح چنین برداشت و پرسشی را داشت که پای چارچوبهای ماده‌گرایانه و تاریخی را به میان می‌کشید. زمانی که گفته می‌شود مشغلهٔ سیاست بین‌الملل «نظم» است باید پرسید «نظم» برای که و به نفع چه کسانی؟ به همین سان، وقتی کسانی چون هدلی بول جامعهٔ بین‌المللی را «اقتدارگریز» می‌خوانند، این سخن هم پرسشهای بالا را به رسمیت می‌شناسد و هم از آنها پرهیز می‌کند: به رسمیت می‌شناسد زیرا وجود ستیز و ذاتی بودن آن برای نظام بین‌المللی را تصدیق می‌کند، و از آن پرهیز می‌کند زیرا منکر وجود سرچشمه‌ای اساسی برای این ستیز در ورای نظام بین‌المللی است و انسجام نظام را تنها در سطح ساز و کارها یا به اصطلاح «نهادهایی» می‌داند که برای مهار و مدیریت این ستیز سربرآورده‌اند. ولی ادّعای وجود اقتدارگریزی

این واقعیت را پنهان می‌سازد که خود این ستیز ظاهراً غیر منسجم، زادهٔ عواملی قابل تعریف و قابل فهم است هرچند که نتوان این عوامل را آن چنان که مورد نظر بازیگران اصلی است کنترل کرد. وانگهی، از دید مارکسیسم بالاتر از همه این نه اقتدارگریزی نظام دولتها، بلکه اقتدارگریزی بازار و خود سرمایه‌داری است که تعیین‌کننده است [۳۵].

موضوع ستیز راه را برای ارزیابی جایگاه موضوعی که پیش‌تر مورد اشاره قرار گرفت یعنی مسئلهٔ اراده و فعالیت آگاهانهٔ انسان در اندیشهٔ مارکسیستی باز می‌کند. مارکس بر اهمیت تعیین‌کنندگی عوامل اجتماعی ـ اقتصادی و تاریخی تأکید داشت: این نیروها تأثیر شدیدی بر بازیگران بشری دارند و هم آنچه را که اینان می‌توانند به دست آورند و هم سمت و سوی اقدامات‌شان را محدود می‌سازند.

یک مضمون محوری ماده‌گرایی تاریخی، بازشناسی قلمرو ضرورت و قدرت عوامل ناشناخته برای تأثیرگذاری بر رفتارهای ماست. در این معنا، مارکس بر اهمیت عوامل ناشناختهٔ اجتماعی و تاریخی که از برخی جهات به همان نیرومندی ناخودآگاه فردی در اندیشهٔ فروید است تأکید می‌کرد. ولی او نیز مانند فروید اعتقاد داشت که ارادهٔ بشر و آشکار و خودآگاهانه ساختن ناخودآگاه هدفی دارد و تا حدود معیّنی قابل دستیابی است. وانگهی، بازشناسی این حقیقت راهی برای بزرگداشت امور گریزناپذیر و تسلیم شدن به امور جبری نبود بلکه پیش‌شرطی بود برای اعمال درجه‌ای از آزادی که شرایط اجازهٔ آن را می‌داد. گروههای اجتماعی اگر حد و حدود عواملی را که موقعیت آنها را رقم می‌زند دریابند راحت‌تر می‌توانند جایگاه خود را تغییر دهند.

به همین سان، امکان اقدام برای تغییر دادن نظام موجود مناسبات بین‌المللی و به راه انداختن ستیزی که با درجه‌ای از موفقیت همراه باشد به بازشناسی ضرورت در حد و حدودی قابل مقایسه بستگی دارد. ستیزها را تا اندازهٔ قابل ملاحظه‌ای بازیگرانی به راه می‌اندازند که کورند یا نمی‌توانند به اهدافی که برای خودشان تعیین می‌کنند دست یابند. در روابط بین‌الملل این به قول هگل «فریب تاریخ»، مشوّق تصادفی و اقتدارگریز دیدن

نظام بین‌المللی یا قائل شدن به نظامی تغییرناپذیر است: ماده‌گرایی تاریخی هم تبیینی جایگزین و هم یک تجویز به دست می‌داد. یک نظام بین‌المللی بدیل را نشان می‌داد هرچند که این نظام نظامی است که تنها با تلاش پیگیر و کوششی وقفه‌ناپذیر برای بازشناسی این حقیقت قابل دسترسی است که همهٔ بازیگران انسانی تا چه اندازه اسیر نیروهای اجتماعی و تاریخی پیرامون خودشان هستند. بیش از هر نظریهٔ دیگری این ماده‌گرایی تاریخی بود که می‌گفت کنشگری بشر یک جهان یعنی جهان سرمایه‌داری را پدید آورده است.

بازدارنده‌های نظریه

این چهار مضمون کلی، طرحی هرچند فشرده و نارسا از رویکرد ممکن ماده‌گرایی تاریخی به دست می‌دهد و نتایج این رویکرد را برای رشتهٔ روابط بین‌الملل نشان می‌دهد. اینکه بُن‌نگره مورد بحث هنوز اثری خواه نظری خواه تجربی دربارهٔ روابط بین‌الملل که در حد توانش باشد به بار نیاورده است نمایانگر آن است که این بُن‌نگره دشواریهای عمده‌ای نیز در دل خود دارد که مانع توسعهٔ آن می‌شود و کارورزان آن را منحرف می‌سازد.

نیرومندترین عامل بازدارنده در مارکسیسم، لحن رویکرد کلی آن است که مانع توسعهٔ نظری آن می‌شود و فهم آن را توسط دیگران تیره و تار می‌سازد. منظورم جزم‌اندیشی و عدم تساهل بخشی از تحلیلهایی که تحت نام مارکسیسم ارائه می‌شود و به عنوان جزء غالب این جزم‌اندیشی وجود نوعی فرجام‌شناسی تاریخی در دل آن است یعنی این باور که تاریخ در جهتی خاص که نهایتاً به رهایی ختم می‌شود حرکت کرده و می‌کند. این جزم‌اندیشی زادهٔ ملاحظات سیاسی بسیاری از کسانی که از آن بهره برده‌اند به ویژه حاکمان دولتهای کمونیست و حامیان آنها در دیگر کشورها بوده است. طُرفه

اینکه قرار بود این جزم گواهی بر حقانیت مفهوم «ارتباط متقابل نیروها»[1] باشد که شاید یگانه مفهوم بین‌المللی ارائه شده توسط کمونیسم خشک‌اندیش بود که از اعتباری کلی بهره داشت. ارتباط متقابل نیروها برداشتی کلی و پویا از روابط میان دو اردوگاه بود که عوامل نظامی، فرهنگی، سیاسی و اقتصادی را با هم می‌آمیخت: این مفهوم با اینکه پرداخت‌یافته‌تر از مفهوم «توازن قدرت» بود ولی از لحاظ سمت و سوی حرکت ارتباط متقابل نیروها به خطا می‌رفت [۳۶].

ولی جزم‌اندیشی بخش اعظم مارکسیسم بازتاب چیزی بیش از پیوند داشتن آن با قدرت دولتی در طیفی از کشورهای دیکتاتوری است. این جزم‌اندیشی همچنین محصول عواملی است که بذر آنها در خود مارکسیسم اصیل نهاده شده و نتیجهٔ باور به گریزناپذیری بحران سرمایه‌داری و ظهور سوسیالیسم است. جبرباوری نوعی احساس برحق بودن و بنابراین عدم تساهل پدید می‌آورد. چنین احساسی که در خود مارکس هم وجود داشت از جهتی غیرمارکسیستی است، زیرا برای اندیشه‌ها نوعی دوام همیشگی قائل می‌شود که مشروط بودن تاریخی و اجتماعی ـ اقتصادی آنها آن را منتفی می‌سازد. این جزم‌اندیشی و اظهار بی‌امان استدلالهای مشخصی در چارچوب یک بُن‌نگره به هیچ وجه خاص مارکسیسم نیست و این چیزی است که پژوهندگان روابط بین‌الملل و تمامی دیگر رشته‌های علوم اجتماعی به خوبی از آن آگاهند. ولی این جزم‌اندیشی نیرویی پرقدرت و مخدوش کننده در خود ماده‌گرایی تاریخی است که مانع رشد آن شده، انکار یا وارونه جلوه دادن آن را برای دشمنانش آسان‌تر ساخته، و هنوز هم به حیات خود ادامه می‌دهد. این امر در هیچ جا مشهودتر از اندیشه‌ورزیهای بعدی دربارهٔ «امپریالیسم» نبود که طی آن مجموعه‌ای از ادّعاهای مطلق دربارهٔ تأثیر کشورهای صنعتی بر جهان سوم مانع از تحلیل رویدادهای واقعی این جوامع و امکانات موجود برای تغییر در آنها

1- correlation of forces

شد.

نخستین محدودیت درونی مارکسیسم به خود مفهوم «تعیین‌کنندگی» باز می‌گردد یعنی اینکه تا چه حد می‌توان رویداد یا بازیگران سیاسی یا حتی خود دولت را صرفاً تجلّی ساختار اجتماعی ـ اقتصادی بنیادین هرجامعه دانست. این مشکل همان اندازه که در مورد هر شاخهٔ دیگری از فعالیت بشر ـ هنر، روان‌شناسی، رفتارهای اجتماعی، فلسفه ـ مطرح است در روابط بین‌الملل هم موضوعیت دارد. با اینکه نوشته‌های مارکسیستهای مستقل «غربی» از این مشکل بری بود ولی تمایل به تقلیل‌گرایی ظرف بیش از یک سدهٔ گذشته بیشتر تحلیلهای مارکسیستی را زمین‌گیر کرده است. به نظر می‌رسد شیوهٔ ثمربخش‌تر و به لحاظ تجربی موجّه‌تر این باشد که مانند مارکسیستهای غربی تلقی مطلقی از تعیین‌کنندگی که همهٔ پدیده‌های غیرمادی را از هر گونه معنا و ظرفیت فردی برای کنش و تغییر تهی می‌سازد نداشته باشیم، بلکه آن را یک چارچوب یعنی مجموعه‌ای از محدودیتها و دلالتها بدانیم که این عوامل دیگر را می‌توان در دل آن ارزیابی کرد. مدنظر قراردادن چنین عواملی ـ خواه افراد باشند، یا احزاب، حکومتها یا ایدئولوژیها ـ بیرون از چارچوب اجتماعی ـ اقتصادیشان به معنی منتزع ساختن آنها از نیروهایی است که آنها را پدید آورده و بخش اعظم توانایی‌شان را به آنها بخشیده‌اند.

همین مشکل کلی با سطح تعیین‌کنندگی چارچوب اجتماعی ـ اقتصادی، علت عمدهٔ عامل بازدارندهٔ دیگری است که در دل مارکسیسم وجود دارد: استقلال نسبی سیاست. با اینکه مارکس، انگلس، لنین و پیروان‌شان به دلیل آنکه دست اندرکاران مشتاق سیاست بوده‌اند مطالب فراوانی دربارهٔ سیاست نوشته‌اند ولی در نوشته‌های آنها معضلی عمیق و حل‌ناشده دربارهٔ چگونگی تحلیل خود سیاست وجود دارد. این مشکل به یک اندازه برای سیاست داخلی و سیاست بین‌الملل مطرح است. جدای از نشان دادن شیوه‌های تأثیرگذاری عوامل اجتماعی ـ اقتصادی بر سیاست، ماده‌گرایان تاریخی غالباً توفیقی در زمینهٔ تعریف کارآمد ساز و کار خود سیاست یعنی همان بعدی از سیاست که

صرفاً تجلّی عوامل اجتماعی ـ اقتصادی نیست نداشته‌اند.

نوشته‌های خود مارکس دربارهٔ مسائل سیاسی زمانهٔ خودش در عین آنکه از نظر تاکتیکی تیزهوشانه است، معضل بالا را برملا می‌سازد. این امر در هیچ جا آشکارتر از نوشته‌های او دربارهٔ ستیز قدرتهای بزرگ در زمانهٔ خودش نیست. در این نوشته‌ها، دشمنی عمیق مارکس با روسیهٔ تزاری او را به وادی نظریه‌ای موعظه‌گر و توطئه‌نگر رانده است که هیچ گونه رابطهٔ گوهری با رویکرد نظری عمومی او ندارد. ساده‌انگاری لنین دربارهٔ دولت انقلابی در اوایل سال ۱۹۱۷ و غفلت او از خطرات یک دیکتاتوری تازه پس از سال ۱۹۱۸ نیز نمایانگر همین ضعف است. این توهّم که دولت در بعد داخلی یعنی در تقابل با جامعه فروخواهد مرد، در سیمای این خیال باطل بازتولید شده است که شکاف میان دولتها را وابستگی متقابل سرمایه‌داران یا انقلاب سوسیالیستی از میان برخواهد داشت.

شاید بزرگ‌ترین و گویاترین نمونهٔ این دست کم گرفتن دولت، دشواری همیشگی مارکسیستهای خشک‌اندیش برای تبیین ملت‌گرایی و مردم‌سالاری سرمایه‌داری به عنوان دو نمونه از پایدارترین ویژگیهای سیاست سدهٔ بیستم باشد. با همهٔ سخنانی که دربارهٔ آگاهی کاذب، سردرگمی، و خیانت رهبران گفته می‌شد، این دو پدیدهٔ عمده نمایانگر معضلی نظری برای مارکسیسم بود. ملت‌گرایی پیوسته خود را به عنوان ابزار جلب حمایت توده‌ها چه در میان سرکوب‌شدگان و چه در میان سرکوبگران قوی‌تر از وفاداری طبقاتی نشان داده است. مردم‌سالاری سرمایه‌داری هم طی بیش از نیم سدهٔ گذشته تنها با توسّل محدود طبقات حاکم به اجبار و ارعاب توانسته است وفاداری یا دست کم سکوت رضایت‌آمیز تودهٔ مردم را در کشورهای سرمایه‌داری توسعه‌یافته‌تر جلب کند.

این دشواریها برای بررسی روابط بین‌الملل نتایج مهمی دربردارد. در دل رشتهٔ روابط بین‌الملل انواع خُرده‌رشته‌های مشخصی وجود دارد که سودای تعریف موضوع

کلی این رشته را دارند. اذعان به وابستگی نظری و عملی اینها را به تعیین‌کنندگی عوامل اجتماعی ـ اقتصادی و تاریخی به شکلی که گویا نمی‌شود آنها را از چارچوب‌شان منتزع و جدا ساخت می‌توان با اعتراف به این حقیقت متوازن ساخت که آنها مانند سیاست داخلی در روابط بین‌الملل هم تحت فرمان قوانین و گرایشهایی خاص خودشان هستند که نمی‌توان آنها را به قوانین و گرایشهای اجتماعی ـ اقتصادی فرو کاست. برای نمونه، تلقی ناتو (سازمان پیمان آتلانتیک شمالی) صرفاً به عنوان اتحادیه‌ای مرکب از دولتهای سرمایه‌دار بدون هرگونه تشخص جغرافیایی، فرهنگی و تاریخی تقریباً به همان اندازه گمراه کننده است که آن را از دید رشتهٔ روابط بین‌الملل به صورت اتحادیه‌ای *کلی* بدون اشاره به منافع اجتماعی ـ اقتصادی تهاجمی و تدافعی حکومتهایی مد نظر قرار دهیم که آن را پدید آورده و سرپا نگه داشته‌اند. به همین سان، می‌توان دولتهای اوپک را هم به عنوان تولیدکنندگان نا ایمن نفت که اکثریت‌شان دولتهای عرب خاورمیانه‌اند به تحلیل گذاشت و هم آنها را محصول توسعهٔ به هم پیوسته و ناموزون سرمایه‌داری در دورهٔ پس از جنگ همراه با رفتار عرضه کنندگان *انحصاری* یک کالای اولیه دانست.

مارکسیسم پس از جنگ سرد

بدین ترتیب ماده‌گرایی تاریخی پیکره‌ای از مفاهیم است که ادعای تحلیل کل گسترهٔ رفتار اجتماعی از جمله روابط بین‌الملل را دارد. نویسندگانی که رویکرد نظری آن را به کار گرفته‌اند، پیشاپیش از موضوعات و رویدادهای روابط بین‌الملل تحلیلهای مشخصی به دست داده و مفاهیمی کلی پرداخته‌اند که قابلیت کاربست اسلوب‌مند در این رشته را دارد. ماده‌گرایی تاریخی می‌تواند برای آثاری که تاکنون مطابق برداشت مرسوم از روابط بین‌الملل نگاشته شده است، جایگزینی نظری و تجربی ارائه کند. ولی این در گرو آن است که هم چالشی را که خود روابط بین‌الملل برای ماده‌گرایی تاریخی مطرح می‌سازد

بازشناسیم و هم به لزوم توسعهٔ آزادانهٔ توان تحلیلی آن در پاسخ به رویدادها و برخی نظریه‌های بدیل جهان معاصر معترف باشیم.

ممکن است ادّعای موضوعیت داشتن ماده‌گرایی تاریخی در جهان پس از جنگ سرد و فروپاشی نظام کمونیستی در نگاه نخست اغراق‌آمیز و حتی تلاشی مذبوحانه به نظر رسد. اما چنین تلاشی نه تنها به رغم این جریانات بلکه از برخی جهات به دلیل آنها امکان‌پذیر است. در سرراست‌ترین سطح، موضوعیت ماده‌گرایی تاریخی در مقام یک نظام تبیین‌کننده هرگز به موفقیت جنبشهای دیکتاتوری که مدّعی سخنگویی آن بوده‌اند بستگی نداشته است درست همان گونه که سرمایه‌داری درگرو موفقیت رژیمهای اقتدارگرا، نژادپرست و جنگ‌طلبی که از دل آن زاده شده‌اند، نبوده است. تکامل مارکسیسم مستقل جدای از کمونیسم رسمی و در تعارض با آن طی سدهٔ بیستم گواه این حقیقت است. ولی فراتر از این ملاحظات این امکان مطرح است که ماده‌گرایی تاریخی در مقام یک نظام تبیین‌کننده که در اصل و در جریان رشدش دقیقاً همان پدیده‌ای که امروز بیش از هرزمان دیگر بر جهان سایه افکنده یعنی سرمایه‌داری را نقطهٔ عزیمت و کانون تحلیل خود می‌گیرد درست به اندازهٔ گذشته موضوعیت داشته باشد.

مارکسیسم از حیث اعتقاد به در شرف تحقّق بودن جایگزینی انقلابی برای جامعهٔ سرمایه‌داری به خطا می‌رفت و پیوسته استعداد دگرگونی و اصلاح سرمایه‌داری را کمتر از حد واقع ارزیابی می‌کرد. همان گونه که در فصل دهم خواهیم دید این ادّعا که سرمایه‌داری ناگزیر به جنگ می‌انجامد، ممکن است خود ادّعایی تاریخی از کار درآید که در مورد دولتهایی صادق بوده است که هنوز به مردم‌سالاری کامل دست نیافته بوده‌اند. ولی ادّعای همزاد آن دایر بر اینکه شیوهٔ تولید چارچوبی برای تحلیل پدیده‌های سیاسی اعم از ملی و بین‌المللی به دست می‌دهد و نظام سرمایه‌داری دستخوش ستیزها، خطرات و کاستیهایی است که در همین عوامل اجتماعی ـ اقتصادی ریشه دارند،امروز نیز به اندازهٔ گذشته درست و بجا به نظر می‌رسد.

در فصل پایانی کتاب حاضر ضمن بررسی اینکه چگونه یک رویکرد کلی مبتنی بر ماده‌گرایی تاریخی می‌تواند هم برای جنگ سرد و هم برای دنیای ناآرام پس از آن تبیینهایی به دست دهد به پرسشهای بالا یک دسته پاسخ می‌دهیم. با پایان یافتن رویارویی طولانی با کمونیسم و وسواسی که این رویارویی، در جهت پنهان ساختن موضوعات اجتماعی ـ اقتصادی پدید می‌آورد ممکن است رشتهٔ روابط بین‌الملل اعتراف کند که تا چه اندازه منافع سیاسی و اجتماعی مشخص دستورکار آن و سیاست خارجی دولتها را رقم زده‌اند: در چنین بستری ممکن است ماده‌گرایی تاریخی که خود از جزم‌اندیشی و تعبّد رها شده است، برای بررسی مسائل بین‌المللی اهمیتی نه کمتر بلکه بیشتر پیدا کند.

یادداشتها

۱. دربارهٔ تاریخچهٔ مارکسیسم مستقل، نک:
Perry Anderson, *Considerations on Western Marxism* (London: NLB, 1976).
برای آشنایی با نمونه‌ای از این سنّت، نک:
Karl Korsch, *Marxism and Philosophy*, translated and introduced by Fred Halliday (London: NBL, 1970)

۲. نک:
Miklos Molnar, *Marx, Engels et la Politique Internationale* (Paris, Gallimard, 1975); Vendulka Kubalkova and Anderw Cruickshank, *Marxism and International Relations* (Oxford: Oxford University Press, 1986); Tony Thorndike, "Marxism and International Relaions" in Trevor Taylor (ed.), *Approaches and Theory in International Relations* (London: Longman, 1978).

3. Stephen Gill (ed.), *Gramsci, Historical Materialism and International Relations* (Cambridge: Cambridge University Press, 1992); Robert Cox, "Social forces , states and world orders: Beyond international relation theory" , *Millennium*, vol. 10, no.2, summer 1981.
مقالهٔ کاکس که از لحاظ نظری پیشرفتی راه‌گشا بود بیش از اندازه بر نتیجه‌گیری از مبارزهٔ نافرجام برای ایجاد نظم اقتصادی بین‌المللی نو تکیه داشت.

4. Andrew Linklater, *Beyond Realism and Marxism: Critical Theory and International Relations* (London: Macmillan, 1990)

۵. مارتین وایت در کتاب خود تنها از مارکس یاد کرده است که سه نوبت آن تکرار نظر وی در این باره است که زور قابلهٔ تاریخ است:
Martin Wight, *International Theory: The Three Traditions*, edited by Gabriele Wight and Brian Porter (Leicester: Leicester University Press), pp.107, 214, 222.
وایت هرگز مارکس را به عنوان نظریه پرداز یکی از سه گونه «انقلابی‌گری» خودش در نظر نمی‌گیرد. مورگنتاو هم در کتاب خودش برخوردی بهتر از این ندارد: وی تنها دو صفحه از اثرش را به آنچه خودش نظریهٔ «شیطانی» امپریالیسم می‌خواند اختصاص می‌دهد که در آن دو صفحه هم اصلاً از مارکس و آثارش یاد نمی‌کند و بقیهٔ مطالبش هم چیزی نیست مگر برخوردی ساده‌انگارانه با نظرات لنین.
Morgenthau, *Politics Among Nations*, 5th edn (New York: Alfred A.Knopf, 1978).

۶. برای ملاحظهٔ نقدی جاندار بر این رویکرد خشک‌اندیش، نک:
Bill Warren, *Imperiallism: Pioneer of Capitalism* (London: Verso, 1981).
۷. در این باره به تفسیر بسیار هوشمندانهٔ اریکا بنر مراجعه کنید:
Erica Benner, *Marx and Engels on Nationalism and National Identity: A Reappraisal* (Oxford University Press, 1994).
8. Valentino Gerratana, "Marx and Darwin", *New Left Review*, no. 82, November-December 1973.
۹. چارلز رینولدز (Charles Reynolds) در کتاب خودش **جهان دولتها** (*The World of States*) که از جهات دیگر بسیار سنجیده است نظریهٔ مارکس را چنین تلخیص می‌کند «انسان همان چیزی است که می‌خورد» (pp.5, 29). این تکیه کلام آلمانی (*man ist was er isst*) در واقع نظر فوئرباخ است که مارکس آن را مردود می‌شمرد.
10. Karl Marx and Friedrich Engles, *The German Ideology* (London: Lawrence & Wishart, 1965) pp. 46-7.
11. Ralph Miliband, *The State in Capitalist Society* (London: Weidenfeld & Nicolson, 1969).
۱۲. برای نمونه رجوع کنید به نوشته‌هایی در کتاب ریچارد لتیل و مایکل اسمیت که مبنای درس بدیعی دربارهٔ سیاست جهان را در دانشگاه آزاد تشکیل می‌داد:
Richard Little and Michael Smith (eds), *Perspectives on World Politics*, 2nd edn (London: Routledge, 1991).
13. Karl Marx, *Capital*, vol.l, (London: Penguin Books in association with *New Left Review*, 1976)pp. 929-30.

۱۴. دربارهٔ کاکس نک یادداشت ۳ و بحث لینکلیتر:
Linklater, *Beyond Realism and Marxism*.

دربارهٔ هابرماس، نک:
Ian Craib, *Modern Social Theory* (Brighton: Harvester/Wheatsheaf, 1984), and Anthony Giddens "Jurgen Habermas" in Quentine Skinner (ed.), *The Return of Grand Theory in the Human Sciences* (Cambridge University Press, 1985).
15. Susan Strange, *State and Markets* (London, Printer, 1988); Johann Galtung, "A structural theory of imperialism" in Michael Smith *et al.*(eds). *Perspectives on World Politics*.

۱۶. در این باره، بالاتر از همه نک:
Bill Warren, *Imperialism: Pionner of Capitalism*, and Nigel Harris, *The End of the Third World* (London: Penguin, 1985).

۱۷. برای ملاحظهٔ تفسیری روشنگر، نک:
Georg Lukacs, *Lenin: A Study in the Unity of his Thought* (London: NLB, 1970), ch. 4.

۱۸. برای ملاحظهٔ روایت اصیل نظریهٔ والرشتاین نک:
Immanuel Wallerstein, *The Modern World System* (London: Academic, 1974).

برای ملاحظهٔ روایتی موجزتر از دیدگاه وی، نک:
Historical Capitalism (London: Verso, 1983)

19. Peter Worsley, "One World or Three: A Critique of the World System of Immanuel Wallerstein" *Socialist Register*, 1980; Earnest Laclau, *Polititcs and Ideology in Marxist Theory* (London: NLB,1977); Theda Skocpol, "Wallerstein's world capitalist system: A theoretical and historical critique", *American Journal of Sociology*, vol.82,no.5,1977.

20. E.P. Thompson, Fred Halliday and Rudolf Bahro, *Exterminism and Cold War* (London: NLB, 1982)

21. Kees van der Pijl, *The Making of an Atlantic Ruling Class* (London: Verso, 1984).

مجموعه آثار پرنفوذ مشابه این، آثار مکتب فرانسوی «نظام بخشی» (regulation) متعلق به آلن لیپیرز (Alan Lipiers) و میشل آلیتا (Michel Aglietta) است. برای ملاحظهٔ نقدی جاندار بر این مکتب، نک:
Alice Amsden, "Third World Industrialisation: 'Gobal Fordism' or a New Model", *New Left Review*, no.182, July - August 1990).

22. Eric Wolf, *Europe and The People Without History* (Berkeley: University of California Press. 1982).

23. Perry Anderson, *Lineages of the Absolutist State* (London: NLB/Verso, 1974).

24. *The Age of Revolutions 1789 - 1848* (London: Weidenfeld & Nicolson. 1962); *The Age of Capital 1848 - 1875* (London: Weidenfeld & Nicolson. 1987); *The Age of Imperialism 1875 - 1914* (London: Weidenfeld & Nicolson, 1987).

۲۵. برای ملاحظهٔ بهترین مرورها در این زمینه، نک:
Molnar, *Marx, Engels et la Politique Internationale*;

دربارهٔ جنگ، نک:
Bernard Semmel (ed.), *Marxism and the Science of War* (Oxford: Oxford University

Press, 1981);

دربارهٔ ملتها، و ملت‌گرایی، نک:

Benner, *Marx and Engels on Nationalism and National Identity.*

۲۶. برای ملاحظهٔ تفسیری غیرتقلیل‌گرایانه از اندیشهٔ مارکس، نک:

Derek Sayer, *The Violence of Abstraction* (Oxford: Blackwell, 1987).

۲۷. همین استدلال است که گذشته از آنکه مضمون محوری آثار وولف، اندرسون و هابزبوم را که پیش از این خاطرنشان ساختیم تشکیل می‌دهد مبنای تحلیل یوستین روزنبرگ در خصوص خاستگاهها و توسعهٔ نظام بین‌الملل نیز هست:

Justin Rosenberg, *The Empire of Civil Society: A Critique of The Realist Theory of International Relations* (Loindon: Verso, 1994).

از یوستین روزنبرگ که پیشنهادهای سودمند بسیاری دربارهٔ مطالب این فصل کرد فوق العاده سپاسگزارم.

28. Eric Hobsbawm, "Marx and History", *New Left Review*, no. 143, January - February 1984.

۲۹. مسئلهٔ تأثیر جنگ ویتنام بر رشتهٔ روابط بین‌الملل و به ویژه بر نوشته‌هایی که در ایالات متحدهٔ امریکا به رشتهٔ تحریر درآمده است شاید بدون پاسخ به نظر رسد زیرا پیامد آشکار اصلی آن این بوده که برخی موضوعات مانند بررسی انقلابها و ستیز اجتماعی راکمتر جالب توجه ساخته است. اما یکی از پاسخهایش این است که تأثیر آن را باید در علاقه‌مندی به موضوع «وابستگی متقابل» سراغ گرفت زیرا منازعهٔ آسیای جنوب شرقی مایهٔ ستیز بزرگی در درون خود ایالات متحده قلمداد می‌شد.

30. Tom Bottomore, *Classes in Modern Society* (London: Allen & Unwin, 1965).

برای ملاحظهٔ یکی از کاربستهای این شیوه در روابط بین‌الملل، نک:

Cox "Social forces, states and world orders".

۳۱. یک نمونهٔ آشکار این تعامل، صنایع نفتی است که در آن برای یک سده و اندی شرکتهای بزرگ در کشورهای تولید کننده و مصرف کننده دولتها را زیر نفوذ قرار داده و از آنها برای پیشبرد منافع خودشان بهره‌برداری کرده‌اند.

Simon Bromley, *American Hegemony and World Oil* (Cambridge: Cambridge University Press, 1991).

برای ملاحظهٔ تفسیری برجسته دربارهٔ تعامل بانکهای ایالات متحده و دولت آن کشور، نک:

Jeffery Frieden, *Banking on The World* (New York: Harper and Row, 1987).

برای ملاحظهٔ بررسی روشنگر دیگری دربارهٔ سیاست خارجی ایالات متحده از لحاظ تأثیر سوداگران بر آن، نک:

David Gibbs, *The Political Economy of Third World Intervention.*

۳۲. این مطلب را با تفصیل بیشتر در فصل ششم مورد بحث قرار داده‌ام.

۳۳. برای ملاحظهٔ یک نمونهٔ روشنگر از کاربست روش مارکسیستی در مورد یک رویداد تاریخی بزرگ، نک:

Ernest Mandel, *The Meaning of World War II* (London: Verso, 1986).

34. Arno Mayer, *Politics and Diplomacy of Peace - Making: Containment and Counter - Rovolution at Versailles, 1918 - 1919* (New York: Knopf, 1987).

۳۵. نک:

Rosenberg, *The Empire of Civil Society*, ch.5.

36. Julian Lider, *Correlation of Forces: An Analysis of Marxist - Leninist Concepts* (Alder-shot: Gower, 1988); Margot Light, *The Soviet Theory of International Relations* (Brighotn: Wheatsheaf, 1988).

۶

گرامشی، چیرگی، و روابط بین‌الملل
گفتاری در روش[1]

رابرت کاکس[2]

از: *Millennium* 12(2) (1983): pp.162 - 175

چندی پیش شروع به مطالعهٔ *یادداشتهای زندان* گرامشی کردم. در این ورق‌پاره‌ها که در فاصلهٔ سالهای ۱۹۲۹ و ۱۹۳۵ در زندان فاشیستها نوشته شده است، رهبر سابق حزب کمونیست ایتالیا دغدغه‌اش شناخت جوامع سرمایه‌داری در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ و به ویژه درک حقیقت فاشیسم و امکاناتی بوده که برای ایجاد نوع بدیلی از دولت و جامعه بر پایهٔ طبقهٔ کارگر وجود داشته است. نوشته‌های وی چنان که باید حول دولت، رابطهٔ جامعهٔ مدنی با دولت، و رابطهٔ سیاست، اخلاق و ایدئولوژی با تولید دور می‌زند و شگفت نیست که گرامشی مطلب چندانی که ربط مستقیمی با روابط بین‌الملل داشته باشد برای گفتن نداشته است. با این حال شخصاً اندیشهٔ گرامشی را برای درک معنا و حقیقت سازمانهای بین‌المللی که در آن زمان به شکل خاص مدنظرم بود کارساز یافتم. به

۱ـ نمونهٔ اولیه این نوشته به هیئت بررسی موضوع چیرگی و روابط بین‌الملل ارائه شد که در نشست سالانهٔ انجمن علوم سیاسی امریکا در سپتامبر ۱۹۸۱ توسط کمیتهٔ علوم سیاسی جدید در نیویورک تشکیل گردید.

۲ـ رابرت کاکس (Robert W. Cox) استاد دانشکدهٔ علوم سیاسی دانشگاه یورک در تورنتوی کاناداست.

ویژه مفهوم چیرگی[1] او ارزشمند بود ولی برخی مفاهیم مرتبط با آن هم که وی شخصاً پرداخته یا از دیگران وام گرفته و بسط داده بود خالی از ارزش نبود. این مقاله بیانگر دریافت من از مفهوم چیرگی گرامشی و همان مفاهیم مرتبط با آن است و نشان می‌دهد که از نظر من چگونه می‌توان آنها را در عین حفظ مفهوم اساسی‌شان برای شناخت مسائل نظم جهانی به‌کارگرفت. هدف من بررسی انتقادی نظریهٔ سیاسی گرامشی نیست بلکه تنها می‌خواهم از آن برخی اندیشه‌های سودمند را برای بازاندیشی در نظریهٔ جاری روابط بین‌الملل استنتاج کنم [۱].

گرامشی و چیرگی

گرامشی همهٔ مفاهیم خود را از تاریخ می‌گرفت ـ هم از تأملات شخصیش پیرامون دوره‌هایی از تاریخ که به نظر خودش به تبیین زمان حال کمک می‌کرد و هم از تجربهٔ شخصی خودش از مبارزات سیاسی و اجتماعی. این مبارزات شامل جنبش شوراهای کارگری در اوایل دههٔ ۱۹۲۰، شرکتش در بین‌الملل سوم[2] و مخالفت وی با فاشیسم می‌شد. اندیشه‌های گرامشی را باید همواره در ارتباط با بستر تاریخی‌شان در مدنظر قرار داد. از این بالاتر، خود وی پیوسته با توجه به اوضاع و احوال تاریخی خاص، مفاهیمش را مورد جرح و تعدیل قرار می‌داد. این مفاهیم را نمی‌توان منتزع و جدای از کاربستهایی که داشته‌اند به شکل سودمندی مدنظر قرار داد. زیرا با این برخورد انتزاعی چنین به نظر می‌رسد که معانی متفاوت یک مفهوم واحد با هم تضاد دارند یا آمیخته به ابهامند [۲]. در اندیشهٔ گرامشی هر مفهوم، کشدار و انعطاف‌پذیر است و تنها هنگامی معنای دقیق خود را پیدا می‌کند که با موقعیت ویژه‌ای که مفهوم یادشده به تبیین آن کمک می‌کند پیوند زده

1- hegemony

2- Third International

شود ــ پیوندی که معنای آن مفهوم را نیز توسعه می‌دهد. نقطهٔ قوّت تاریخ‌باوری[1] گرامشی و قدرت تبیین‌کنندگی آن در همین است. ولی کسانی که در پی دستیابی به شکل انتزاعی‌تر، و اسلوب‌مندتر، عام‌تر و غیرتاریخی معرفت هستند غالباً اصطلاح «تاریخ‌باوری» را بد فهمیده و ازآن خرده گرفته‌اند [۳].

اندیشهٔ گرامشی پیوسته درگیر هدفی عملی یعنی درگیر اقدام سیاسی بود. وی در نوشته‌های زندانش همواره از مارکسیسم به عنوان «فلسفهٔ عمل»[2] یاد می‌کند [۴]. می‌توان گمان کرد که این اشاره دست کم تا حدی به قصد برجسته ساختن هدف عملی و انقلابی فلسفه صورت گرفته است ولی تا اندازه‌ای هم نمایانگر نیّت گرامشی برای داشتن سهمی در یک جریان فکری زنده و در حال رشد بود که مارکس انگیزهٔ آن را فراهم ساخته بود ولی نمی‌بایست برای همیشه محدود به آثار مارکس می‌ماند. از ذهن او هیچ چیز نمی‌توانست بعیدتر از مارکسیسمی باشد که از تفسیر و تأویل این متون مقدّس به قصد تنقیح مجموعه‌ای ابدی از مقولات و مفاهیم تشکیل یابد.

ریشه‌های مفهوم چیرگی

مفهوم چیرگی گرامشی دو ریشهٔ عمده دارد. ریشهٔ نخست آن به مباحثاتی باز می‌گردد که در بین‌الملل سوم بر سر راهبرد انقلاب بلشویکی و تشکیل یک دولت سوسیالیست شورایی در گرفت. ریشهٔ دوم آن نیز در نوشته‌های ماکیاولی بود. در پیگیری ریشهٔ نخست، برخی مفسّران بر آن بوده‌اند تا با نشان دادن هواداری گرامشی از اندیشهٔ چیرگی پرولتاریا[3] و هواداری لنین از اندیشهٔ دیکتاتوری پرولتاریا[4]، اندیشهٔ گرامشی را در برابر اندیشهٔ لنین قرار دهند. ولی دیگر مفسّران توافق نظراساسی آنها را برجسته

1- historicism

2- philosophy of praxis

3- hegemony of the proletariat

4- dictatorship of the proletariat

ساخته‌اند [۵]. نکتهٔ مهم این است که لنین پرولتاریای روسیه را هم طبقه‌ای مسلّط و هم یک طبقهٔ هدایت‌گر می‌خواند؛ تسلّط دلالت بر دیکتاتوری داشت و هدایت‌گری حکایت از رهبری با رضایت طبقات هم‌پیمان (به ویژه دهقانان). در عمل، گرامشی اندیشه‌ای را که در محافل بین‌الملل سوم رواج داشت برگرفت: کارگران بر طبقات هم‌پیمان خود چیرگی داشتند و بر طبقاتی که با آنان دشمن بودند اعمال دیکتاتوری می‌کردند. ولی بین‌الملل سوم این اندیشه را تنها در مورد طبقهٔ کارگر صادق می‌دانست و نقش طبقهٔ کارگر را رهبری اتحاد کارگران، دهقانان و شاید برخی گروههای دیگری می‌دانست که بالقوّه پشتیبان دگرگونی انقلابی بودند[۶].

نوآوری گرامشی در این است که دیدگاه بین‌الملل سوم را تعدیل می‌کند: او این نگرش را در مورد بورژوازی، دستگاه یا سازوکار چیرگی طبقهٔ مسلط به کار بست[۷]. وی بدین ترتیب این امکان را یافت تا میان مواردی که در آنها بورژوازی موقعیت چیرهٔ رهبری بر دیگر طبقات را به دست آورده بود از حالاتی که این چیرگی و موقعیت را نداشت فرق گذارد. در شمال اروپا درکشورهایی که سرمایه‌داری نخست در آنها استقرار یافته بود چیرگی بورژوازی کامل‌ترین شکل خود را داشت. این چیرگی لزوماً در گرو دادن امتیازاتی به طبقات فرودست در ازای جلب رضایت آنها به رهبری بورژوازی بود، امتیازاتی که می‌توانست در نهایت منجر به اشکالی از مردم‌سالاری اجتماعی شود که سرمایه‌داری را حفظ کند ولی در عین حال آن را برای کارگران و خرده‌بورژوازی پذیرفتنی‌تر سازد. از آنجا که چیرگی بورژوازی در پیکرهٔ جامعهٔ مدنی تحکیم یافته بود این طبقه غالباً نیازی به این نداشت که خود مستقیماً زمام ادارهٔ دولت را به دست گیرد. در انگلستان اشراف زمیندار، در پروس یونکرها، و در فرانسه یک مدّعی خیانت‌پیشه در ردای ناپلئون اول می‌توانست این کار را برای آنها صورت دهد. تنها شرطش آن بود که این فرمانروایان، ساختارهای جامعهٔ مدنی را که آمیخته به چیرگی بورژوازی بود به عنوان حدومرز اقدام سیاسی خود به رسمیت می‌شناختند.

این برداشت از چیرگی، گرامشی را واداشت تا تعریف خودش از دولت را فراخ‌تر سازد. زمانی که دستگاه اداری، اجرایی و اجبار حکومت عملاً مقیّد به چیرگی طبقهٔ راهبر کل یک پیکربندی اجتماعی بود دیگر محدود ساختن تعریف دولت به عناصر فعّال در حکومت بی‌معنا بود. در این حال مفهوم دولت باید شالوده‌های ساختار سیاسی در جامعهٔ مدنی را هم در برمی‌گرفت. گرامشی در مورد این عناصر، اندیشهٔ تاریخی ملموسی داشت ـ کلیسا، نظام آموزشی، مطبوعات، همهٔ نهادهایی که کمک می‌کردند تا در مردم شیوه‌های رفتاری معیّن و انتظاراتی سازگار با نظم اجتماعی مبتنی بر چیرگی جاگیر شود. برای نمونه، گرامشی لژهای فراماسونری در ایتالیا را حلقهٔ پیونددهندهٔ آن دسته از مقامهای حکومتی می‌دانست که پس از اتحاد ایتالیا وارد دستگاه دولت شده بودند و بنابراین هنگام ارزیابی ساختار سیاسی گستردهٔ دولت، این لژها باید بخشی از دولت به شمار می‌آمدند. بدین ترتیب چیرگی طبقهٔ مسلّط پلی بود که مقوله‌های مرسوم دولت و جامعهٔ مدنی یعنی مقوله هایی راکه در عین برخورداری از سودمندی تحلیلی مشخص، دیگر در جهان واقع واحدهای جداگانه‌ای را مشخص نمی‌ساختند به هم پیوند می‌داد.

همان گونه که بالاتر خاطر نشان ساختیم ریشهٔ دوم مفهوم چیرگی گرامشی که به ماکیاولی باز می‌گردد کمک می‌کند تا دامنهٔ بالقوّهٔ کاربرد این مفهوم را حتّی فراخ‌تر سازیم. گرامشی دربارهٔ آنچه ماکیاولی به ویژه در کتاب **شهریار** پیرامون مسئلهٔ پایه‌گذاری دولتی جدید نوشته بود به دقت تعمّق کرده بود. ماکیاولی در سدهٔ پانزدهم دلمشغول این مسئله بود که برای ایتالیایی یکپارچه یک رهبر و یک پایگاه اجتماعی پشتیبان پیدا کند؛ گرامشی هم در سدهٔ بیستم دغدغهٔ این را داشت که برای جایگزین فاشیسم یک رهبر و یک پایگاه پشتیبان بیابد. اگر ماکیاولی به شخص شهریار چشم دوخته بود نگاه گرامشی متوجه شهریار امروزی بود: یک حزب انقلابی که با پایگاه پشتیبان خود گفت و گویی مستمر و در حال تحوّل داشت. گرامشی تصوّر قدرت به مثابهٔ موجودیتی نیمه انسانی و

نیمه حیوانی را از ماکیاولی وام گرفت: آمیزه‌ای ضروری از رضایت و اجبار [۸]. هرجا وجه رضایت‌آمیز قدرت نمود داشته باشد چیرگی حاکم است. اجبار همواره به شکل نهفته وجود دارد ولی تنها در معدودی موارد غیرعادی اعمال می‌شود. بیشتر اوقات برای تضمین رفتار همرنگ بیشتر مردم تنها چیرگی کافی است. استناد ماکیاولی مفهوم قدرت (و نیز چیرگی به عنوان شکلی از قدرت) را از پیوند داشتن با طبقات اجتماعی و تاریخی مشخص آزاد می‌کند و کاربست آن را در مورد روابط تسلّط و فرودستی و از جمله همان گونه که در ادامه خواهیم گفت در مورد مناسبات نظم جهانی امکان‌پذیر می‌سازد. ولی در عین حال مناسبات قدرت را از پایگاه اجتماعی‌شان (در مورد مناسبات نظم جهانی با تلقی آنها به صورت مناسبات میان دولتها در مفهوم محدود کلمه) جدا نمی‌کند بلکه ما را متوجه ژرف‌تر ساختن آگاهی از این پایگاه اجتماعی می‌سازد.

جنگ متحرّک و جنگ سنگر به سنگر

در جریان حلّاجی ریشهٔ نخست مفهوم چیرگی، گرامشی با تأمل دربارهٔ تجربهٔ انقلاب بلشویکی کوشید دریابد که از این تجربه چه درسهایی برای انقلاب در اروپای غربی می‌توان گرفت [۹]. او به این نتیجه رسید که شرایط اروپای غربی تفاوت چشمگیری با اوضاع و احوال روسیه دارد. وی برای نشان دادن این تفاوت شرایط و تفاوتهایی که در نتیجهٔ آن باید راهبردها داشته باشند به مقایسهٔ نظامی جنگ متحرّک[1] با جنگ سنگر به سنگر[2] متوسّل می‌شود. تفاوت اساسی میان روسیه و اروپای غربی در توانمندی نسبی دولت و جامعهٔ مدنی آنها بود. در روسیه دستگاه اداری و اجبار دولت دستگاهی مخوف بود که آسیب پذیریش ثابت شده بود حال آنکه جامعهٔ مدنی در آن کشور رشد نکرده

1- war of movement

2- war of position

بود. [از این رو،] طبقهٔ کارگر نسبتاً کوچکی تحت رهبری یک حزب پیشتاز منضبط توانست در جنگی متحرّک، دولت را سرنگون سازد بی‌آنکه با مقاومت مؤثر بقیهٔ جامعهٔ مدنی روبه‌رو شود. حزب پیشرو توانست با توسّل به آمیزه‌ای از اجبار بر ضد عناصر سرکش و جلب رضایت دیگران دولت تازه‌ای را پی ریزد. (این تحلیل به ویژه با دورهٔ سیاست اقتصادی نو[1] که هنوز در برابر جمعیت روستایی از اجبار در سطح گسترده استفاده نشده بود همخوانی دارد).

برعکس، در اروپای غربی جامعهٔ مدنی تحت چیرگی بورژوازی رشدی به مراتب بیشتر و اشکالی رنگارنگ یافته بود. قابل تصوّر بود که در خیزشی استثنایی حزب پیشتاز انقلابی بتواند کنترل دستگاه دولت را به چنگ آورد ولی به دلیل ارتجاعی بودن جامعهٔ مدنی چنین دستاوردی در بلند مدت محکوم به شکست بود. گرامشی دولتهای اروپای غربی (منظور، دولت در معنای محدود دستگاه ادارای، حکومتی و اجبار و نه در مفهوم فراخ‌تری که بالاتر خاطرنشان ساختیم) را «بیرونی‌ترین سنگری» می‌خواند «که در ورای آن مجموعهٔ قدرتمندی از دژها و خاکریزها قرار دارد».

> در روسیه، دولت همه چیز بود و جامعهٔ مدنی ابتدایی و بی‌قوام؛ در غرب میان دولت و جامعهٔ مدنی رابطهٔ مناسبی وجود داشت و هرگاه دولت به لرزه درمی‌آمد یکباره ساختار نیرومند جامعهٔ مدنی چهرهٔ خود را نشان می‌داد [۱۰].

بر این اساس، گرامشی جنگ متحرّک در برابر دولتها و جوامع آمیخته به چیرگی راکه در اروپای غربی وجود داشت بی‌نتیجه می‌دانست. راهبرد جایگزین، جنگ سنگر به سنگر است که آرام آرام بنیانهای اجتماعی یک دولت جدید را تقویت می‌کند. در اروپای غربی، پیش از آنکه یورش به دولت می‌توانست با موفقیت همراه گردد باید نخست

1- New Economic Policy (NEP)

مبارزات ما در جامعهٔ مدنی به پیروزی می‌رسید. حملهٔ زودرس به دولت در قالب یک جنگ متحرّک تنها ضعفهای مخالفان دولت را برملا می‌ساخت و با اعمال کنترل دوبارهٔ نهادهای جامعهٔ مدنی، تسلط بورژوازی از نو برقرار می‌شد.

نتیجهٔ راهبردی این تحلیل، آشکار ولی با دشواریهای فراوانی همراه است. تقویت پایگاه یک دولت و جامعهٔ جایگزین بر مبنای رهبری طبقهٔ کارگر به معنی ایجاد نهادهای بدیل و منابع فکری متفاوتی در دل جامعهٔ موجود و پل زدن میان کارگران و دیگر طبقات فرودست است. این یعنی تلاش فعّالانه برای ایجاد نوعی چیرگی متقابل[1] در دل چیرگی موجود، در عین مقاومت در برابر فشارها و وسوسه هایی که برای بازگشت به روش جست‌وجوی دستاوردهای جزئی برای گروههای فرودست در چارچوب چیرگی بورژوازی وجود دارد. این خط فاصلی است که میان جنگ سنگر به سنگر به عنوان یک راهبرد انقلابی درازمدت و مردم‌سالاری اجتماعی[2] به مثابهٔ سیاست کسب موفقیت در دل نظم مستقر وجود دارد.

انقلاب انفعالی

ولی در همهٔ جوامع اروپای غربی چیرگی بورژوازی حاکم نبود. گرامشی میان دو گونه جامعه فرق می‌گذاشت. یک گونه از جامعه انقلاب اجتماعی را به طور کامل پشت سرگذاشته و پیامدهای آن را در سیمای شیوه‌های تازهٔ تولید و مناسبات اجتماعی جدید کاملاً تجربه کرده بود. انگلستان و فرانسه نمونه هایی بودند که از این جهت از بیشتر دیگر جوامع پیش بودند. نوع دیگر، جوامعی بودند که به اصطلاح جنبه‌هایی از نظم تازه‌ای را که در خارج پدید آمده بود وارد کرده بودند یا به آنها تحمیل شده بود بی آنکه

1- counter-hegemony

2- social democracy

نظم قدیمی کنار رفته باشد. این گونهٔ اخیر، گرفتار دیاکتیک انقلاب ـ ارتجاع بودند که چون نه نیروهای تازه‌نفس و نه نیروهای قدیمی نمی‌توانستند دست بالا پیداکنند معمولاً به بن‌بست می‌کشید. در این جوامع، بورژوازی صنعتی نوپا ناتوان از حاکم ساختن چیرگی خود بود. بن‌بستی که با طبقات اجتماعی مسلط سنّتی پدید می‌آمد به شرایطی راه می‌برد که گرامشی نام «انقلاب انفعالی»[1] به آن می‌داد؛ ایجاد تغییراتی که متضمن بیداری و برانگیختگی نیروهای مردمی نبود [۱۱].

در تحلیل گرامشی، انقلاب انفعالی نوعاً با قیصرسالاری[2] همراه است: یک چهرهٔ نیرومند برای حل و فصل بن‌بست پدید آمده میان نیروهای اجتماعیِ برابر و مخالف هم مداخله می‌کند. گرامشی اذعان داشت که قیصرسالاری هم شکل پیشرو دارد و هم شکل ارتجاعی: هنگامی که حکومت قدرتمند، نظارت خود را در جهت توسعهٔ سامان‌مندتر دولتی جدید اعمال کند پیشرو است و زمانی که قدرت موجود راتثبیت نماید ارتجاعی. ناپلئون اول نمونهٔ قیصرسالاری پیشرو بود ولی ناپلئون سوم که مصداق قیصرسالاری ارتجاعی به شمار می‌رفت بیشتر نمایانگر نوعی از قیصرسالاری بود که احتمال داشت در جریان انقلاب انفعالی بروز کند. در اینجا تحلیل گرامشی عملاً همان تحلیل مارکس در *هیجدهم برومر لویی بناپارت* است: بورژوازی فرانسه چون قادر نبود مستقیماً از طریق احزاب سیاسی خودش حکومت کند به این راضی بود که سرمایه‌داری تحت رژیمی سیاسی توسعه یابد که پایگاه اجتماعیش را دهقانان تشکیل می‌دادند؛ طبقه‌ای مبهم و سازمان نیافته که بناپارت عملاً می‌توانست مدّعی نمایندگی آن باشد.

در ایتالیای اواخر سدهٔ نوزدهم، بورژوازی صنعتی شمال آن کشور به عنوان طبقه‌ای که بیش از دیگران از یکپارچگی ایتالیا سود می‌برد قادر نبود استیلای خود را بر این شبه‌جزیره برقرار سازد. پایگاه این دولت تازه از اتحادی میان بورژوازی صنعتی

1- passive revolution

2- caesarism

شمال و زمین‌داران جنوب تشکیل می‌شد ــ اتحادی که در عین حال برای خرده‌بورژروازی (عمدتاً جنوبی) هم که کارکنان دیوان‌سالاری دولت تازه و اعضای ستاد احزاب سیاسی را تأمین و میان گروههای جمعیتی مختلف و دولت میان‌داری می‌کرد سودمند بود. عدم مشارکت پایدار و گستردهٔ مردم در جنبش اتحاد ایتالیا توضیح می‌دهد که چرانتیجهٔ آن سرشت یک «انقلاب انفعالی» را داشت. پس از جنگ جهانی اول، تصرّف کارخانه‌ها و اراضی به دست کارگران و دهقانان نمایانگر نیرویی آن اندازه قدرتمند بودکه می‌توانست برای دولت موجود تهدیدکننده باشد ولی برای ریشه‌کن ساختن آن دولت کافی نبود. بدین ترتیب به قول گرامشی شاهد «تغییر پایگاه دولت»[۱۲] به سمت خرده‌بورژوازی به عنوان تنها طبقه‌ای بودیم که هم در کل کشور دامنه داشت و هم تکیه‌گاه قدرت فاشیستی شد. فاشیسم انقلاب انفعالی را پی گرفت، جایگاه طبقات مالک قدیمی را حفظ کرد ولی نتوانست پشتیبانی گروههای فرودست کارگران و دهقانان را جلب کند.

جدای از قیصرسالاری، انقلاب انفعالی در ایتالیا یک ویژگی مهم دیگر هم داشت که گرامشی آن را ***دگرسان‌سازی***[۱] می‌خواند. نمایندهٔ این پدیده در عرصهٔ سیاست ایتالیا جووانّی جولیتّی[۲] بود که برای ایجاد فراگیرترین ائتلاف ممکن از منافع می‌کوشید و در سالهای پیش از حاکمیت فاشیسم، بر صحنهٔ سیاست ایتالیا استیلا داشت. دگرسان‌سازی تلاشی برای جلب و جذب رهبران بالقوّهٔ گروههای اجتماعی فرودست بود. اگر آن را تعمیم دهیم می‌تواند راهبردی برای جذب و رام کردن اندیشه‌های بالقوّه خطرناک از طریق سازگار ساختن آنها با سیاستهای ائتلاف مسلط باشد و بدین ترتیب جلوی شکل‌گیری یک گروه مخالف سازمان‌یافته و برخوردار از پایگاه طبقاتی را در برابر قدرت سیاسی و اجتماعی مستقر بگیرد. فاشیسم سیاست دگرسان‌سازی را ادامه داد.

1- trasformismo

2- Giovanni Giolitti

گرامشی رسته‌باوری دولتی[1] فاشیستها را تلاشی ناموفق برای به اجرا گذاشتن برخی از رویّه‌های صنعتی پیشرفته‌تر سرمایه‌داری امریکا تحت حمایت و نظارت مدیران قدیمی ایتالیا می‌دانست.

مفهوم انقلاب انفعالی مفهوم دوقلوی چیرگی به شمار می‌رود زیرا شرایط یک جامعهٔ فارغ از چیرگی را تشریح می‌کند ـ جامعه‌ای که در آن هیچ طبقهٔ مسلّطی توانایی برقراری چیرگی خود را به معنای مورد نظر گرامشی نداشته است. امروزه مفهوم انقلاب انفعالی همراه با دو مؤلفهٔ آن یعنی قیصرسالاری و دگرسان‌سازی همخوانی خاصی با شرایط کشورهای جهان سوم که در حال صنعتی شدن هستند دارد.

اردوگاه تاریخی

گرامشی سرچشمهٔ مفهوم اردوگاه تاریخی[2] خودش را ژرژ سورل می‌دانست هرچند خود سورل هرگز این اصطلاح یا هر اصطلاح دیگری را در معنای دقیقی که گرامشی از آن مراد می‌کرد به کار نبرده است [۱۳]. اما سورل کنش انقلابی را بر اساس اسطوره هایی اجتماعی تفسیر می‌کرد که از طریق آنها مردمی که درگیر آن کنش بودند در ذهن خود رویارویی کلیتها را متصوّر می‌ساختند ـ می‌دیدند که یک نظم تازه به چالش با نظم مستقر برخاسته است. در جریان رویدادی فاجعه‌بار، کلّیت نظم کهن سرنگون خواهد شد و نظم تازه آزادی شکوفایی خواهد یافت [۱۴]. گرچه گرامشی ذهنی‌انگاری مستتر در این دیدگاه را قبول نداشت ولی او نیز معتقد بود که دولت و جامعه توأم با هم ساختار محکمی را تشکیل می‌دهند و انقلاب متضمّن توسعهٔ ساختار دیگری در دل ساختار موجود است که توانایی کنار زدن این ساختار را داشته باشد. گرامشی هم مانند مارکس

1- state corporatism

2- historic bloc (blocco storico)

اعتقاد داشت که این جابه جایی تنها زمانی امکان‌پذیر است که نظم نخستین تمام توانایی بالقوّهٔ خود را به فعلیت رسانده باشد. گرامشی چنین ساختاری را خواه تسلط یافته یا بالنده باشد اردوگاه تاریخی می‌خواند.

از دید سورل اسطورهٔ اجتماعی که شکل نیرومندی از ذهنیت جمعی بود جلوی گرایشهای اصلاح‌طلبانه را می‌گرفت. اگر چنین نمی‌شد ممکن بود این گرایشها کارگران را از سندیکاگرایی انقلابی دور سازند و جذب جنبش تدریج‌خواه اتحادیه‌های کارگری یا سیاست احزاب اصلاح طلب کنند. اسطورهٔ اجتماعی هم حربه‌ای برای مبارزه بود و هم ابزاری برای تحلیل. از نظر گرامشی نیز اردوگاه تاریخی به واسطهٔ تأکیدی که بر یکپارچگی و انسجام نظمهای اجتماعی ـ سیاسی داشت واجد سمت‌گیری انقلابی بود. دفاعی فکری در برابر جذب مخالفان بالقوه در چارچوب سیاست دگرسان‌سازی بود.

اردوگاه تاریخی، مفهومی جدلی است بدین معنی که تعامل عناصر آن یکپارچگی فراگیرتری پدید می‌آورد. گرامشی از این عناصر متعامل گاه با وصف ذهنی و عینی، و گاه نیز با عنوان روبنا و ساختار یادمی کرد.

> ساختارها و روبناها یک اردوگاه تاریخی را تشکیل می‌دهند. به سخن دیگر، **مجموعهٔ** پیچیدهٔ متضاد و ناهمساز روبناها بازتاب **مجموعهٔ** مناسبات اجتماعی تولید است [۱۵].

این کنار هم قرار دادن حوزه‌های فعالیت سیاسی، اخلاقی و ایدئولوژیک با حوزهٔ اقتصادی و توجه به روابط متقابل آنها مانع تقلیل‌گرایی می‌شود. مانع از آن می‌گردد که همه چیز را یا به اقتصادیات تقلیل دهیم (اقتصاد باوری[1]) یا به اندیشه‌ها فروکاهیم (اندیشه‌باوری[2]). در ماده‌گرایی تاریخی گرامشی (که مراقب بود با آنچه خودش «اقتصاد

1- economism   2- idealism

باوری تاریخی»[1] یا تفسیر اقتصادی محدود تاریخ می‌خواند اشتباه نشود) اندیشه‌ها و شرایط مادّی همواره با هم درپیوندند، هریک دیگری را تحت تأثیر قرار می‌دهد، و نمی‌توان یکی را به دیگری تقلیل داد. اندیشه‌ها را باید در ارتباط با شرایط مادی شناخت. شرایط مادی هم شامل مناسبات اجتماعی می‌شود و هم شامل ابزارهای فیزیکی تولید. روبناهای ایدئولوژی و سازمان سیاسی هم به توسعهٔ این هر دو جنبهٔ تولید شکل می‌بخشند و هم از آنها شکل می‌پذیرند.

بدون وجود یک طبقهٔ اجتماعی چیره، هیچ اردوگاه تاریخی نمی‌تواند وجود داشته باشد. هرجا طبقهٔ چیره در یک کشور یا پیکربندی اجتماعی، تسلط هم داشته باشد دولت (در مفهوم موسّعی که گرامشی مد نظر دارد) با تبلیغ یک فرهنگ مشترک، انسجام و وحدت اردوگاه تاریخی را حفظ می‌کند. اردوگاه تاریخی جدید زمانی شکل می‌گیرد که یک طبقهٔ فرودست (مثلاً کارگران) چیرگی خود را بر دیگر گروههای فرودست (مانند کشاورزان کوچک و گروههای حاشیه‌ای) برقرار سازد. این روند مستلزم گفت و گوی عمیق میان رهبران و پیروان در دل طبقه‌ای است که سودای چیرگی در سر دارد. شاید گرامشی با این اندیشهٔ لنینی که حزب پیشتاز مسئولیت رهبری یک طبقهٔ کارگر نابالغ را به دوش گیرد موافق بوده ولی آن را تنها جنبه‌ای از یک جنگ متحرّک می‌دانسته است. زیرا راهبرد جنگ سنگر به سنگری که در کشورهای غربی مورد نیاز بود از دید وی ایجاب می‌کرد حزب نقش رهبری، تعمیق و توسعهٔ گفت و گو در درون طبقهٔ کارگر و میان طبقهٔ کارگر و دیگر طبقات فرودستی را به اجرا گذارد که می‌توانست آنها را متحد خود سازد. «خط توده‌ها»[2] که حزب کمونیست چین به عنوان روشی برای بسیج مردم پی ریخت از این جهت با اندیشهٔ گرامشی همخوانی دارد.

روشنفکران نقشی کلیدی در ایجاد یک اردوگاه تاریخی دارند. روشنفکران یک

1- historical economism

2- mass line

قشر اجتماعی مجزا و نسبتاً بی‌طبقه نیستند. گرامشی آنها را دارای ارتباط اندام‌وار با یک طبقهٔ اجتماعی می‌دانست. کار آنها بسط و تداوم بخشیدن به تصویرهای ذهنی، فناوریها و سازمانهایی است که به اعضای یک طبقه و یک اردوگاه تاریخی هویتی مشترک می‌بخشند و آنها را کنار هم نگه می‌دارند. در جامعه‌ای که چیرگی بورژوازی در آن حکفرماست روشنفکران بورژوا این وظیفه را برای کل جامعه انجام می‌دادند. روشنفکرانی که با طبقهٔ کارگر ارتباط اندام‌وار داشتند در تشکیل اردوگاه تاریخی جدیدی تحت چیرگی طبقهٔ کارگر در همان جامعه نقش مشابهی را به اجرا می‌گذاشتند. آنان بدین منظور باید فرهنگ، سازمان و روشهای آشکارا متفاوتی را آن هم در تعامل مستمر با اعضای اردوگاه در حال ظهور پی می‌ریختند. از دید گرامشی هرکس تاحدودی روشنفکر بود البته تنها برخی از افراد نقش اجتماعی روشنفکران را به طور تمام وقت به اجرا می‌گذاشتند. از لحاظ ایفای این نقش، در برداشت گرامشی حزب یک «روشنفکر جمعی»[1] به شمار می‌رفت.

در حرکت به سمت برقراری چیرگی و تشکیل یک اردوگاه تاریخی، گرامشی میان سه سطح از آگاهی فرق می‌گذاشت: آگاهی اقتصادی - رسته نگر[2] که آگاهی از منافع خاص یک گروه مشخص است؛ همبستگی یا آگاهی طبقاتی[3] که کل یک طبقهٔ اجتماعی را در برمی گیرد ولی صرفاً در سطح اقتصادی باقی می‌ماند؛ و آگاهی مبتنی بر چیرگی[4] که منافع طبقهٔ راهبر را هماهنگ با منافع طبقات فرودست می‌سازد و این منافع متفاوت را در دل یک ایدئولوژی که به شکل عام و همه‌گیری بیان شده است جای می‌دهد [۱۶]. گرامشی، این حرکت به سوی برقراری چیرگی را «گذاری از ساختار به حوزهٔ روبناهای پیچیده» می‌خواند و منظورش گذار از منافع خاص یک گروه یا طبقه به ایجاد نهادها و

1- collective intellectual

2- economic - corporative consciousness

3- class consciousness

4- hegemonic consciousness

پرداخت ایدئولوژیها بود. این نهادها و ایدئولوژیها اگر بازتاب چیرگی باشند شکل عام و همه‌گیری خواهند داشت یعنی به صورت نهادها و ایدئولوژیهای یک طبقهٔ خاص جلوه نمی‌کنند و در عین برآوردن رضایت خاطر نسبی گروههای فرودست، رهبری یا منافع حیاتی طبقهٔ برخوردار از چیرگی را متزلزل نمی‌سازند.

چیرگی و روابط بین‌الملل

اکنون می‌توانیم از آنچه گرامشی دربارهٔ چیرگی و مفاهیم مرتبط با آن گفته است فراتر رویم و به نتایجی که این مفاهیم برای روابط بین‌الملل دارند بپردازیم. اما نخست بجاست نگاهی به مطالب اندکی که خود گرامشی دربارهٔ روابط بین‌الملل گفته است بیندازیم. اجازه دهید کار را با این عبارات آغاز کنیم:

> آیا روابط بین‌الملل (به لحاظ منطقی) مقدّم بر مناسبات بنیادین اجتماعی است یا نتیجهٔ آن؟ تردیدی نیست که نتیجهٔ آن است. هر نوآوری اندام‌وار در ساختار اجتماعی، از طریق تجلّیات فنی ـ نظامی خود، روابط مطلق و نسبی در حوزهٔ بین‌المللی را نیز به شکل اندام‌وار تغییر می‌دهد[۱۷].

منظور گرامشی از وصف «اندام‌وار» همان ساختاری یا طولانی‌مدت یا نسبتاً همیشگی در برابر کوتاه مدت یا «اتفاقی» است. او می‌گفت دگرگونیهای اساسی در مناسبات بین‌المللی قدرت یا نظم جهانی را که به صورت تغییر توازن نظامی ـ راهبردی و ژئوپلیتیکی نمود می‌یابد می‌توان تا تغییرات اساسی در مناسبات اجتماعی ریشه‌یابی کرد.

گرامشی به هیچ وجه دولت را نادیده نمی‌گرفت یا آن را کم اهمیت جلوه نمی‌داد. از دید او دولت همچنان واحد اساسی روابط بین‌الملل و عرصهٔ درگرفتن ستیزهای

اجتماعی ـ و بنابراین بستر ایجاد چیرگی طبقات اجتماعی ـ بود. در این چیرگی طبقات اجتماعی، ویژگیهای مشخص ملتها به شکلی بی‌مانند و بدیع با هم تلفیق می‌شود. طبقهٔ کارگر که می‌توان آن را به مفهوم انتزاعی بین‌المللی به شمار آورد در جریان برقراری چیرگی خویش خود را ملی جلوه می‌دهد. مطابق این شیوه استدلال، پیدایش اردوگاههای تازهٔ تحت رهبری کارگران در سطح ملی بر هرگونه تجدید ساختار اساسی روابط بین‌الملل تقدّم دارد. اما دولت که همچنان کانون اصلی مبارزهٔ اجتماعی و واحد اساسی روابط بین‌الملل است دولت دامنه‌یافته‌ای است که پایگاه اجتماعی خودش را نیز در بر می‌گیرد. این شیوهٔ نگرش، دیدگاه محدود یا سطحی دربارهٔ دولت راکه آن را برای نمونه به دیوان‌سالاری سیاست خارجی یا تواناییهای نظامی دولت تقلیل می‌دهد کنار می‌گذارد.

گرامشی در نگرش به مسائل ایتالیا از آنچه امروزه وابستگی[1] خوانده می‌شود درک عمیقی داشت. وی می‌دانست که آنچه در ایتالیا رخ می‌داد به شدت تحت تأثیر قدرتهای خارجی بود. در سطح سیاست خارجی، قدرتهای بزرگ برای تعیین سیاستهای خارجی خودشان در واکنش به منافع داخلی از آزادی نسبی برخوردارند ولی قدرتهای کوچکتر آزادی عمل کمتری دارند [۱۸]. زندگی اقتصادی کشورهای فرودست تحت نفوذ زندگی اقتصادی کشورهای قدرتمند و گره خورده به آن است. وجود مناطقی با ساختارهای گوناگون در داخل کشورها که رابطهٔ آنها با نیروهای خارجی الگوهای متفاوتی دارد این وضع را پیچیده‌تر می‌سازد [۱۹].

حتی در سطحی ژرف‌تر، دولتهای قدرتمند دقیقاً همان دولتهایی هستند که انقلاب اجتماعی و اقتصادی عمیقی را از سرگذرانده و نتایجی را که این انقلاب برای دولت و مناسبات اجتماعی دارد به کامل‌ترین شکلی تجربه کرده‌اند. انقلاب فرانسه

1- dependency

نمونه‌ای بود که گرامشی مد نظر داشت ولی ما می‌توانیم توسعهٔ قدرت ایالات متحده و اتحاد شوروی را هم از این سنخ بدانیم. اینها همگی تحولاتی در سطح یک کشور بودند که از مرزهای ملی سرریز کردند و به پدیده‌های گستردهٔ بین‌المللی تبدیل شدند. سایر کشورها به شکلی انفعالی‌تر تأثیر این تحولات را پذیرا شده‌اند؛ نمونه‌ای از همان چیزی که گرامشی در سطح ملی آن را انقلاب انفعالی می‌خواند. این وضع زمانی پدید می‌آید که محرّک دگرگونی زادهٔ «یک تحول اقتصادی محلی گسترده [نباشد]... بلکه برعکس بازتاب تحولاتی بین‌المللی باشد که پرتوهای ایدئولوژیک خودشان را به پیرامون ساطع می‌کنند» [۲۰].

در چنین شرایطی گروه حامل این اندیشه‌های تازه یک گروه اجتماعی بومی نیست که فعّالانه سرگرم ایجاد بنیان اقتصادی تازه‌ای به همراه ساختار جدیدی از مناسبات اجتماعی باشد بلکه آنان قشری از روشنفکران هستند که اندیشه‌های پا گرفته دریک انقلاب اقتصادی و اجتماعی قبلی را وام می‌گیرند. در نتیجه، اندیشه‌های این گروه شکلی خیال‌پردازانه به خود می‌گیرد که هیچ ریشه‌ای در تحول اقتصادی داخلی ندارد؛ و برداشت آنان از دولت به صورت «یک امر مطلق عقلایی» خواهد بود[۲۱]. گرامشی اندیشهٔ بندتّو کروچه[1] را که چهرهٔ مسلط روشنفکران ایتالیایی آن دوران به شمار می‌رفت به خاطر اینکه بیانگر همین نوع اعوجاج فکری بود هدف انتقاد قرار می‌داد.

چیرگی و نظم جهانی

آیا مفهوم چیرگی گرامشی در سطح بین‌المللی یا جهانی هم کاربست‌پذیر است؟ پیش از تلاش برای پیشنهاد راهی برای این کار، بهتر است برخی معانی اصطلاح چیرگی را که در

1- Benedetto Croce

بررسیهای روابط بین‌الملل رواج دارد کنار بگذاریم. در این بررسیها غالباً «چیرگی» به معنی استیلای یک کشور بر دیگر کشورها به کار می‌رود و بنابراین معنای یاد شده با رابطهٔ میان دولتها پیوند دارد. گاه نیز «چیرگی» حُسن تعبیری است برای امپریالیسم. وقتی رهبران سیاسی چین، اتحاد شوروی را به «چیرگی‌طلبی»[1] متهم می‌کنند ظاهراً آمیزه‌ای از هر دوی اینها را در نظر دارند. این معانی چنان با معنای مورد نظر گرامشی تفاوت دارند که برای پرهیز از ابهام در نوشتهٔ حاضر بهتر است برای دو معنای یاد شده اصطلاح «استیلا»[2] را به کار بریم.

هنگام به کارگیری مفهوم چیرگی در مورد نظم جهانی، باید مشخص کنیم دورهٔ چیرگی چه زمان آغاز می‌شود و چه زمان پایان می‌یابد. دورانی را که طی آن چیرگی جهانی برقرار باشد می‌توان دوران چیرگی و دوره‌ای را هم که طی آن استیلایی عاری از چیرگی حاکم باشد می‌توان دوران عدم چیرگی خواند. برای روشن‌تر شدن مطلب اجازه دهید یک سده و نیم گذشته را به چهار دورهٔ متمایز تقسیم کنیم: ۱۸۴۵-۱۸۷۵، ۱۸۷۵-۱۹۴۵، ۱۹۴۵-۱۹۶۵، از ۱۹۶۵ تا زمان حاضر [۲۲].

دورهٔ نخست (۱۸۴۵-۷۵) دوران چیرگی بود: اقتصادی جهانی وجود داشت که محور آن انگلستان بود. آموزه‌های اقتصادی سازگار با برتری انگلستان که در عین حال شکلی جهان‌شمول داشت ــ مزیّت نسبی، تجارت آزاد، و معیار طلا ــ آرام آرام از انگلستان به بیرون از آن کشور گسترش یافت. نیروی قهر و اجبار هم پشتیبان این نظم بود. انگلستان با حفظ توازن قدرت در اروپا جلوی هرگونه چالش یک قدرت ارضی با چیرگی خودش را می‌گرفت. انگلستان در دریاها برتری داشت و این توانایی را هم داشت که اطاعت کشورهای پیرامونی از قوانین بازار را تضمین کند.

در دورهٔ دوم (۱۸۷۵-۱۹۴۵) همگی این ویژگیها وارونه شد. سایر کشورها به

1- hegemonism 2- dominance

چالش با برتری انگلستان برخاستند. توازن قدرت اروپا بی‌ثبات و منجر به دو جنگ جهانی شد. تجارت آزاد جای خود را به حمایت‌گری اقتصادی داد؛ معیار طلا هم در نهایت کنار گذاشته شد؛ و اقتصاد جهانی چند پاره و به اردوهای اقتصادی رقیب تبدیل شد. این دوران عدم چیرگی بود.

در دورهٔ سوم که پس از جنگ جهانی دوم آغاز شد (۶۵-۱۹۴۵) ایالات متحده نظم جهانی تازه‌ای بر پایهٔ چیرگی خودش پی‌ریخت که ساختارهای اساسیش مشابه ساختارهای تحت استیلای انگلستان در میانهٔ سدهٔ نوزدهم بود ولی نهادها و آموزه‌هایی داشت که با یک اقتصاد جهانی پیچیده‌تر و جوامعی ملی که به انعکاسات سیاسی بحرانهای اقتصادی حساس‌تر بودند سازگاری داشتند.

زمانی در فاصلهٔ اواخر دههٔ ۱۹۶۰ تا اوایل دههٔ ۱۹۷۰ آشکار شد که این نظم جهانی بر محور ایالات متحده دیگر کارایی خوبی ندارد. در دورهٔ نامعینی که از پس این حقیقت آمد سه امکان برای دگرگونی ساختاری نظم جهانی گشوده شد: بازسازی چیرگی به همراه گسترده‌تر ساختن دامنهٔ مدیریت سیاسی در راستای توصیه شده از سوی کمیسیون سه جانبه؛ چندپارگی فزون‌تر اقتصاد جهانی گرداگرد حوزه‌های اقتصادی شکل گرفته بر محور قدرتهای بزرگ، و امکان اظهار چیرگی متقابل بر محور جهان سوم به همراه تقاضای هماهنگ برای ایجاد نظم اقتصادی بین‌المللی نو به عنوان پیش‌درآمد آن.

بر پایهٔ این تقسیم‌بندی آزمایشی و موقّت چنین به نظر می‌رسد که در طول تاریخ، هر دولت برای دست یافتن به چیرگی باید نظمی جهانی را پی می‌ریخت و از آن مراقبت می‌کرد که جهان‌شمول انگاشته می‌شد یعنی نظمی که بیشتر دیگر دولتها (یا دست‌کم آنهایی که زیر چتر چیرگی قرار داشتند) می‌توانستند آن را با منافع خودشان سازگار بیابند نه نظمی که در آن یک دولت دیگران را مستقیماً استثمار نماید. تصوّر چنین نظمی صرفاً بر حسب روابط میان دولتها دشوار بود، زیرا احتمالاً مخالفان منافع دولت را با

اهمیت می‌ساخت. این شیوه به احتمال قوی فرصتهایی را برجسته می‌ساخت که نیروهای جامعهٔ مدنی برای اقدام در مقیاس جهانی (یا در مقیاس چتر چیرگی) داشتند. برداشت چیرگی‌محور از نظم جهان تنها بر تنظیم ستیزهای دولتها با هم پایه نمی‌گیرد بلکه پایهٔ دیگر آن، تصوّری جهانی از جامعهٔ مدنی است یعنی شیوهٔ تولیدی با دامنهٔ جهانی که طبقات اجتماعی کشورهای تحت پوشش آن را به هم پیوند می‌زند.

از منظر تاریخی، این گونه چیرگیها را دولتهای قدرتمندی پی می‌ریزند که انقلاب اجتماعی و اقتصادی کاملی را از سر گذرانده‌اند. این انقلاب نه تنها ساختارهای اقتصادی و سیاسی داخلی دولت مورد بحث را دگرگون می‌سازد بلکه انرژیهایی را آزاد می‌کند که از مرزهای آن دولت فراتر می‌روند. بر این اساس، هر چیرگی جهانی در آغاز چیزی جز گسترش بیرونی چیرگی داخلی (ملی) یک طبقهٔ اجتماعی مسلط نیست. نهادهای اقتصادی و اجتماعی، فرهنگی، و فناوری ملازم با این چیرگی داخلی به صورت سرمشقی برای تقلید خارجی در می‌آید. چنین چیرگی گسترش‌یابنده‌ای کشورهای پیرامونی‌تر را در سیمای انقلابی انفعالی تحت تأثیر قرار می‌دهد. این کشورها نه همان انقلاب اجتماعی دامنه‌دار را تجربه کرده‌اند و نه اقتصادشان به همان شکل توسعه‌یافته است ولی می‌کوشند بدون بر هم زدن ساختارهای قدیمی قدرت، عناصری از مدل چیرگی‌محور را در داخل به اجرا گذارند. در حالی که کشورهای پیرامونی می‌توانند برخی از جنبه‌های اقتصادی و فرهنگی قطب چیرگی را سرمشق قرار دهند کمتر قادرند مدلهای سیاسی آن را در پیش گیرند. درست همان گونه که فاشیسم به صورت انقلاب انفعالی ایتالیا در دورهٔ میان دو جنگ جهانی در آمد امروزه نیز انواع مختلف رژیمهای نظامی ـ دیوان‌سالار در کشورهای پیرامونی بر انقلاب انفعالی نظارت دارند. در مدل چیرگی جهانی، چیرگی در مرکز شدیدتر و همسازتر، و در پیرامون بیشتر آمیخته با تناقضات است.

بدین ترتیب چیرگی در سطح بین‌المللی صرفاً نظمی میان دولتها نیست بلکه در

دل اقتصاد جهانی همراه با شیوهٔ تولید مسلطی است که به همهٔ کشورها رخنه می‌کند و سایر شیوه‌های فرودست تولید را به خود وابسته می‌سازد. از این گذشته مجموعهٔ پیچیده‌ای از مناسبات اجتماعی بین‌المللی است که طبقات اجتماعی کشورهای مختلف را با هم مرتبط می‌سازد. چیرگی جهانی را می‌توان ساختاری اجتماعی، ساختاری اقتصادی و ساختاری سیاسی دانست ؛ و نمی‌تواند صرفاً یکی از آنها باشد بلکه باید هر سه به همراه هم وجود داشته باشند. وانگهی، چیرگی جهانی در سیمای هنجارها، نهادها و سازوکارهایی جهانی نمود می‌یابد که قواعد کلی رفتار ــ قواعدی که پشتیبان شیوهٔمسلط تولیدند ــ را برای دولتها و نیز آن دسته از نیروهای جامعهٔ مدنی رقم می‌زنند که اقداماتشان از مرزهای ملی فراتر می‌رود.

سازوکارهای چیرگی: سازمانهای بین‌المللی

یکی از سازوکارهایی که هنجارهای جهان‌شمول چیرگی جهانی از طریق آنها نمود می‌یابد سازمانهای بین‌المللی است. در واقع، سازمانهای بین‌المللی نقش روندی را بازی می‌کنند که از طریق آن، نهادهای چیرگی و ایدئولوژی آن توسعه می‌یابد. از جمله ویژگیهای سازمانهای بین‌المللی که بیانگر نقش چیرگی‌بنیاد آنهاست می‌توان از این موارد یادکرد: ۱. آنها تجسّم قواعدی هستند که توسعهٔ نظمهای جهانی چیرگی‌محور را تسهیل می‌کنند؛ ۲. خودشان زادهٔ نظم جهانی چیرگی‌محورند؛ ۳. به هنجارهای نظم جهانی مشروعیت ایدئولوژیک می‌بخشند؛ ۴. نخبگان کشورهای پیرامونی را در دل خود جذب می‌کنند؛ و ۵. اندیشه‌های چیرگی متقابل را جذب و هضم می‌کنند.

نهادهای بین‌المللی تجسّم قواعدی هستند که گسترش نیروهای اقتصادی و اجتماعی مسلط را تسهیل می‌کنند ولی در عین حال اجازه می‌دهند منافع فرودست با کمترین ناملایمات جرح و تعدیلهایی را عملی سازند. در این میان، قواعد حاکم بر

مناسبات پولی و تجاری جهانی اهمیت خاصی دارند. آنها اساساً برای پیشبرد گسترش اقتصادی تدوین شده‌اند. در عین حال برای مراقبت از وضعیتهای دشوار، استثناها و کاهشهایی را هم منظور می‌کنند. می‌توان آنها را در پرتو تغییر شرایط مورد تجدیدنظر قرار داد. در شرایطی که سیاستهای ملی کشورها با هدف یک اقتصاد جهانی لیبرال سازگار بود در نهادهای برتون‌وودز بیش از نظام معیار طلا برای معضلات اجتماعی داخلی مانند بیکاری تدابیر حفاظتی وجود داشت. نظام فعلی نرخهای شناور ارز هم در عین حفظ اصل پای‌بندی مقدماتی به هماهنگ‌سازی سیاستهای ملی در جهت منافع اقتصاد جهانی لیبرال، مجال کافی برای اقدامات ملی باقی می‌گذارد.

نهادها و قواعد بین‌المللی عموماً حاصل ابتکار دولتی است که چیرگی خود را برقرار می‌سازد. آنها دست کم باید از پشتیبانی چنین دولتی برخوردار باشند. دولت مسلّط مراقب است تا بر اساس سلسله مراتب قدرتها در ساختار بین‌المللی چیرگی، رضایت خاطر دیگر دولتها نیز برآورده شود. نخست با برخی کشورهای درجه دو مشورت و حمایت آنها جلب می‌شود. رضایت دست کم برخی از کشورهای پیرامونی‌تر هم تأمین می‌شود. ممکن است کفّهٔ مشارکت رسمی به نفع قدرتهای مسلط سنگینی کند مانند آنچه در صندوق بین‌الملل پول یا بانک جهانی شاهدیم یا می‌تواند مانند بیشتر دیگرنهادهای بین‌المللی بزرگ بر اساس هر دولت یک رأی مبتنی باشد. نوعی ساختار غیررسمی نفوذ هم وجوددارد که بازتاب سطوح مختلف قدرت سیاسی و اقتصادی راستین دولتهاست و شالودهٔ رویّه‌های رسمی تصمیم‌گیری را تشکیل می‌دهد.

نهادهای بین‌المللی نقشی ایدئولوژیک هم دارند. آنها به تعیین رهنمودهای سیاست‌گذاری برای دولتها و مشروعیت یافتن برخی نهادها و رویّه‌ها در سطح ملی کمک می‌کنند. این نهادها بازتاب سمت‌گیریهای مساعد برای نیروهای اجتماعی و اقتصادی مسلط هستند. سازمان همکاری اقتصادی و توسعه با توصیهٔ سیاست

پولمداری[1]، اجماع نظر مسلّطی را مورد تأیید قرار داد که در زمینهٔ سیاست‌گذاری در کشورهای مرکز وجود داشت و موضع کسانی راکه مصمّم بودند از این راه به مبارزه با تورّم برخیزند در برابر دیگرانی که بیشتر نگران بیکاری بودند تقویت کرد. سازمان بین‌المللی کار هم با هواداری از سه‌جانبه‌گرایی[2] به مناسبات اجتماعی که در کشورهای مرکز سربرآورده است به عنوان مدل مطلوبی برای سرمشق‌گیری مشروعیت می‌بخشد.

نخبگان با استعداد کشورهای پیرامون به شیوهٔ دگرسان‌سازی در نهادهای بین‌المللی به کارگرفته می‌شوند. افرادی که از کشورهای پیرامونی به نهادهای بین‌المللی آمده‌اند گرچه شاید در این اندیشه باشند که از درون برای دگرگونی نظام تلاش کنند محکوم به کار در درون ساختارهای انقلاب انفعالی هستند. اینان حداکثر کمک خواهند کرد تا عناصر «نوسازی» به کشورهای پیرامون انتقال یابد ولی این انتقال تنها از آن رو صورت می‌گیرد که با منافع قدرتهای محلی مستقر در این کشورها سازگاری دارد. چیرگی مانند یک بالش است: ضربه‌ها را جذب می‌کند و آن که سودای تهاجم در سر دارد دیر یا زود تکیه کردن به آن را آرامش بخش می‌بیند. تنها در جایی که نمایندگی در نهادهای بین‌المللی به شدت مبتنی بر چالش اجتماعی و سیاسی آشکار با چیرگی ـ مبتنی بر یک اردوگاه تاریخی نوپا و چیرگی متقابل ـ باشد مشارکت در آنها می‌تواند تهدیدی راستین مطرح سازد. اما جذب و هضم افراد برجستهٔ کشورهای پیرامونی از احتمال چنین چیزی می‌کاهد.

اندیشه‌های بالقوّه‌ای هم که برای برقراری چیرگی متقابل وجود دارد جذب و هضم و با آموزهٔ چیرگی موجود سازگار می‌شوند. برای نمونه، مفهوم خوداتّکایی در آغاز به دلیل هواداری از توسعهٔ مستقل و درون‌زا چالشی با اقتصاد جهانی به شمار می‌رفت ولی اکنون تغییر یافته و معنای حمایت کارگزاریهای اقتصاد جهانی از برنامه‌های

1- monetarism　　2- tripartism

رفاهی شخصی در کشورهای پیرامونی را پیدا کرده است. هدف این برنامه‌ها توانمندسازی روستاییان برای دستیابی به میزان بیشتری از ثبات اجتماعی و سیاسی در میان مردمانی است که اقتصاد جهانی توانایی جذب و ادغام آنها را در خود ندارد.

بدین ترتیب یکی از تاکتیکهای ایجاد دگرگونی در ساختار نظم جهانی می‌تواند به عنوان توهّمی محض کنار گذاشته شود. در سطح بین‌المللی احتمال جنگ متحرّکی که از طریق آن تندروان بتوانند کنترل روبنای نهادهای بین‌المللی را به دست گیرند بسیار اندک است. بر خلاف نظر دَنیل پَتریک موینیئن، تندروان جهان سوم کنترل نهادهای بین‌المللی را در دست ندارند ولی حتی اگر هم داشتند نمی‌توانست برای آنها دستاوردی داشته باشد. این روبناها ارتباط کافی و کارآمدی با هیچ پایگاه سیاسی مردمی ندارند. رابطهٔ آنها با طبقات برخوردار از چیرگی در کشورهای مرکز است و با میانجی‌گری این طبقات، پایگاه گسترده‌تری در این کشورها دارند. در کشورهای پیرامونی، آنها تنها با انقلاب انفعالی پیوند دارند.

چشم اندازهای چیرگی متقابل

نظمهای جهانی ـ طبق گفته‌ای که پیش‌تر در همین مقاله از گرامشی نقل کردیم ـ پایه در مناسبات اجتماعی دارند. بر این اساس، احتمال دارد هرگونه دگرگونی ساختاری چشمگیری در نظم جهانی را بتوان تا تغییری بنیادی در مناسبات اجتماعی و در نظمهای سیاسی ملیِ متناظر با ساختارهای ملی مناسبات اجتماعی ریشه‌یابی کرد. در اندیشهٔ گرامشی وقوع چنین چیزی در گرو سربرآوردن یک اردوگاه تاریخی جدید است.

باید مسئله تغییر دادن نظم جهانی را از نهادهای بین‌المللی به جوامع ملی بازگردانیم. تحلیل گرامشی دربارهٔ ایتالیادر مورد نظم جهانی حتی از اعتبار بیشتری برخوردار است: تنها با جنگ سنگر به سنگر در دراز مدت می‌توان تغییراتی ساختاری

پدید آورد و چنین جنگی متضمن تقویت پایگاه اجتماعی ـ سیاسی پشتیبان دگرگونی از طریق تشکیل اردوگاههای تاریخی تازه است. چارچوب ملی همچنان تنها بستری است که می‌توان در آن یک اردوگاه تاریخی را بنیادگذاشت. البته اقتصاد جهانی و شرایط سیاسی جهان از نظر مادی بر چشم‌اندازهای چنین اقدامی تأثیر دارند.

بحران‌زدگی طولانی اقتصاد جهانی (که می‌توان آغاز آن را اواخر دهۀ ۱۹۶۰ و اوایل دهۀ ۱۹۷۰ دانست) برای برخی تحولاتی که شاید بتواند به چالش چیرگی متقابل بینجامد مساعد و مناسب است. درکشورهای مرکز، سیاستهایی که در پرداختهای انتقالی به گروههای اجتماعی محروم ایجاد اشکال کنند و به بیکاری شدید منجر شوند چشم‌اندازهای تشکیل اتحادی گسترده از محرومان در برابر بخشهای سرمایه وکار راکه زمینۀ مشترکی در تولید بین‌المللی و نظم جهانی لیبرال ـ انحصارگرا دارند می‌گشاید. مبنای چنین اتحادی از نظر سیاست‌گذاری به احتمال قوی نگرش پساکنیزی و نوسوداگرانه خواهد بود. در کشورهای پیرامونی نیز همان گونه که رویدادهای ایران تا امریکای مرکزی نشان می‌دهد برخی دولتها در برابر اقدام انقلابی آسیب پذیرند. اما آمادگی سیاسی مردم که از عمق کافی هم برخوردار باشد نمی‌تواند همپای فرصت انقلابی پیش رود و این مسئله احتمال تشکیل یک اردوگاه تاریخی تازه را تضعیف می‌کند. برای گرد هم آوردن طبقات کارگر جدیدی که زادۀ تولید بین‌المللی هستند و پل زدن میان آنها و دهقانان و حاشیه‌نشینان شهری به یک سازمان سیاسی بُرنده (همان «شهریار امروزی» گرامشی) نیاز است. بدون چنین سازمانی تنها می‌توان روندی را تصور کرد که طی آن نخبگان سیاسی محلی، حتی برخی که محصول خیزشهای انقلابی ناکام هستند قدرت خودشان را در چارچوب نظم جهانی لیبرال ـ انحصارگرا تحکیم بخشند. چیرگی لیبرال ـ انحصارگرا اگر بازسازی شود کاملاً توانایی آن را خواهد داشت تا با سازگار شدن با بسیاری از انواع نهادها و رویّه‌های ملی از جمله ملی شدن صنایع، سیاست دگرسان‌سازی را به اجرا گذارد. در این صورت سخن‌سراییهای ملت‌گرایی و

سوسیالیسم می‌تواند زیر چهرهٔ تازه‌ای در پیرامون، با احیای انقلاب انفعالی هماهنگ گردد.

در یک کلام، وظیفهٔ دگرگون‌سازی نظم جهانی از تلاش طولانی و پرزحمت برای تشکیل اردوگاههای تاریخی تازه در چارچوب مرزهای ملی آغاز می‌شود.

یادداشتها

۱. در مقالهٔ حاضر هر جا امکانش بوده است از اثر ذیل نقل قول کرده‌ام:

Antonio Gramsci, *Selections from the Prison Notebooks*, edied and trans. by Quinton Hoare and Geoffrey Nowell Smith (New York: International Publishers, 1971), hereafter cited as *Selections*.

متن کامل یادداشتهای زندان با مشخصات ذیل منتشر شده است:

Quaderni del carcere (Torino: Einaudi editore, 1975), hereafter cited as *Quaderni*.

۲. به نظر می‌رسد مشکل اساسی پری اندرسون در مقالهٔ ذیل که مدّعی است کاربرد مفاهیم توسط گرامشی آمیخته به ناهمخوانیهایی است همین باشد:

Perry Anderson, "The Antinomies of Antonio Gramsci", *New Left Review* (No.100, November 1976-January 1977) .

۳. در این باره، نک:

E.P. Thompson. "The Poverty of Theory" in *The Poverty of Theory and Other Essays* (London: Merlin Press, 1978)

این مقاله نمایندهٔ موضعی تاریخ‌باورانه شبیه موضع گرامشی و مخالف مارکسیسم فلسفی انتزاعی لویی آلتوسر است. برای آگاهی از موضع آلتوسر، نک:

"Marxism is not Historicism", in Louis Althusser and Etienne Balibar, *Reading Capital* trans. by Ben Brewster (London: New Left Books, 1979).

۴. گفته می‌شود این تمهیدی برای جلوگیری از توقیف یادداشتهایش توسط سانسورچی زندان بوده که اگر درست باشد باید گفت سانسورچی بسیار کند ذهنی بوده است.

۵. مقالهٔ ذیل گرامشی را درست در سنّت لنینیستی جای می‌دهد:

Christine Buci - Gluckmann. *Gramic et l'Etat: Pour une theorie materialiste de la philosophie* (Paris: Fayard, 1975);

ولی دو کتاب ذیل گرامشی را در برابر لنین قرار می‌دهند:

Hughes Portelli, *Gramsci et le bloc historique* (Paris: Fayard, 1972) and Maria Antonietta Macciocchi, *Pour Gramsci* (Paris: Fayard, 1973)

از نظر من موضع‌گیری مقالهٔ بالا به مراتب سنجیده‌تر است. از این گذشته، نک:

Chantal Moffe and Anne Showstack Sassoon, "Gramsci in France and Italy - A review of the literature", *Economy and Society* (Vol.6, No.1, Febryary 1977), pp.31-68.

۶. این برداشت به خوبی با ارزیابی گرامشی از وضعیت داخلی ایتالیا در اوایل دههٔ ۱۹۲۰ جور در می‌آمد؛ طبقهٔ کارگر به تنهایی بیش از آن ضعیف بود که بتواند همهٔ بار انقلاب را به دوش کشد و تنها با اتحاد با دهقانان و برخی عناصر خرده بورژوازی می‌توانست دولت تازه‌ای را پایه گذارد. در واقع، گرامشی جنبش شوراهای کارگری را آموزشگاهی برای فراگیری رهبری چنین ائتلافی می‌دانست و تلاشهایش پیش از به زندان افتادن متوجه ایجاد چنین ائتلافی بود.

۷. نک: Christine Buci-Glukmann, *op.cit.*, p.63.

8. N. Machiavelli, *The Prince*, Norton Critical Edition, edited by Robert M.Adams (New York: W.W. Norton, 1977) , pp. 49-50; and Gramsci, *Selections*, pp. 169-170.

۹. اصطلاح «اروپای غربی» دراینجا اشاره به انگلستان، فرانسه، آلمان و ایتالیای دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ دارد.

10. Gramsci. *Selections.* p.238.

۱۱. گرامشی اصطلاح انقلاب انفعالی را از وینچنزو کوکّو(۱۸۲۳-۱۷۷۰) تاریخ‌دان ناپلی وام گرفته است که در مراحل آغازین جنبش صلح طلبانهٔ رستاخیز (Risiorgimento) فعالانه مشارکت داشت. مطابق تفسیر کوکّو ارتش ناپلئون انقلابی انفعالی برای ایتالیا به ارمغان آورده بودند.

12. Christine Buci-Gluckmann. *op. cit.* p. 121.

13. Gramsci. *Quaderni,* Vol. IV, p. 2632.

۱۴. به بحث سورل دربارهٔ اسطوره و «مبارزه ناپلئون» در نامه‌اش به دانیل آلوی (Daniel Halevy) رجوع کنید که در مقدمهٔ کتاب ذیل آمده است:

George Sorel, *Reflections on Violence* trans. by T.E. Hulme and J.Roth (New York: Collier, 1961).

15. Gramsci, *Selections*, p.366.

16. *Ibid.*, pp.180-195.

17. *Ibid.*, p.176.

18. *Ibid.*, p.264.

19. *Ibid.*, p.182.

20. *Ibid.*, p.116.

21. *Ibid.*, p.117.

۲۲. این تاریخ‌بندی، آزمایشی و موقّتی است و باید با تحقیق دربارهٔ ویژگیهای ساختاری مناسب هر دوره و نیز عواملی که نقاط جدایی یک دوره از دورهٔ دیگر را رقم زده‌اند آن را منقّح‌تر ساخت. تاریخ‌بندی بالا تنها برای تجدید نظر در تحقیقات تاریخی و مطرح ساختن برخی پرسشها دربارهٔ چیرگی و ساختارها و

سازوکارهای ملازم با آن ارائه شده است.

امپریالیسم که در این دوره‌ها شکلهای گوناگونی به خود گرفته است مسئله‌ای است که رابطهٔ نزدیکی با بحث ما دارد. در دورهٔ نخست که دورهٔ ***صلح تحمیلی انگلستان*** *(pax britannica)* بود گرچه برخی سرزمینها مستقیماً توسط انگلستان اداره می‌شد ظاهراً کنترل مستعمرات اتفاقی و فرعی بوده و برای گسترش اقتصادی ضرورت نداشته است. آرژانتین که رسماً کشوری مستقل بود اساساً همان رابطه‌ای را با اقتصاد انگلستان داشت که کانادا یک مستعمرهٔ پیشین انگلستان با آن داشت. همان گونه که ژرژ لیشتهایم گوشزد کرده است این دوره را می‌توان دورهٔ «امپریالیسم لیبرال» خواند. در دورهٔ دوم آنچه «امپریالیسم جدید» خوانده شده است بر کنترلهای سیاسی مستقیم تأکید بیشتری داشت. ازاین گذشته این دوره دوران رشد صادرات سرمایه و سرمایهٔ ملی بود که لنین آن را گوهر اصلی امپریالیسم می‌دانست. در دورهٔ سوم که می‌توان آن را دوران امپریالیسم نولیبرال یا لیبرال - انحصارگرا خواند بین‌المللی شدن تولید شکل غالب تولید شد و شکلهای تازهٔ سرمایهٔ ملی (بانکها و کنسرسیومهای چند ملیتی) هم پشتیبان آن بود. به نظر می‌رسد تلاش برای تعریف گوهری تغییرنیافتنی برای امپریالیسم بی‌ثمر باشد ولی تشریح ویژگیهای ساختاری امپریالیسم که با نظمهای جهانی چیرگی‌محور و فارغ از چیرگی که از پس هم آمدند متناظرند سودمندتر است. برای بحث بیشتر در این زمینه در ارتباط با ***صلح تحمیلی انگلستان*** و ***صلح تحمیلی امریکا*** *(Pax americana)* نک:

Robert W.Cox. "Social Forces, States and World Orders: Beyond International Relations Theory" , *Millennium: Journal of International Studies* (Vol. 10, No.2, Summer 1981), pp. 126-155.

۷

جهانی شدن، تمدن بازارنگر، و نولیبرالیسم انضباط آفرین

استیون گیل[۱]

از: *Millennium* 24(3) (1995): pp.399-423

نظم جهانی فعلی در برگیرندهٔ مجموعه‌ای از ساختارهای تاریخی است که به دلیل تجدید ساختار سرمایه و رفتن به سمت قطب راست طیف سیاسی، «لیبرال‌تر» و کالایی‌تر شده‌اند. این روند متضمن گسترش مکانی و تعمیق اجتماعی تعریفهای اقتصادی لیبرال از هدف جامعه و الگوهای فردگرایانه و تملک‌جویانهٔ عمل و سیاست است [۱]. دگرگونیهای جاری را می‌توان با مفهوم «*دورهٔ طولانی*»[۲] برودل مرتبط دانست زیرا ساختار و زبانِ مناسبات اجتماعی در حال حاضر به منطق کالایی بلند مدت سرمایه مقیدتر شده است. هنجارها و رویّه‌های سرمایه‌داری بر ژست **مکرّر** زندگی روزمره به شکلی اسلوب‌مندتر از دوران ملت‌گرایی رفاه‌جو[۳] و سرمایه‌داری دولتی[۴] (از دههٔ ۱۹۳۰ تا

۱- استیون گیل (Stephen Gill) استاد دانشکدهٔ علوم سیاسی در دانشگاه یورک واقع در یورک شمالی، اونتاریوی کاناداست.

مایلم از رندی پرسود (Randy Persaud) به خاطر نظرات ارزشمندی که دربارهٔ نسخهٔ اولیهٔ مقالهٔ حاضر ابراز کرد و نیز به خاطر حمایت از این پژوهش سپاسگزاری کنم.

2- longue durée

3- welfare-nationalism

4- state capitalism

دهۀ ۱۹۶۰) سایه انداخته است به گونه‌ای که شاید سخن گفتن از پیدایش آنچه من «تمدن بازارنگر»[1] می‌خوانم بیجا نباشد. در مقالۀ حاضر برخی جنبه‌های اساسی تمدّن بازارنگر نولیبرال را ترسیم خواهم کرد و نشان خواهم داد که چگونه این جنبه‌ها نوعی سیاست گذرای برتری‌جویی را در نظم جهانی بالندۀ فعلی تشکیل می‌دهند.

منظور من از تمدن بازارنگر، جنبش یا مجموعه‌ای تناقض‌آمیز از رویّه‌های دگرگون‌کننده است. این مفهوم از یک سو در بردارندۀ شکلهایی فرهنگی، ایدئولوژیک و اسطوره‌ای است که به طور کلی می‌توان آنها را ایدئولوژی یا اسطورۀ پیشرفت سرمایه‌داری دانست. این بازنمودها با جنبه‌های تراکمیِ یکپارچگی بازارها و ساختارهای هرچه گسترش یابنده‌تر انباشت، مشروعیت‌یابی، مصرف و کار در پیوندند. آنها پیکربندی خود را تا حد زیادی مرهون قدرت سرمایۀ فراملی هستند. در واقع، بااینکه مفهوم دورۀ *طولانی* حکایت از تبار و عمق رویّه‌های بازاری دارد می‌توان گفت یکی از ویژگیهای توزیعی تمدن بازارنگر این است که به ایجاد نگرشی غیرتاریخی، اقتصادباور، خودخواهانه، کوته‌بینانه و فاقد آینده‌نگری بوم‌شناختی گرایش دارد. هرچند ادارۀ این تمدن بازارنگر در چارچوب گفتمان نولیبرالیسم جهانی‌شونده صورت می‌گیرد و در سیمای تعامل فعالیت آزاد اقتصادی و دولت نمود می‌یابد هماهنگی آن از طریق آمیزه‌ای ازانضباط بازار و کاربرد مستقیم قدرت سیاسی تأمین می‌شود. از این جهت، نوعی «جهانی شدن لیبرالیسم» رخ داده است که در دل خود پیدایش تمدن بازارنگر را دارد: جهانی شدن نولیبرالی تازه‌ترین مرحلۀ روندی است که پیش از سرزدن دوران روشنگری دراروپا پا گرفت و در سدۀ نوزدهم با تولد سرمایه‌داری صنعتی و تحکیم دولت ملی یکپارچه شتاب پیدا کرد[۲].

هدف از نوشتۀ حاضر کند وکاو در جنبه هایی از همین وضعیت است که به تأسی

1- market civilisation

از آنتونیو گرامشی آن را وضعیت «بحران اندام‌وار»[1] می‌خوانیم. این بحران متضمن تجدید ساختار اندیشه‌های حاکم، نهادها، و تواناییهای مادی است که ساختارهای تاریخی نظم جهان را می‌سازند. «این روند در هر کشور شکل متفاوتی دارد البته محتوای آن در همه جا یکسان است. و محتوای آن، بحران چیرگی طبقهٔ حاکم است... از «بحران اقتدار» سخن به میان می‌آید... این بحران دقیقاً... بحران عمومی دولت است» [۳]. وقتی در بررسی شکلهای نولیبرالی جهانی شدن، موضوع قدرت و عدالت را هم وارد کنیم نوعی سیاست برتری‌جویی[2] به جای سیاست عدالت یا چیرگی سر بر می‌آورد. برای نمونه، وضعیت چیرگی بورژوازی تلویحاً متضمن تشکیل یک اردوگاه تاریخی است که از حد طبقات اجتماعی فراتر می‌رود و با منظومهٔ پویا و عمدتاً مشروعی از قواعد آنها را هدایت می‌کند. این مستلزم همجوشی عناصر اقتصادی، سیاسی و فرهنگی جامعه (دولت و جامعهٔ مدنی) در قالب یک اتحاد یا ائتلاف سیاسی است که اجبار و رضایت را با هم اعمال می‌کند. به عبارت دیگر، تشکیل چنین اردوگاهی بر فرض وجود مخالفان و شیوه‌ای برای جذب و هضم یا شکست دادن آنها در روند مبارزه استوار است. در حالی که دارودستهٔ طبقهٔ حاکم دربارهٔ وجوه بنیادی شیوهٔ تولید اهل مصالحه نیست با این حال طیف مهمی از منافع را به شکل سیاسی در خود فرا می‌گیرد. بدین ترتیب طبقات فرودست هم در تنظیم سیاست دولت وزن و اهمیت می‌یابند. منظور من از وضعیت برتری‌جویی، حکومت اردوگاهی از نیروهاست که بهره‌ای از چیرگی ندارد و طی یک دوره بر جمعیتهای ظاهراً چندپاره اعمال سلطه می‌کند تا اینکه سرانجام شکل منسجمی از مخالفت با آن سر بر می‌آورد.

در دورهٔ حاضر این اردوگاه برتری‌جو را می‌توان مناسب پیدایش یک نظام اقتصاد آزاد فراملی و بازارمحور دانست که تأمین شرایط موجودیتش در گرو طیفی از

1- organic crisis　　2- politics of supremacy

مجموعه‌های دولت ـ جامعهٔ مدنی است. این نظام هم «بیرون» از دولت و هم «درون» آن است: هم بخشی از ساختارهای سیاسی «محلی» را تشکیل می‌دهد و هم به تشکیل یک جامعهٔ مدنی و سیاسی «جهانی» کمک می‌کند. بدین ترتیب مطابق تصویری که من از ساختارهای قدرت سیاست جهانی معاصر ترسیم می‌کنم در عین وجود تنوّعات محلی مهم، یک اردوگاه تاریخی فراملی وجود دارد که هستهٔ آن را عمدتاً عناصر تشکیلات دولتهای گروه هفت و سرمایهٔ فراملی (در تولید صنعتی، مالیه و خدمات) و کارگران ممتاز و شرکتهای کوچکتری که با آن پیوند دارند (مانند کسب و کارهای کوچک و متوسطی که به عنوان پیمانکار یا عرضه کنندهٔ مواد با آن پیوند دارند، شرکتهای واردات ـ صادرات، و شرکتهای خدماتی مانند دلّالان سهام، حسابداران، مشاوران، کارچاق‌کنها، کارآفرینان آموزشی، مهندسان معمار، و طرّاحان) تشکیل می‌دهند[۴].

یکی از محملهای پیدایش این وضع، سیاستهایی بوده است که معمولاً اکثریت را تابع نیروهای بازار می‌سازند ولی حمایتهای اجتماعی از قوی‌ترها (مانند کارگران بسیار ماهر، سرمایهٔ خصوصی یا آنان که ثروت موروثی دارند) را حفظ می‌کنند. این سیاستها در قالب گفتمانی نولیبرالی دربارهٔ حکمرانی عرضه می‌شود که بر کارایی، رفاه و آزادی بازار و خودشکوفایی از طریق روند مصرف تأکید دارد. اما این سیاستها نتایجی سلسله مراتبی و ضد و نقیض دارند به ترتیبی که می‌توان گفت چرخش به سوی نولیبرالیسم تا اندازه‌ای تجلّی بحران اقتدار و اعتبار حکومت، و در واقع بحران حکومت‌پذیری در داخل و میان طیفی از جوامع است. این بحران نمایانگر همان چیزی است که گرامشی «شکاف میان توده‌های مردم و ایدئولوژیهای حاکم» می‌خواند و در سیمای «تردید [گسترده] نسبت به تمامی نظریه‌ها و دستورالعملهای کلی... و گونه‌ای از سیاست که صرفاً واقع بینانه نیست... بلکه تجلّی مستقیم و فوری آن بدبینی است» بروز می‌کند[۵].

در واقع، تا حدودی بدین خاطر که جنبه‌هایی از این الگوی سیاسی ـ تمدّنی مقاومت برانگیز و محرّک جنبشهای سیاسی معارض است بسیاری از شکلهای سیاسی

ملازم با آن سرشتی «غیرلیبرال»، آمرانه، و ضدمردم‌سالارانه دارند. از این جهت، نیروهای طبقاتی حاکمِ سرمایهٔ فراملی تلاش دارند با ایجاد وضعیتی جهانی که به «انقلاب انفعالی» نزدیک است سلطهٔ خودشان را تثبیت کنند. انقلاب انفعالی از لحاظ سیاسی اشاره به وضعی دارد که وجه مشخصهٔ آن «تسلط بدون داشتن رهبری» یا «دیکتاتوری عاری از چیرگی» است [۶]. ممکن است این وضع در موارد ضروری با گسترش محدود و صوری مردم‌سالاری در چارچوب راهبردی همراه باشد که ***دگرسان‌سازی*** («تشکیل یک طبقهٔ حاکم هرچه گسترده‌تر» از طریق جذب و هضم نخبگان رقیب که اغلب منجر به نابودی یا اضمحلال آنها می‌شود مانند مکزیک در دوران حکومت سالیناس) یا ***قیصرسالاری*** (مانند «مواردی که نیروهای متعارض به شکلی فاجعه بار یکدیگر را خنثی و متعادل می‌سازند» به گونه‌ای که گرایشی به سمت دیکتاتوری حاکم می‌شود شاید شبیه روسیه در دوران یلتسین) از عناصر دیگر آن است [۷].

بر این اساس، این گفته که ما در وضعیت بحران اندام‌وار به سر می‌بریم اشاره به آن دارد که گرچه قدرت ساختاری سرمایه افزایش یافته است ولی نتایج ضد و نقیض آن به معنی ناتوانی نولیبرالیسم از به دست آوردن سلطهٔ همیشگی بر جوامع ماست. برای تحقیق بیشتر دربارهٔ این گزاره، مقالهٔ حاضر را با بحث روش‌شناسانهٔ مختصری آغاز می‌کنیم و سپس شکل دقیق سیاست برتری‌جویی را که در سیمای جهانی شدن و نولیبرالیسم انضباط آفرین دوران معاصر تبلور یافته است به بررسی می‌گذاریم.

تحلیل قدرت و آگاهی در اقتصاد سیاسی جهانی

نیروهای مسلط جهانی شدن در این روزگار، اردوگاه تاریخی نولیبرالی است که هم در داخل و هم در میان کشورها سیاست برتری‌جویی را اعمال می‌کند. اندیشهٔ اردوگاه

تاریخی ـ مفهومی که از بنیادی‌ترین نوآوریهای نظریهٔ سیاسی گرامشی است ـ به نحوی با آنچه میشل فوکو «پیکرهٔ گفتمانی»[1] می‌نامد همخوانی دارد: مجموعه‌ای از اندیشه‌ها و رویّه‌ها که شرایط وجودی خاصی دارند و کمابیش نهادینه‌اند ولی ممکن است کسانی که در زیر چتر آن قرار دارند تنها تا حدودی آن را بشناسند [۸]. هر دو مفهوم یاد شده به ما امکان می‌دهند تا بفهمیم چگونه رویّه‌ها و برداشتها به شکلی پیچیده و شاید پیش‌بینی‌ناپذیر و پرمنازعه بر بسیاری از حوزه‌های زندگی اجتماعی و سیاسی سایه می‌افکنند.

مفهوم «کالاپرستی یا بت‌انگاری کالاها»ی مارکس (اینکه چگونه مبادلهٔ کالاها به کمک پول، شرایط و مبارزاتی را که با تولید کالاها پیوند دارند از نظر پنهان می‌سازد) را نیز می‌توان با محتوای گفتمان فرهنگی حاکم مرتبط ساخت. زیرا مفهوم یاد شده ما را قادر می‌سازد تا قالب اجتماعی اساسی مفروض این گفتمان را تشخیص دهیم: اینکه چگونه تجاری شدن سرمایه‌داری به دیدگاهها، هویتها، افقهای زمانی، و برداشتهای موجود دربارهٔ فضای اجتماعی شکل می‌بخشد. کالایی شدن گسترده و فزایندهٔ مناسبات اجتماعی تا حدودی در سیمای دلمشغولی فرهنگی فزاینده به بافتها و نمادهای سطحی به جای عمق تاریخی، و به تکه‌کاریها و بی‌واسطگی در معماری که وجه مشخصهٔ برخی از شکلهای پسانوگرایی است نمود می‌یابد [۱۰]. دیوید هاروی (شاید با غفلت از تأثیر بالقوهٔ فناوریهای نو) خاطرنشان می‌سازد که از دید فوکو یگانه عنصر تقلیل‌ناپذیر، پیکر انسان است که «عرصهٔ» مشخصی است که سرکوب گفتمانی نهایتاً در آن تجربه و متمرکز می‌شود [۱۱]. ولی از نظر فوکو این «جنبهٔ» بسیار فردی و موضعی همان عرصهٔ «مقاومت» احتمالی در برابر گفتمان سرکوبگر هم هست [۱۲].

رویکرد فوکو چون ساختار و محدودیتهای قالبهای گفتمانی مختلف را برجسته

1- discursive formation

می‌سازد و روی نحوهٔ کمک‌رسانی شکلهای معیّن قدرت و آگاهی به تشکیل جنبه‌های خاص تمدّن انگشت می‌گذارد سودمند است. اما با وجود دلمشغولی آن به شکلهای موضعی و مویین قدرت/آگاهی، دیدگاه فوکو غالباً ناتوان از آن است که به شکلی متقاعدکننده این شکلهای قدرت را به ساختارهای کلان پیوند زند. فوکو یک «دگرگونی بزرگ» را در آغاز سدهٔ نوزدهم مشخص می‌سازد که یک «دستور زبان مقایسه‌ای تاریخی» را به وجود آورد. این دگرگونی یک «گسست باستان‌شناختی»[1] بسیار بزرگ در شیوه‌های اندیشه بود که بر «قواعد عمومی یک یا چند پیکربندی گفتمانی» از جمله همان‌گونه که خودش می‌گوید هم بر اقتصاد سیاسی ریکاردو و هم بر اقتصاد سیاسی مارکس تأثیر گذاشت [۱۳]. اما فوکو این دگرگونی را چگونه تبیین می‌کند؟ او به شکلی گذرا از تعیین‌کنندگیهای چندگانه سخن می‌گوید ولی شگفت آنکه در تبیین او از این انقلاب شناخت‌شناسانه جای هرگونه تحلیل مستمر دربارهٔ سربرآوردن سرمایه به عنوان یک رابطهٔ اجتماعی یا در واقع هرگونه تلاش برای سخن گفتن از قدرت سرمایه به طور مشخص یابه طور کلی، خالی است. از این گذشته، نشانی هم از بحث دربارهٔ مبارزهٔ تاریخی بر سر وجوه غالب قدرت و آگاهی در آن دیده نمی‌شود.

بدین ترتیب، با وجود دلمشغولی فوکو به مشکلهٔ قدرت / آگاهی به شکلی که در گفتمان موضعی و نهادینه شده است و دلمشغولی به مقاومت موضعی از طریق مداخله در نظامهای قدرت/آگاهی، این دیدگاه بعد رهایی‌جویانهٔ چندانی ندارد و رویکرد آن هم پیوند کافی میان ساختارهای کلان و خُرد قدرت برقرار نمی‌سازد. حتی در جهانی که شاید بتوانیم فرض وجود هویتهای چندگانه و احساس شدید عدم استمرار شکلهای بازنمایی و آگاهی انسان را بپذیریم اگر دیدگاه اجتماعی خوش‌باورانه‌ای نداشته باشیم نادیده گرفتن شواهد قاطعی که دال بررشد سرسام‌آور نابرابری طی دو دههٔ گذشته

1- archaelogical rupture

وجود دارد به نظر دشوار می‌رسد: در دورهٔ تشدید رکود در بیشتر کشورهای سازمان همکاری اقتصادی و توسعه، درآمد میان کار و سرمایه به شکل ریشه‌ای بازتوزیع شده است. در واقع، تمرکز سرمایه تا حد خیلی زیادی در راستایی پیش رفته است که مارکس پیش‌بینی می‌کرد و بنابراین در هرگونه تبیین دگرگونی جهانی فعلی این امر باید جایگاهی محوری داشته باشد: درست به همان ترتیب که شکلهای نوپای صنعت‌گستری سرمایه‌داری در تغییرات شناخت‌شناسانهٔ سدهٔ نوزدهم و در بازنمودهای تازهٔ اقتصاد سیاسی اهمیتی محوری داشت که کاوشهای باستان شناسانهٔ فوکو آن را آشکار ساخت.

بر این اساس، رویکرد من ضمن به کارگیری برخی از اندیشه‌های فوکو آنها را از نو در یک چارچوب ماده گرایانهٔ تاریخی می‌چیند تا به کمک آن مدلی از قدرت را ترسیم کند که قادر باشد هم آنان را که در اقتصاد سیاسی جهانی گنجانده شده و هم کسانی را که از آن حذف یا به حاشیهٔ آن رانده شده‌اند منظور و تبیین کند. در حالی که فوکو تمایل دارد مناسبات قدرت را به شکلی عام و فراگیر ترسیم کند شاید دو مفهوم پیکربندی گفتمانی و همه‌نگری[1] او در موارد خاص و جزئی سودمند باشد. این مفاهیم در مورد برخی اعضای آنچه جان کِنِت گالبرایت «فرهنگ رضایت»[2] می‌خواند صدق می‌کند: افرادی که نمونهٔ بارز جامعهٔ کالایی و عادی‌شدهٔ تمام عیار هستند [۱۴]. اینان همان قربانیان مشتاقی هستند که فوکو از آنها یاد می‌کند، کسانی که کارتهای اعتباری در دست، اطلاعات شخصی‌شان را که می‌تواند در پایگاههای اطلاعاتی مورد دخل و تصرف قرار گیرد عرضه می‌کنند یا خواهان عرضهٔ گسترده‌تر آنها هستند.

بر عکس، به حاشیه رانده شدگان هم در درون جوامعِ فرهنگ مصرف وجود دارند و هم در دیگر جوامع. ممکن است آنان دارای شکلهایی از آگاهی باشند که پذیرای عقلانی شدن و انضباط در معنای مورد نظر فوکو نباشد و لزوماً با رویّه‌های

1- pancpticism
2- culture of contentment

عادی‌کننده همکاری نکنند. ممکن است فعالانه در پی ایجاد شکلهایی از قدرت/آگاهی باشند که چیرگی متقابلی را مد نظر داشته باشد. افریقای جنوبی این نمونهٔ قدیمی جامعهٔ «همه‌نگر» مثالی است از اعمال این گونه قدرت. در این جامعه خشونت و نظارت دولتی نتوانست جلوی دگرگونی را بگیرد. بدین ترتیب فوکو نمایندهٔ فریاد خشم بر ضد دست‌آموز کردن انسان است و راهبرد دفاعی نابی مبتنی بر مقاومت موضعی را درمی‌اندازد. اما ماده‌گرایی تاریخی در تلاش برای نظریه‌پردازی و ترویج اقدام جمعی به منظور ایجاد شکل بدیلی از جامعه به مراتب فراتر می‌رود: حتی از درون زندان، چنان که یادداشتهای گرامشی به روشنی تمام نشان می‌دهد. به همین دلیل ضروری است مسئلهٔ تغییر را در ابعاد محلی و جهانی به نظریه کشیم و به ورای شکلهای فعلی چندپارهٔ مخالفت با برتری‌جویی نولیبرالی نظر اندازیم.

معنای «جهانی شدن»

در بخش حاضر به این پرسش می‌پردازیم که منظور از مفهوم «جهانی شدن»[1] در گفتمان سیاسی مرسوم کشورهای عضو سازمان همکاری اقتصادی و توسعه چیست. به دیگر سخن، «جهانی شدنِ چه، کجا و برای که؟»

روندهای جهانی شدن در روزگار ما طی سالهای پس از ۱۹۴۵ دست کم از لحاظ دامنه و گستره بی‌مانند است: قدرت تولید و فشردگی زمان و مکان افزایش بی‌سابقه‌ای یافته است. این پدیده در بستر رشد بی‌سابقهٔ جمعیت رخ داده است که از اواخر سدهٔ هیجدهم به بعد شروع به افزایش چشمگیری کرد [۱۵]. در واقع، به نظر اریک هابزبوم، جهانی شدن، برگردان انقلاب اجتماعی و فرهنگی بی‌سابقه‌ای است که دست کم در

1- globalisation

کشورهای عضو سازمان همکاری اقتصادی و توسعه رخ داده است. در این کشورها دهقانان به عنوان یک طبقه عملاً از میان رفته‌اند: بدین ترتیب در بخش بزرگی از جهان بر تاریخ هفت یا هشت هزار سالهٔ دهقانان خط پایان کشیده شد و نیز روند حرکت به سمت گونهٔ شهری‌تر، عقلایی‌تر و بازارتری از اقتصاد جهانی تحکیم بیشتری یافت. برای نخستین بار در تاریخ «یک اقتصاد جهانی واحد، هرچه یکپارچه‌تر و جهان‌شمول [وجود دارد] که تا حد زیادی بر فراز مرزهای دولتها («به شکل فرامرزی») و بنابراین به شکل فزاینده‌ای بر فراز مرزهای ایدئولوژی دولت عمل می‌کند» [۱۶].

بر این اساس، جهانی شدن بخشی از روند کلی تجدید ساختار دولت و جامعهٔ مدنی، و اقتصاد سیاسی و فرهنگ است. از این گذشته، جهانی شدن نوعی ایدئولوژی است که با جهان‌نگرش و اولویتهای سیاسی شکلهای کلان سرمایه که از پویایی بین‌المللی نیز برخوردارند همخوانی بسیاری دارد. این ایدئولوژی به لحاظ سیاسی با دیدگاه اقلیتهای ثروتمند در کشورهای عضو سازمان همکاری اقتصادی و توسعه و نخبگان شهری و طبقات متوسط جدید کشورهای جهان سوم سازگاری دارد. ویژگی فزایندهٔ مرحلهٔ فعلی جهانی شدن اقتصاد، رقابت آزادی نیست که در نظریهٔ نوکلاسیک شکل آرمانی یافته است بلکه ***نولیبرالیسم چند انحصاری***[1] است: انحصار چندگانه و حمایت از قوی‌ترها به همراه سرشکن کردن مخاطراتی که متوجه آنهاست درمیان کل جامعه، در کنار انضباط بازار برای ضعیفان.

به یقین، «جهانی شدن» را در مقام یک فرایند نمی‌توان تبیین تقلیل‌گرایانه کرد زیرا پدیده‌ای چندوجهی و چندبعدی است که دربرگیرندهٔ اندیشه‌ها، تصوّرات، نمادها، موسیقی، مدها، و انواع ذائقه‌ها و بازنماییهای هویت و همبستگی است. ولی این مفهوم در بازنماییهای اسطوره‌ای و ایدئولوژیک فعلیش، نظام اقتصادی جهانی را که تحت

1- oligopolistic neoliberalism

سلطهٔ نهادهای بزرگ سرمایه‌گذار و شرکتهای فراملی است و با کنترل پیکرهٔ اصلی داراییهای تولیدی جهان نفوذ اصلی را در بازارهای تجاری و مالی جهان دارد تجسّم و تشخص می‌بخشد. برای نمونه در سال ۱۹۹۲، ۳۰۰ شرکت فراملی بزرگ، کنترل حدود ۲۵ درصد از ۲۰ تریلیون دلار داراییهای تولیدی جهان را در دست داشتند؛ ۶۰۰ شرکت بزرگ با فروش سالانه بیش از ۱ میلیارد دلار مالک بیش از ۲۰ درصد کل ارزش افزودهٔ جهان در تولید صنعتی وکشاورزی بودند[۱۷]. در ۱۹۹۲ حدود ۳۷,۰۰۰ شرکت فراملی با ۱۷۰,۰۰۰ شرکت وابسته وجود داشت (که شمار آنها در اوایل دههٔ ۱۹۷۰ تنها ۷۰۰۰ شرکت بود). سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی کل این شرکتها حدود ۲ تریلیون دلار بود که کنترل یک سوم آن در دست بزرگترین ۱۰۰ شرکت قرار داشت. فروش جهانی این ۱۰۰ شرکت بزرگ به ۵/۵ تریلیون دلار سر می‌زدکه تقریباً برابر با تولید ناخالص ملی ایالات متحده بود. ارزش صادرات جهانی کالاها و خدمات غیرعامل در سال ۱۹۹۲ حدود ۴ تریلیون دلار بود که یک سوم آن را تجارت میان شرکتهای فراملی مادر و شرکتهای وابسته شان تشکیل می‌داد[۱۸]. شرکتهای فراملی شرکتهای بزرگ سرمایه‌بَر و دانش‌بَری هستند که روی هم حدود ۷۲ میلیون نفر را در استخدام خود دارند که ۱۵ میلیون نفرشان در کشورهای در حال توسعه هستند. بیشتر کارگران شرکتهای فراملی دستمزد خوبی دریافت می‌کنند ومعمولاً از شرایط کاری بهتری نسبت به کارگران شرکتهای محلی برخوردارند. شرکتهای فراملی با اینکه بیش از ۳۳ درصد داراییهای جهان را کنترل می‌کنند به طور مستقیم و غیرمستقیم در حدود پنج درصد نیروی کار جهان را زیر فرمان دارند[۱۹]. در بازارهای مالی در سال ۱۹۹۴ جریان روزانهٔ معاملات ارزی در جهان از ۱ تریلیون دلار یا «تقریباً داراییهای ارزی همهٔ بانکهای مرکزی کشورهای بزرگ صنعتی» فزون‌تر بوده است[۲۰]. این به رغم آن است که شاید حداکثر ۱۰ درصدکل معاملات مالی با فعالیت اقتصادی واقعی (یعنی با جریانهای مبادلات مالی یا سرمایه‌گذاری) در ارتباط باشد. بخش اعظم بقیهٔ این معاملات با فعالیتهای

بورس‌بازی، پول‌شویی، و فراز از مالیات و نیز جبران مخاطرات اقتصادی در ارتباط است.

در این چارچوب، تاحدودی در نتیجهٔ افول جهانی چپ و قدرت فزایندهٔ سرمایهٔ فراملی، زندگی سیاسی در بسیاری بخشهای جهان بر اساس اصول اقتصادی و سیاسی «نولیبرال» پیکربندی شده است. این روند به دلیل فروپاشی حکومتهای کمونیست شتاب گرفته و توسط رهبران سیاسی محافظه‌کاری چون مارگرت تاچر، رونالد ریگان، برایان مالرونی، و تازه‌تر از اینها نیوت گینگریچ و دارو دستهٔ جدید جمهوریخواهان در کنگرهٔ ایالات متحده به انحای مختلف بازگو شده است [۲۱]. به نظر می‌رسد در روند امروزی جهانی شدن شاهد شدت گرفتن **دورهٔ *طولانی*** کالایی شدن (شکل دادن به مناسبات اجتماعی از طریق تبدیل کار و طبیعت به کالاهای قابل مبادله) نه تنها در میان نگره پردازان راست جدید و نولیبرال بلکه همچنین در جمع نخبگان و طبقات متوسط بالندهٔ جهان سوم هستیم.

در ارتباط با پیکربندی گفتمانی مسلط در زمان ما، مفهوم نولیبرالی «جهانی شدن» اشاره به گریزناپذیر یا مطلوب بودن خصوصی سازی و فراملی شدن سرمایه از منظر فراخ اجتماعی دارد. از این لحاظ، مفهوم جهانی شدن، شکلهای مثبت و منفی ایدئولوژی را به نمایش می‌گذارد. جنبهٔ مثبت آن، برابر قرار دادن رقابت آزاد و مبادلهٔ آزاد (پویایی جهانی سرمایه) باکارایی اقتصادی، رفاه، و مردم‌سالاری، و افسانهٔ پیشرفت اجتماعی عملاً نامحدود است که در تبلیغات تلویزیونی و سایر رسانه‌ها، و در گزارشهای بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول مطرح می‌شود. جنبهٔ منفی آن هم این است که اغلب گفته می‌شود نیروهای نولیبرال بدیلهای غیربازاری به ویژه بدیلهای ارائه شده از سوی چپ سیاسی را به حاشیه رانده است. بر این اساس، برخی جهانی شدن را با بسط اسطوره‌ای هگلی در زمینهٔ کسب و کار یکی می‌دانند که بازار سرمایه‌داری («استاندارد جهانی اطلاعات») را به عنوان یک ایدهٔ مطلق جلوه می‌دهد: گفته می‌شود

بازارهای مالی جهان برای حسن ادارهٔ امور حکومت نیرویی رام نشدنی و غول آسا و در عین حال «متمدّن کننده» است [۲۲]. برخی جهانی شدن نولیبرالی را با «فرجام تاریخ»[1] یکی می‌دانند، هرچند همان گونه که از تشبّث فرانسیس فوکویاما به «واپسین انسانِ»[2] مأیوس و مفلوک نیچه پیداست از دید فوکویاما پیروزی لیبرالیسم یک پیروزی توخالی و دروغین است چراکه واپسین انسانِ دوران پساکمونیسم که لیبرالیسم یگانه جایگزین جهانی برای اوست محکوم به ملال است: نوعی تکرار و یکنواختی وحشتناک که شکل مرگ را به خود می‌گیرد؛ شرایطی که با نمایش جام جهانی فوتبال از شبکه‌های تلویزیونی ماهواره‌ای می‌تواند تسکین و تخفیف یابد [۲۳].

اما همان گونه که گالبرایت نشان داده است از اواخر دههٔ ۱۹۶۰ امتیازات قدرتمندان سیاسی و اقتصادی در کشورهای عضو سازمان همکاری اقتصادی و توسعه اغلب به زیان اکثریت وسیع مردم آنها تقویت شده است [۲۴]. تغییر نولیبرالی در خط‌مشیهای حکومتها معمولاً اکثریت مردم را بازیچهٔ دست نیروهای بازار ساخته ولی حمایتهای اجتماعی از قدرتمندان را حفظ کرده است. در جهان سوم، بازگردان «فرهنگ رضایت» گالبرایت، نخبگان شهری و طبقات متوسط حاکم و بالنده‌ای هستند که از الگوهای مصرف و ادغام شدن در مدارهای مالی و تولیدی سرمایهٔ بین‌المللی سود می‌برند [۲۵]. رشد اخیر مناطق مسکونی برون‌بوم و جزیره‌مانند، تأمین خصوصی امنیت، بیمه و مراقبتهای بهداشتی خصوصی حکایت از آن دارد که آنچه در نظام عرضهٔ اجتماعی غالباً جزو منافع همگانی قلمداد می‌شد اکنون هرچه بیشتر سرشتی خصوصی، فردگرایانه و سلسله مراتبی پیدا می‌کند. به طور کلی‌تر، روند سرشکن کردن مخاطرات در میان کل جامعه به سمت خصوصی و فردگرایانه شدن ارزیابی مخاطرات و عرضهٔ بیمه‌ها تغییر یافته است. در عین حال، این روند، سرشتی سلسله مراتبی دارد:

1- end of history

2- last man

برای نمونه، به جای آنکه بار مخاطرات (مثلاً مخاطرات ملازم بابیماری، پیری یا مقرریها) از طریق ارائهٔ جمعی و همگانی حمایتها کاملاً در میان تمام جامعه سرشکن شود از نو توزیع می‌شود، بازاری می‌گردد، و به دوش خود فرد گذاشته می‌شود [۲۶].

با وجود افزایش چشمگیر تولید وجمعیت جهان از جنگ جهانی دوم، روند تجدید ساختارها طی بیست سال گذشته بر محور قطبی شدن بارز درآمدها و شانس زندگی پیش رفته است. در ازای حدود ۸۰۰ میلیون مصرف کنندهٔ ثروتمند کشورهای عضو سازمان همکاری اقتصادی و توسعه، همین تعداد از مردم جهان سوم در گرسنگی به سر می‌برند و یک میلیارد نفر دیگر هم دسترسی به آب آشامیدنی پاکیزه یا غذای کافی برای تغذیهٔ اساسی ندارند [۲۷]. بیش از نیمی از مردم افریقا در فقر مطلق به سر می‌برند. در دههٔ ۱۹۸۰ درآمد دو سوم کارگران افریقایی زیر خطر فقربود. میزان نامتناسبی از مشقّتِ سازگار شدن با شرایط سخت‌تر به دوش زنان، کودکان و عناصر ضعیف‌تر جامعه مانند سالمندان و معلولان افتاده است [۲۸]. در عین حال بسیاری از مردم در جوامع جنگ‌زده‌ای به سر می‌برند که حجم عظیمی از جنگ‌افزارهای متعارف ارزان و تولید انبوه از جمله بیش از ۱۰۰ میلیون مین زمینی در آنها انباشته شده است: «جنگ‌افزارهایی که هرگز به خطا نمی‌روند». طی ۱۵ سال گذشته در جهان سوم یک میلیون مین زمینی زیر پای قربانیان منفجر شده است [۲۹].

سربرآوردن دوبارهٔ مشکلات جدّی در زمینهٔ بهداشت همگانی در سطح جهان را می‌توان در سیمای رشد بیماریهای واگیرداری که زمانی پنداشته می‌شد در جریان پیشرفتهای پزشکی از میان برداشته شده‌اند (مانند وبا یا سیاه زخم) و نیز بیماریهای ملازم با زوال و آلودگی محیط زیست (مانند آسم و حساسیتها) و ویروسهای تازه (مانند ایدز) مشاهده کرد. در طی چند دهه بعد از جنگ جهانی دوم امید زندگی پیوسته در سراسر جهان افزایش یافت ولی اکنون ظاهراً این روند در تعدادی از کشورها (به ویژه درکشورهای سابقاً کمونیست اروپای شرقی) وارونه شده است:

پدیدار شدن دوبارهٔ بیماریهای همه‌گیر شاخص تعیین‌کننده‌ای برای وضعیت جهانِ ما نه تنها از لحاظ بیماریهای انسانی بلکه همچنین به طور کلی‌تر از نظر توسعه است. این امر حکایت از فروپاشی کنترلهای اجتماعی ـ بهداشت، تغذیه، مقاومت در برابر بیماریهای عفونی، برنامه‌های مصون‌سازی، مسکن ـ دارد که معمولاً جلوی این گونه بیماریها را می‌گرفتند [۳۰].

بهای بسیاری از فرآورده‌های درمانی عرضه شده توسط شرکتهای دارویی فراملی افزایش یافته و کاسته شدن از موانع تجاری و دیگر شکلهای محدودسازی و تنظیم بازارها سرازیر کردن داروهای تاریخ گذشته یا نامطمئن را به بخشهایی از جهان سوم آسان‌تر ساخته است [۳۱]. در سطح جهان، بهداشت همگانی و خدمات آموزشی کاهش یافته که علت آن تا حدودی فشارهایی بوده است که تعدیل ساختاری نولیبرال بر بیشتر حکومتها در جهت اعمال محدودیتهای پولی، کاهش ارزش پول ملی، از میان برداشتن یارانه‌ها و موانع تجاری و سرمایه‌گذاری، برای کسب دوبارهٔ شایستگی دریافت اعتبارات بین‌المللی و بدین ترتیب گسترش جهانی تمدن بازاری وارد ساخته است. این گونه فشارها از جانب کارگزاریهای فعّال در بازارهای مالی جهانی و سازمانهایی بین‌المللی چون بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول و نیز از درون خود این جوامع پا می‌گیرد. با این حال، در بسیاری از بخشهای جهان سوم و در اتحاد شوروی سابق، از آزادسازی اقتصادی به عنوان وسیله‌ای برای اصلاح نظم سیاسی غیرپاسخگوی قدیمی استقبال شده است.

از منظر اجتماعی ـ تاریخی، یکی از ویژگیهای قابل توجه جامعهٔ جهانی معاصر این است که همگام با فشردگی آشکار زمان و مکان در نتیجهٔ نوآوریهای علمی ـ فناوری، پویایی فوق العادهٔ سرمایهٔ ملی و برخی انواع جریان اطلاعات، جنبه‌های بیشتر و بیشتری از زندگی روزمرّهٔ کشورهای عضو سازمان همکاری اقتصادی و توسعه بر پایه یا

تحت‌الشعاع ارزشها، بازنمودها و نمادهای بازار قرار می‌گیرد. تجاری‌شدن جنبه‌های بیشتری از زندگی خانوادگی، رویّه‌های مذهبی، سرگرمیهای ساعات فراغت، و وجوهی از طبیعت را قواره بندی کرده است. در واقع، روندهای کالایی شدن، به شکل فزاینده‌ای جنبه‌هایی از زندگی را که پیش‌تر سلب‌ناشدنی قلمداد می‌شدند در بر گرفته است [۳۲]. هر روز که می‌گذرد شرکتهای دارویی و کشاورزی حق انحصاری بهره برداری از ژنها و بافتهای انسان، گیاهان، بذرها، و حیوانات دو رگه از جمله دی اِن اِی «مردمان در خطر انقراض» (یعنی بومیان) را خیلی عادی به دست می‌آورند. این حقوق مالکیت «معنویِ» خصوصی در حال بین‌المللی شدن و بسط یافتن در قالب رژیمهای حقوقی جهانی از طریق سازمان جهانی جدید بازرگانی هستند. این گونه تحولات هنگامی صورت می‌گیرد که در بیشتر کشورهای عضو سازمان همکاری اقتصادی و توسعه بحث دربارهٔ خصوصی شدن شکلهای زندگی که هیچ، حتی بحث سیاسی چندانی دربارهٔ پیامدهای فناوری زیست و نوآوری ژنتیک صورت نگرفته است [۳۳]. در عین حال شمار زیادی از مردم از نظر بهره‌مندی از ثمرات تولید جهانی تقریباً به طور کامل به حاشیه رانده شده‌اند.

از این جهت، امروز بار دیگر «مسئلهٔ اجتماعی» مطرح شده است آن هم مانند سدهٔ نوزدهم در هر دو سطح محلی و جهانی. در واقع، این مسئله ذاتیِ گسترش سرمایه است که موجب فروپاشی و دگرگونی نظم اجتماعی موجود می‌شود. سرمایه گرایش به آن دارد که نظم کهن را با نظم کاملاً تازه‌ای عوض کند که در طول تاریخ بی‌سابقه بوده است. بدین ترتیب تابوها و نبایدهای اجتماعی مقهور می‌شوند و سرمایه بر حساس‌ترین آداب و رسوم تمدنهای گوناگون (چنانچه فرصتهایی برای کسب سود در اختیار قرار دهند) نفوذ فزاینده‌ای وارد می‌سازد:

شیوهٔ مدرن امریکاییان در امور کفن و دفن بر اروپا سایه انداخته است. شرکت بین‌المللی

خدمات تدفین[1]، بزرگترین شرکت کفن و دفن ایالات متحده، سال گذشته ۳۰۶ میلیون پوند صرف به دست آوردن ۱۵ درصد بازار انگلستان کرد و اکنون نیز برای به دست آوردن ۳۰ درصد از بازار تدفین مردگان فرانسه، سرگرم صرف ۲/۰۵ میلیارد فرانک است. ولی در ورای این جنون خودبزرگ‌بینیِ ظاهری یک راهبرد معقول تجاری وجود دارد. مؤسسات کفن و دفن مردگان بالقوه قادر است با بالا بردن مقیاس فعالیتهای خود، صرفه‌جوییهای وسیعی کند. ماشینهای نعش‌کش، بخشهای تکفین و متصدیان دفن تمرکز یافته... و از خرید کلی نیز سودهای بیشتری به دست می‌آید... تفاوت داشتن مالیاتها و هزینه‌های حسابداری بدین معنی است که حتی پیش از پیشرفت عملیات هم این کسب و کار به درآمدهای هنگفتی دست خواهد یافت... رقابت و انحصار جلوی تصاحب سهم بیشتری از بازار ایالات متحده توسط مؤسسات امریکایی را می‌گیرد و این در حالی است که نرخ ثابت و یکنواخت مرگ و میر در این کشور رشد اندام‌وار آنها را محدود ساخته است. ولی بازار چندپارچهٔ اروپا مشتریان جدید بسیاری به این شرکتها پیش‌کش می‌کند. البته این خطر هم وجود دارد که ترس از بیگانگان بر چنین کسب و کاری مُهر پایان زند. ولی عملیات شرکت بین‌المللی تدفین در استرالیا نشان داده است که موانع چندانی در راه فعالیت بین‌المللی آن وجود ندارد[۳۴].

در مثال بالا که نمونهٔ ناب ایدئولوژی نولیبرالیسم فراملی[2] است، حتی آداب و رسوم مرگ و تدفین هم با سود پیوند خورده است. جنون خودبزرگ‌بینی با راهبرد تجاری معقول آمیخته شده و به صورت بیشینه ساختن بهره‌وری از طریق بهره‌برداری از صرفه‌جوییهای مقیاس درآمده است. چنین صرفه‌جوییهایی در خود ایالات متحده به دلیل قوانین دولتی مبارزه با انحصار مسلماً به دلیل اینکه مردم آن کشور به تعداد کافی نمی‌میرند، امکان‌پذیر نیست. ولی دست کم در اردوگاه شوروی سابق نرخ مرگ و میر از زمان فروپاشی حکومتهای کمونیست افزایش چشمگیری یافته است. با این حال، شخصاً معتقدم خصوصیات فرهنگی سایر کشورها که برخی افراد آنها را موانعی

1- Service Corporation International

2- transnational neoliberalism

خوانده‌اند که بیگانه‌ترسی در برابر گسترش سرمایه ایجاد کرده است این کسب و کار را به خطر خواهد انداخت.

در مقام جمع‌بندی باید گفت مرحلهٔ فعلی جهانی شدن بخشی از یک دگردیسی اجتماعی و فرهنگی است که طی آن پیوندهای موجود میان کار، تلاش، پس انداز، و به طور کلی‌تر شانس زندگی (و مرگ) در قالب بازنمودهای ایدئولوژیکی که مناسب رشد قدرت سرمایه است تجسّم و تشخّص می‌یابد. با تعامل اجتماعی، الگوهای کار، و فعالیتهای ساعات فراغت هرچه بیشتر برخوردی پولی، بازاری و انتزاعی می‌شود: غالباً به صورتی که مردم عادی هم می‌توانند بفهمند. برای نمونه در آشکارترین سطح تعامل، بیشتر شهروندان امریکای لاتین و آسیا قادر به محاسبهٔ تعاملات مالی پیچیده‌ای مانند تعامل میان بهای کالاها، نرخهای تورّم، نرخهای ارز، و نرخ ظاهری بهره هستند. این محاسبات در اصل پیچیده‌تر از محاسباتی نیست که در اتاقهای معاملات مالی لندن، سنگاپور، توکیو، و نیویورک صورت می‌گیرد. اما محاسبات گروه نخست به احتمال قوی‌تر با بقای فوری ــ در واقع با مرگ و زندگی ــ افراد محاسبه‌کننده ارتباط دارد و نه با کسب سودهای سرسام آور. بدین ترتیب در همهٔ جهان، سلامت / بیماری / مرگ «بازار» در سطح خُرد افراد جزو آگاهی و عمل مردم یعنی جزو «ساختارهای زندگی روزمرّه» شده است [۳۵].

این وضع تلویحاً متضمن روشهای دفاع از الگوهای امتیاز در برابر دست اندازیها و مصادرهٔ احتمالی آنها توسط فرودستان و عناصر حاشیه‌ای است. مطابق واژگان فِرِد هیرش، الگوهای ممتاز مصرف و تولید بخش کوچکی از مردم جهان عملاً به صورت «ارزشهای، موقعیتی» اقتصاد سیاسی جهانی درآمده است که نظامهای انتظامی و نظامی روزگار ما هرچه بیشتر برای حفاظت از آنها طرّاحی شده‌اند [۳۶].

در بخش بعد به تشریح دو بُعد دیگر قدرت که با جهانی شدن شکلهای سیاسی ـ اقتصادی نولیبرال همراه است می‌پردازیم. بُعد نخست به تجدید ساختار قانونی

نهادهای سیاسی داخلی و بین‌المللی بازمی گردد و بُعد دوم به شیوه‌های اعمال کنترل و انضباط بر افراد در جوامع امروزی.

نولیبرالیسم «انضباط آفرین»

در نظریهٔ اجتماعی، واژهٔ «انضباط»[1] در معانی بسیاری به کار می‌رود که تفاوتهای اندکی با هم دارند. ماکس وبر مفهوم انضباط را چنین تعریف می‌کرد: «آنان که اطاعت می‌کنند نه لزوماً افرادی مطیع یا توده‌هایی بسیار بزرگی هستند و نه لزوماً در یک مکان مشخص تمرکز یافته‌اند. آنچه برای انضباط اهمیت تعیین‌کننده دارد این است که اطاعت جمع کثیری از انسانها به شکل معقولی یک دست باشد» [۳۷]. این «یک‌دستی معقول» را می‌توان در طبقات، گروههای منزلتی، و احزاب سیاسی مشاهده کرد که همگی پدیده‌های توزیع قدرت در جامعه به شمار می‌روند: بنابراین «انضباط» گونه‌ای اعمال قدرت در درون سازمانهای اجتماعی است. از نظر امیل دورکم، انضباط (شخصی) یاجلوگیری فرد از تمایلاتش شیوه‌ای است برای توسعهٔ رفتار معقول و بنابراین تقویت رشد اخلاقی شخصیت سالم: احساسات لجام گسیخته می‌تواند **بی‌هنجاری** پدید آورد [۳۸]. فوکو گاهی «انضباط» را در معنایی به کار می‌برد که به معنای مورد نظر وبر و دورکم نزدیک است ولی به طور کلی از این اصطلاح هم برای نشان دادن چارچوبی نوگرایانه از شناخت که شالودهٔ یک حوزهٔ معرفتی را تشکیل می‌دهد و و هم برای اشاره به نظامی از کنترلهای اجتماعی و فردی استفاده می‌کند: دوران روشنگری که آزادیها را کشف کرد انضباطها را هم ابداع کرد» [۳۹].

مفهوم انضباط در نوشتهٔ حاضر، ابعاد کلان و خُرد قدرت را با هم می‌آمیزد:

1- discipline

قدرت ساختاری سرمایه؛ توانایی ترویج یک‌دستی و فرمانبری در داخل احزاب، کادرها، سازمانها و به ویژه در پیکربندیهای طبقاتی ملازم با سرمایهٔ فراملی (که شاید متضمن انضباط شخصی در معنای مورد نظر دورکم هم باشد)؛ و موارد خاصی از قدرت انضباط‌آفرین در معنای مورد نظر فوکو. بدین ترتیب «نولیبرالیسم انضباط‌آفرین»[1] شکل ملموسی از قدرت ساختاری و رفتاری است؛ قدرت ساختاری سرمایه را با «قدرت مویین» و «همه‌نگری» در هم می‌آمیزد [۴۰]. به دیگر سخن، شکلهای نولیبرال انضباط نه لزوماً عام هستند و نه عاری از تناقض ولی دیوان‌سالارانه و نهادینه‌اند و با درجات متفاوتی از شدت در طیفی از حوزه‌های «عمومی» و «خصوصی» اعمال می‌شوند. انضباط در این معنا هم بُعدی فراملی و هم بُعدی محلی از قدرت است و این ابعاد انضباط، بُعد واحد همان اردوگاه تاریخی فراملی و برتری‌جو را تشکیل می‌دهند که در بخش پیشین مقالهٔ حاضر مطرح ساختم.

قانون‌مداری جدید و حکمرانی جهانی[2]

نولیبرالیسم انضباط‌آفرین در سطح کلان قدرت به صورت تجدیدساختار شبه‌قانونی دولت و قالبهای سیاسی بین‌المللی نهادینه شده است: «قانون‌مداری جدید»[3]. این گفتمانِ حمکرانی اقتصادی جهانی در سیمای سیاستهای شرط‌گذارانهٔ سازمانهای برتون وودز، ترتیبات منطقه‌ای شبه‌قانونی مانند نفتا یا ماستریخت، و چارچوب تنظیم‌کنندهٔ چندجانبهٔ سازمان جهانی جدید بازرگانی منعکس می‌شود. بازتاب آن گرایش جهانی به سمت بانکهای مرکزی مستقلی است که سیاست کلان اقتصادی مرجّح آنها «مبارزه با تورّم» است [۴۱].

1- disciplinary neoliberalism
2- global governance
3- new constitutionalism

قانون‌مداری جدید، بُعد سیاسی کلانِ روندی است که طی آن سرشت و هدف حوزهٔ همگانی در کشورهای عضو سازمان همکاری اقتصادی و توسعه به شیوه‌ای خصوصی شده‌تر و کالایی‌تر، و معیارهای اقتصادی آن در چارچوبی جهانی‌تر و انتزاعی‌تر تعریف می‌شود. پاسخگو بودن حکومتها به «بازارها» عمدتاً پاسخگویی به نیروهای مادی و احساسات مدیران سرمایه‌گذاری بازارهای اوراق بهادار و نیز شرطهایی است که سازمانهای برتون وودز می‌گذارند. این پدیده در دوران بحران مالی و همپای برجستگی فزایندهٔ گفتمانهای «قانون‌مداری جدید» در زمینهٔ حکمرانی جهانی رشد یافته است. قانون‌مداری جدید را می‌توان به صورت برنامهٔ سیاسی تلاش برای تبدیل لیبرالیسم فراملی و در صورت امکان سرمایه‌داری لیبرال دموکراتیک به مدل یگانهٔ توسعهٔ آینده تعریف کرد. بنابراین قانون‌مداری رابطهٔ بسیار نزدیکی با ظهور تمدن بازارنگر دارد.

پیشنهادهای قانون‌مداری جدید اغلب تلویحی است و نه صریح. بااین حال، تأکید آنها بر کارایی بازار، انضباط بازار و اعتماد به بازار؛ اعتبار و همسازی سیاست اقتصادی ؛ و وضع محدودیتهایی برای روندهای مردم‌سالارانهٔ تصمیم‌گیری است. این پیشنهادها بر دور ساختن جنبه‌های کلیدی اقتصاد از نفوذ سیاست‌مداران یا توده‌های شهروندان، از طریق وضع «محدودیتهای الزام آور» در داخل و خارج، برای هدایت سیاستهای مالی، پولی، تجاری و سرمایه‌گذاری اشاره یا تأکید دارند [۴۲]. ایدئولوژی و قدرت بازار برای تضمین کارایی تجدید ساختار نولیبرالی کافی نیستند. شایان توجه است که ایالات متحده بعیدترین کشوری است که شاید خود را تسلیم چنین محدودیتهایی سازد ــ هرچند رهبران آن بر اجرای اساسی این محدودیتهادر مورد دیگر دولتها پا می‌فشارند. ولی حتی استقلال عمل ایالات متحده، ژاپن و اتحادیهٔ اروپا هم در زمینهٔ مسائل سیاست‌گذاری کلان اقتصادی به واسطهٔ جهانی شدن مالیه و تولید محدود شده است. دولتهای کوچکتری که از خودکفایی کمتری برخوردارند به همان نسبت در

برابر فشارهای مالی جهانی حساس‌تر و آسیب پذیرند.

در عمل، قانون‌مداری جدید حقوق ممتاز شهروندی و نمایندگی را به سرمایهٔ خصوصی اعطا می‌کند و در عین حال روند گسترش مردم‌سالاری را که با صدها سال مبارزه برای کسب حقِ داشتن نماینده آمیخته است محدود می‌سازد. بنابراین اعمال انضباط بر نهادهای عمومی که تا حدودی برای جلوگیری از مانع‌تراشی ملتها در حقوق مالکیت و گزینه‌های صاحبان سرمایهٔ متحرّک برای وارد یا خارج شدن از قلمروهای سیاسی خاص صورت می‌گیرد جایگاهی محوری در قانون‌مداری جدید دارد. همچنین این ابتکارات با تلاش برای تعریف سیاست مناسب که تا حدی از طریق تقویت ساز و کارهای نظارت و مراقبت سازمانهای بین‌المللی و کارگزاریهای خصوصی مانند مؤسسات رتبه بندی اوراق بهادار صورت می‌گیرد گره خورده است. حکومتهایی که به منابع مالی خارجی نیاز دارند مجبور به ارائهٔ اطلاعات می‌شوند. یکی از دلایل این امر شفاف‌تر ساختن کارگزاریها و روندهای اقتصادی و سیاسی داخلی در برابر نظارت ناظران جهانی در صندوق بین‌المللی پول یا بانک تسویه‌های بین‌المللی و نیز مؤسسات خصوصی رتبه‌بندی اوراق بهادار است که هر روز بر نفوذشان افزوده می‌شود. در واقع، ابتکارات مبتنی بر مفروضات نظارتیِ قانون‌مداری جدید از نشست سران گروه هفت که در ژوئن ۱۹۹۵ در هالیفاکس برگزار گردید به اجرا گذاشته شد [۴۳]. رهبران کشورهای عضو این گروه پس از آشکار شدن شکست روشهای موجود نظارت و مراقبت در بحران مالی سالهای ۹۵-۱۹۹۴ مکزیک، تصمیم گرفتند ساز و کارهای مراقبت را تحت نظارت صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی و بانک تسویه‌های بین‌المللی تقویت کنند.

برعکس، برداشتهای سنّتی از قانون‌مداری با حقوق، تکالیف و آزادیهای سیاسی و نیز رویّه‌هایی ملازم است که به دولت شکلی نهادین می‌بخشند. قوانین اساسی حقوق و تکالیف شهروندان، نهادهای معمولی سیاست‌گذاری که اقتدارشان کل جامعهٔ سیاسی را زیر پوشش می‌گیرد، حد و مرز اقدامات این نهادها و مسلماً سازوکارهای اجرا و

آیینهای تصویب و اصلاح قوانین را تعریف، تشریح و خطوط کلی آنها را ترسیم می‌کنند [۴۴].

با توجه به نمونه‌های اخیر منطقه‌گرایی باید گفت میان امریکای شمالی و اروپای غربی تفاوتی نوعی وجود دارد. در این مقاله من هردوی آنها را نه به عنوان نمونه‌های تبلور نهایی سلطهٔ نولیبرالیسم بلکه به عنوان برنامه‌هایی برای متبلور ساختن نهایی آن مطرح می‌کنم. برای نمونه، مسائل وحدت اروپانه تنها به واسطهٔ یکپارچه شدن آلمان بلکه همچنین به دلیل عضویت جدید کشورهای شمال اروپا در اتحادیه و احتمال گسترده‌تر شدن دامنهٔ اعضای اتحاد اروپا به واسطهٔ ورود کشورهای سابقاً کمونیست پیچیده‌تر شده است. نفتا نه تنها در داخل تک تک اعضای خود بلکه به طور کلی‌تر در امریکای لاتین آشوب و اعتراضات قابل ملاحظه‌ای را از سر می‌گذراند.

در اتحادیهٔ اروپا شهروندان کشورهای عضو، شهروند اتحادیه نیز شناخته می‌شوند و برای مذاکره، تصویب، اصلاح و اجرای قوانین و برای منظور ساختن و دادن وزن مناسب به کشورهای کوچکتر اروپا سازوکارهایی نسبتاً پاسخگو وجود دارد. ولی با اینکه سیاستها و قوانین اجتماعی و رفاهی در اتحادیهٔ اروپا از زمان انعقاد پیمان رم برای نمونه در ارتباط با کارگران مهاجر (مادهٔ ۵۱)، رفتار برابر با زنان و مردان (مادهٔ ۱۱۹)، حمایت از کارگران (مادهٔ ۱۱۸) و بهداشت و ایمنی کارگران (مادهٔ ۱۱۸ و ۱۱۸ - الف سند واحد اروپا) نهادینه شده است اجرای این سیاستها و قوانین به رغم نفوذ اتحادیه‌های کارگری، برخی احزاب سیاسی و در برخی موارد دادگاه حقوق بشر اروپا ناقص و ناهمگون بوده است. این ناهمسازی تا اندازهٔ زیادی نتیجهٔ مخالفت کارفرمایان بوده است. دلیل دیگرش رشد کارگزاریهای غیرحکومتی غیرپاسخگوست [۴۵]. با این حال، مرکز ثقل سیاسی اقتصاد سیاسی اروپا به تازگی به سمت تعاریفی متمایل شده است که بازتاب برداشتی مالی و مبتنی بر تجارت آزاد است: یعنی نگرشی نولیبرال به اروپا در تباین با اندیشهٔ «اروپای اجتماعی» که سرشت سوسیال دموکراتیک‌تری دارد

[۴۶]. بازتاب این جابه جایی را می‌توان در بسیاری از مقررات پیمان ماستریخت به ویژه پیشنهادهای مطرح شده برای ایجاد نظام عمدتاً غیرپاسخگوی بانکهای مرکزی اروپا و مقررات بدیهای مالی / عمومی مشاهده کرد که قرار است برای همهٔ حکومتهایی که در آینده عضو اتحادیهٔ اروپا می‌شوند الزامی باشد.

ترتیبات حاکم در امریکای شمالی چه از لحاظ مناسبات میان دولتها و چه از نظر ساختارهای طبقاتی هر کشور عضو، سلسله مراتبی‌تر و نامتقارن‌تر است. نفتا بر سطح نازلی از نهادینگی سیاسی و آرایش قدرت به صورت مرکز ـ پیرامون که در آن ایالات متحده مرکز اقتصاد سیاسی کل قاره را تشکیل می‌دهد مبتنی است. این حکم در مورد «ابتکار حوضهٔ کاراییب» که ایالات متحده می‌تواند به طور یکجانبه به آن پایان بخشد بیشتر صدق می‌کند [۴۷]. در موافقت‌نامهٔ تجارت آزاد ایالات متحده و کانادا هم ایالات متحده حق تلویحی اعمال نظارت و کنترل بر حوزه‌های بزرگی از زندگی سیاسی کانادا را به دست آورده است. در موافقت نامهٔ ایالات متحده و کانادا تصریح شده است که هر یک از طرفین باید به شیوهٔ مشخص‌شده در موافقت‌نامه پیشاپیش «طرف» دیگر را از سیاستی که حکومت فدرال یاایالتی آن **قصد** اجرایش را دارد و **ممکن *است*** منافع طرف دیگر را تحت تأثیر قرار دهد مطلّع سازد [۴۸]. از آنجا که اقتصاد کانادا به شکل گسترده‌ای با ایالات متحده پیوند خورده است این وضع لزوماً بر اکثریت وسیع فعالیتهای اقتصادی کانادا ولی نه ایالات متحده تأثیر می‌گذارد. حکومتهای کانادا دیگر نمی‌توانند به فکر یک راهبرد اقتصادی مستقل یا مداخله‌جویانه بیفتند. هم در نفتا و هم در موافقت‌نامهٔ ایالات متحده و کانادا هیچ گونه حقوق شهروندی فراملی مگر آنها که برای سرمایه قائل شده‌اند وجود ندارد و همین حقوق هم به نفع شرکتهای ثبت شده در ایالات متحده تعریف شده است. سرانجام اینکه مقررات نفتا را تنها با توافق تمامی امضاکنندگان سند تأسیس آن می‌توان اصلاح کرد. با اینکه این ترتیبات محدودیتهای الزام‌آوری برای سیاستهای کانادا و مکزیک ایجاد می‌کنند ولی ایالات متحده استقلال

قانونی و امتیازات مهمی را برای خود حفظ کرده است: قانون تجارت آن می‌تواند مقررات پیمانهای یاد شده را نقض کند هرچند اعضای پیمان حق دارند از طریق سازوکارهای حل و فصل اختلافات خواستار جبران خسارت شوند [۴۹].

به دیگر سخن، حکومت ایالات متحده از دسترسی به بازار وسیع خودش همچون اهرم قدرتی استفاده می‌کند که با تحمیل مقررات انضباطی قانون‌مداری جدید به دیگر ملتها در جهت تغییر جوّ بین‌المللی فعالیت اقتصادی به کار می‌افتد ولی خودش تا اندازهٔ زیادی از تسلیم شدن به همان مقررات تا حدودی به دلایل راهبردی سر باز می‌زند. در واقع یکی از استدلالهای ژاک دلور رئیس پیشین اتحادیهٔ اروپا در حمایت از وحدت اقتصادی و پولی جامع اروپای غربی استدلال راهبردی بود: برای جبران یکجانبه‌گرایی اقتصادی ایالات متحده در مسائل پولی و تجاری.

بدین ترتیب نولیبرالیسم جهانی که محور آن را امریکا تشکیل می‌دهد حکم به جدایی سیاست و اقتصاد می‌کند آن هم به ترتیبی که می‌تواند در بسیاری از بخشهای جهان نمایندگی سیاسی را محدود سازد و گزینهٔ اجتماعی مردم‌سالارانه را در تنگنا قرار دهد. قانون‌مداری جدید که بر این جدایی مهر تأیید می‌زند به صورت گفتمان عملی حمکرانی برای بخش اعظم اقتصاد سیاسی جهان در آمده است. این گفتمان متضمن سلسله مراتبی از فشارها و محدودیتها برای استقلال عمل حکومتهاست که بسته به اندازه، قدرت اقتصادی، شکل دولت و جامعهٔ مدنی و تواناییهای نهادی ملی و منطقه‌ای حاکم و نیز شدت ادغام‌شدگی کشورها در بازارهای سرمایه و پولی جهان تفاوت می‌کند.

همه‌نگری و چهرهٔ قهرآمیز دولت نولیبرال

پان اوپتیکون[1] واژه‌ای یونانی به معنی «همه را می‌بیند» است که جریمی بنتام آن را سکّه زد و فوکو آن را رواج داد[۵۰]. می‌توان همه‌نگری را چنین تعریف کرد: «وضعیتی تباه و ضدآرمانی که در نوگرایی نهفته است: امکان ایجاد نظام کنترلی که افراد را تا سطح کالاهایی قابل دخل و تصرف و نسبتاً بی‌حرکت و خاصیت پایین می‌آورد» [۵۱]. شرایط همه‌نگری اگر می‌شد بدان دست یافت «نظارت و مراقبتی [را تضمین می‌کرد] که هم جهانی و هم فردنگر است و در عین حال افراد را [با روشن کردن فضا] تحت نظارت نگه می‌دارد» [۵۲]. معنایی که فوکو برای این اصطلاح مراد می‌کند حاکی از آن است که می‌توان شرایط بشری را تابع و پذیرای شکلهای گوناگون مشاهده، تحقیق، و آزمایشی ساخت که مقتضی پیشرفت علم و نظم اجتماعی در جامعه‌ای است که خودش «جامعهٔ انضباط آفرین»[2] می‌خواند: چیزی که به گفتهٔ بلانشو از نظر فوکو محکوم و در نهایت با نازیسم برابر است [۵۳].

توسّل به روشهای همه‌نگری قدیمی‌تر از نظامهای دیوان‌سالار و نوآوریهای فنی امروزی است و دست کم به نظامهای کنترل اداری، نظامی و کار در امپراتوری چین باستان یا تازه‌تر از آن امپراتوری عثمانی باز می‌گردد. روشن است که چشمان قدرت نمی‌تواند همه را زیر نظر داشته باشد. تنها ممکن است ساز و کارهای نظارت و مراقبتی وجود داشته باشد که هدف‌شان بیشینه ساختن انضباط در معنای مورد نظر وبر باشد. در واقع ممکن است این سازوکارهای نظارت و مراقبت برای بازتولید اردوگاه تاریخی فراملی نولیبرال در میان طبقات حاکم و نخبگان آن شدت و اهمیت بیشتری داشته باشد

1- panopticon

2- disciplinary society

تا در میان عناصر فرودست جامعه.

برخی در عین حال که انکار نمی‌کنند بسیاری از فناوریهای نو ماهیتی دارند که انسانها را توانمند و آزاد می‌سازند و موجب تقویت عدم‌تمرکز می‌گردند ولی اعتقاد دارند شواهدی در دست است که نشان می‌دهد به تازگی گرایشی به سمت استفادهٔ فزایندهٔ شرکتهای خصوصی و دولت از تواناییهای نظارتی مبتنی بر فناوریهای پیچیده و پیشرفته پا گرفته است [۵۴]. اما تأکید بر این نکته اهمیت دارد که «انقلاب» فناوری لزوماً مستلزم یا در واقع متضمن دگرگونی اساسی مناسبات اجتماعی مثلاً دگرگونی اساسی روابط استثمار و از خود بیگانگی در نظام سرمایه‌داری نیست.

با این حال روشهای نظارتی و مراقبتی دیوان‌سالاریهای خصوصی و حکومتی حائز اهمیت است. در پایگاههای اطلاعاتی جمعیتها را از نظر آماری به واحدهایی قابل دخل و تصرف تبدیل می‌کنند. یعنی به منظور کنترل اجتماعی یا کسب سود، آنها را مثلاً در شرکتهای خصوصی و بزرگِ گرد آوری اطلاعات که متخصص جمع آوری اطلاعات تجاری سودمند دربارهٔ افراد و خانواده‌ها هستند زیر نظر می‌گیرند و به موضوع شناسایی تبدیل می‌کنند [۵۵]. وزارتخانه‌های تأمین اجتماعی برخی از کشورهای عضو سازمان همکاری اقتصادی و توسعه به سمت سخت‌گیرانه‌تر ساختن نظارت بر ارباب رجوع‌شان رفته و برخی برنامه‌های «رفاه مشروط به کار یا کارآموزی»[1] (شبیه طرحهای بنتام برای مدیریت تهیدستان و زندانیان [۵۶]) را به اجرا گذاشته و «شفافیت» و «قابل وارسی بودن» ادّعاها و فعالیتها را تضمین کرده‌اند. تازه‌تر از اینها به دلیل تجدید ساختار تولید، افزایش مهاجرت، و رشد شبکه‌های بزهکاری فراملی، تغییر روشهای انتظامی متضمن تجدید سازمان تواناییهای نظارتی و مراقبتی هم بوده است. در این روند شایان توجه است که پویایی سرمایه به همان اندازه با پویایی یا آزادی نیروی کار همراه نیست. در

1- workfare

واقع، حقوق جدید شهروندی کشورهای عضو سازمان همکاری اقتصادی و توسعه هرچه بیشتر بر اساس منطق کالایی تنظیم و توسط حکومتها برای کسب درآمد یا جلب سرمایه‌گذاری و در صورت امکان جلب مهارتها فروخته می‌شود [۵۷]. از این گذشته برای اعمال انضباط بر افراد از طریق وضع جریمه‌ها یا مشوّقها هم ممکن است از مجموعه اطلاعات گرد آمده دربارهٔ جمعیتها بهره گرفته شود: مانند دریغ داشتن یا ارائهٔ اعتبارات، مراقبتهای بهداشتی و بیمهٔ خصوصی یا آزمایش ژنتیک و نظارت زیست‌شناختی بر کارگران برای تشخیص و شاید حذف افرادی که برای طرحهای خصوصی بهداشتی نامناسب یا بالقوّه پرهزینه‌اند.

یک توضیح ممکن برای این گرایشهای نظارتی ـ مراقبتی این است که بگوییم تعامل میان بحرانهای مالی در حکومتهای محلی، منطقه‌ای و ملی (به ویژه از میانهٔ دههٔ ۱۹۷۰)، جهانی شدن بازارهای مالی، و پویایی شرکتهای فراملی، دولت را زیر فشار گذاشته است. حکومتها برای کسب منابع مالی عملیاتی در بازارهایی مالی که جهانی‌تر شده‌اند ناگزیر گردیده‌اند جوّی تجاری فراهم سازند که مطابق معیارهای جهانی پرجاذبه شناخته شود و موجب جلب و حفظ سرمایه‌گذاریهای مستقیم بیگانگان گردد.

این گونه تحولات با تجدید ساختار چشمگیر نظامهای مالیاتی در کشورهای عضو سازمان همکاری اقتصادی و توسعه و دیگر کشورها نیز همراه بوده است: این تجدید ساختار در جهت کاهش نرخهای نهایی مالیات بر سرمایه و افراد پردرآمد و تلاش برای گسترده‌تر ساختن پایگاه مالیاتی با هدف ایجاد یک «دولت مالیات گیر فعّال»تر همراه با مالیاتهای هرچه نزولی‌تر صورت گرفته است. شکلهای سنّتی مداخلهٔ دولت در اقتصاد که برای پیشبرد بازتوزیع ثروتها صورت می‌گرفت کاهش یافته و سرشکن کردن مخاطرات مطرح برای اکثریت مردم در میان کل جامعه از بین رفته است. در واقع، اِسوِن استینمو بر پایهٔ یک بررسی جامع جهانی معتقد است سوئد از این جهت گیراترین نمونه است زیرا نمایانگر تغییر نولیبرالی چشمگیری در جهت دورشدن از

دولت بازتوزیع کننده، رفاه‌نگر و ملت‌گراست [۵۸]. همان گونه که بالاتر خاطر نشان ساختیم این پدیده در دههٔ ۱۹۸۰ با تأکید بر تجدید ساختار دولت از طریق تاکتیکهای بازاری کردن و خصوصی کردن همراه بوده است. در دورانی که ایدئولوژی بودجهٔ متوازن (ولی نه واقعیت آن) در خطابه‌های اقتصادی غلبه یافته است حکومتها ناچار بوده‌اند به درآمدهای مالیاتی جمعی توجه بیشتری کنند و از طریق خصوصی‌سازی به درآمدهای نقدی دست یابند. بر پایهٔ بررسی سازمان همکاری اقتصادی و توسعه این تحولات به شرکتها امکان بخشیده است تا بسته به سیاستهای مختلف دولتها، راهبردهای بدهی و سرمایه‌گذاری خود را تعیین کنند [۵۹].

در مجموع، حکومتهای عضو سازمان همکاری اقتصادی و توسعه و دیگر حکومتها به منظور ایجاد و دخل و تصرف در پایگاههای اطلاعاتی برای وصول مالیات، تأمین اجتماعی، مهاجرت، کنترل اجتماعی و اجرای قوانین کیفری سرمایه‌گذاریهای سنگینی کرده‌اند [۶۰]. بدین ترتیب نولیبرالیسم انضباط‌آفرین تحت شرایط بحران‌زدگی مالی فزاینده می‌تواند به سمت همه‌نگرتر ساختن جنبه هایی از جامعهٔ مدنی و شکل دولت و در واقع اجبارآمیز ساختن سرشت آنها گرایش یابد.

در واقع، انواع انضباط نولیبرالی هم از لحاظ رابطهٔ طبقات اجتماعی و هم از نظر سیاست میان دولتها سلسله مراتبی است. در قلب اقتصاد جهانی شاهد نوعی از بین‌المللی شدن اقتدار و حکمرانی هستیم که نه تنها پای سازمانهای بین‌المللی (مانند بانک تسویه‌های بین‌المللی، صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی) و شرکتهای فراملی بلکه همچنین پای شرکتهای خصوصی مشاوره و کارگزاریهای خصوصی رتبه‌بندی اوراق بهادار را که به عنوان داور تأمین سرمایه برای مالیهٔ عمومی و سرمایه‌گذاری خصوصی و نیز «تدوین کنندگان خصوصی سیاست عمومی جهانی» عمل می‌کنند به میان می‌کشد [۶۱]. من این ساختار سیاسی ـ اقتصادی و بین‌المللی شدن اقتدار را که با

آن همراه است «ارتباط گروه هفت»[1] می‌خوانم. معمولاً این پدیده درگفتمان سیاسی روزمرّه و رسانه‌های جمعی به صورت مجموعه‌ای انتزاعی، فوق العاده عقلانی، و عمدتاً بلامنازع از نیروها و فرایندهای اجتماعی بازنمایی می‌شود. بازنمود فن‌سالارانهٔ نظام نظارت و شرط گذاری صندوق بین‌المللی پول، این پدیده را هم به لحاظ شناخت‌شناسی و هم از نظر ایدئولوژیک تقویت می‌کند.

تیمُتی سینکلر در بحث از مؤسسات رتبه‌بندی اوراق بهادار و سازوکارهای تخصیص در بازارهای سرمایه خاطرنشان می‌سازد که «معیارهای انتزاعی‌تر سرمایه‌گذاری، استعداد بیشتری برای برقراری پیوند میان منافع داخلی و خارجی پدید خواهد آورد... [شاید] این گمان را تقویت کند که سرمایه‌گذاری نه مبارزه‌ای بر سر منافع میان گروه‌های ذی نفوذ اجتماع بلکه یک فعالیت فنّی بی‌طرف است» [۶۲]. در واقع در ۱۹۹۵ در پی بحران مالی مکزیک تحت نظارت ایالات متحده، صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی برنامهٔ تعدیل اقتصادی سخت‌گیرانه‌ای که در واقع نوعی برنامهٔ «درمان از طریق شوک» بود در آن کشور به اجرا گذاشته شد. این برنامه موجب بروز بدترین رکود در مکزیک از دههٔ ۱۹۳۰ به این سو و افزایش چشمگیر بیکاری و فلاکت اجتماعی شد. ایالات متحده، صندوق بین‌المللی پول و گروه هفت که از اتفاق نظر کمتری برخوردار بوده مایل بودند این برنامه را یگانه راهی جلوه دهند که مکزیک می‌تواند از طریق آن نظام از هم پاشیدهٔ رتبه‌بندی اعتبارات خود را اصلاح و اعتبار خود را نزد سرمایه‌گذران خارجی احیا کند. از همین توجیه بعدها برای موجّه جلوه دادن تلاش دولتهای گروه هفت در جهت تقویت قدرت نظارت و حق توی اقتصادی صندوق بین‌المللی پول در مورد اعضای بدهکار جهان سومی آن صندوق استفاده شد[۶۳].

1- G-7 nexus

تناقضات نولیبرالیسم و حرکت تاریخ

شکلهای نولیبرالی عقلانیت تا اندازهٔ زیادی ابزاری و جویای یافتن بهترین شیوهٔ دستیابی به اهداف محاسبه شده است. از دید نولیبرالها انگیزه‌های اصلی در چارچوب تملّک‌جویانه و فردگرایانه شناخته می‌شوند. ترس و آزمندی انگیزه‌های اصلی هستند و بازتاب آنها تلاش برای دستیابی به امنیت و کالاهای بیشتر است. اما هرگونه تلاش معنادار برای تعمیم این الگوی انگیزه‌ها موجب تشدید الگوهای موجود انباشت و مصرف خواهد شد و معمولاً به تهی شدن یا نابودی ساختارهای بوم‌شناختی کرهٔ زمین و ناامن‌تر و شاید آسیب پذیرتر شدن همه (حتی قدرتمندان) در برابر بیماریها راه خواهد برد. بر این اساس، اگر قرار بود الگوهای انباشت و مصرف امریکای شمالی به میزان زیادی مثلاً به چین تعمیم یابد تاراج ساختار بوم‌شناختی جهان عملاً قطعی بود. با همهٔ این احوال، پیام ایدئولوژیک و اسطورهٔ اجتماعی اصلی نولیبرالیسم این است که چنین امکانی برای همه هم مطلوب و هم قابل دسترسی است: تا جایی که محدودیتها به رسمیت شناخته شود بهترین راه حصول چنین چیزی تعریف دوبارهٔ مفهوم «توسعهٔ پایدار» به ترتیبی است که با تداوم الگوهای موجود انباشت و مصرف سازگار شود [۶۴].

با اینکه الگوهای موجود مصرف بسته به شکل و مکان مصرف، سرشتی کمابیش انحصار طلبانه دارند نفس وجود آنها ایجاب می‌کند که منافع عمومی در سطح محلی و جهانی تأمین گردد تا فرایندهای تولید، مصرف و مبادله سرپا بماند. از حکومتهای سراسر جهان خواسته می‌شود تا مسائل اجتماعی، اقتصادی و زیست‌شناختی ملازم با الگوهای موجود مصرف و تولید را تنظیم و تصحیح کنند. این بدان معنی است که دولت باید برای حفظ بنیان مالیاتی خود و پاسبانی و سامان دادن به جامعهٔ بازارمحور راههایی پیدا کند. در زمانی که ایدئولوژی اقتصادی حاکم و سازمان اقتصاد جهانی از یک سو کاهش هزینه‌های عمومی و محدود شدن دامنهٔ عمل دولت، و از سوی دیگر سربرآوردن

اقتصاد سیاه یا غیررسمی و گرایش به تقویت قدرت سندیکاهای سازمان‌یافتهٔ جنایتکار را تأیید می‌کند ممکن است یافتن چنین راههایی دشوار باشد [۶۵]. با این حال، همان گونه که ترتیبات قانون‌مداری جدید نشان می‌دهد سرمایه برای استخراج مازاد در سطح جهان وابسته به تأمین ارزشهای عمومی در سطح ملی و جهانی است.

بنابراین منطق نولیبرالیسم با تناقض آمیخته است. هم همگرایی اقتصادی جهانی (و بنابراین نیاز به منافع عمومی جهانی) را ترویج می‌کند و هم منابع و محیط زیست را به زوال می‌کشاند و بنیان مالیاتی سنّتی و توانایی تأمین منافع همگانی را متزلزل و تضعیف می‌کند. در واقع، اندیشهٔ اقتصادی نوکلاسیک که قلب گفتمان نولیبرال را تشکیل می‌دهد معمولاً بدون اینکه کیفری متوجه‌اش گردد محدودیتهای بوم‌شناختی مانند قوانین ترمودینامیک را نادیده می‌گیرد [۶۶]. وانگهی، سیاستهای کلان اقتصادی نولیبرال که با ایدئولوژی دولتِ رقابت‌جو همنواست می‌تواند پویایی منازعه آمیزتری در روابط میان دولتها به وجود آورد که شاید مثلاً از طریق ریاضت‌کشیهای رقابت‌جویانه و کاهش ارزش پول ملی برای به خاک سیاه نشاندن همسایگان، رکود اقتصادی را برای اکثریت وسیع مردم جهان طولانی‌تر سازد [۶۷].

به گفتهٔ والتر بنجمین در اسطوره، گذر زمان به صورت امری از پیش مقدّر در می‌آید چنان که کنترل انسان مورد انکار قرار می‌گیرد [۶۸]. براین اساس، هدف تلویحی اسطورهٔ نولیبرالی پیشرفت در تمدن بازاری، ایجاد نوعی تقدیرباوری است که امکان ارائهٔ بدیلهایی برای نظم حاکم را انکار می‌کند و بدین ترتیب این اندیشه را که تاریخ محصول کنش جمعی انسانهاست باطل جلوه می‌دهد. هرچند ممکن است گفته شود که آفرینش چنین اسطوره‌ای برای چیرگی سرمایه اهمیت محوری دارد ولی ما می‌توانیم آن را به زبان پولانیی بیان کنیم: نولیبرالیسم دیدگاهی شیئی‌انگارانه از یک «آرمان‌شهر سرد وبی‌روح» عرضه می‌دارد [۶۹]. همان گونه که آدم اسمیت در کتاب ***نظریهٔ احساسات اخلاقی*** هشدار می‌دهد و پولانیی هم خاطر نشان می‌سازد، نظام بازارمحور ناب یک

انتزاع آرمانی، و هرگونه تلاش برای ایجاد تمام وکمال آن مستلزم به‌کارگیری فوق العاده آمرانهٔ قدرت سیاسی از طریق دولت است [۷۰]. یکی از دلایل این امر، گرایشی است که تا حدودی به دلایل تسلط یافتن آشکار بخش مالی بر تولید و دولت، به تازگی در جهت تشدید استثمار پاگرفته است. بدین ترتیب تردیدهایی دربارهٔ اعتبار دولتِ «ناطوری» به ترتیبی که در ایدئولوژی لیبرال ترسیم شده است به میان می‌آید[۷۱]. در واقع، می‌توان نشان دادکه بسیاری از شکلهای نولیبرالی دولت، اقتدارگرایانه بوده‌اند. در برخی موارد، این اقتدارگرایی متضمّن اعمال قهر قابل ملاحظه برای نابود ساختن مخالفان یا از بین بردن امکان نوعی راه سوم بوده است: مانند آنچه در ۱۹۷۳ در شیلی رخ داد یا در دوران پساکمونیسم در اروپای شرقی شاهدش هستیم.

تجدید ساختار در راستای بازارنگری معمولاً موجب ژرف‌تر شدن نابرابریهای اجتماعی، افزایش آهنگ و شدت بهره کشی ازنیروی کار، قطبی شدن جامعه، نابرابری میان دو جنس، احساس ناامنی گستردهٔ اجتماعی و اقتصادی، و مسلماً سرخوردگی شایع از رویّه‌های مرسوم سیاسی می‌شود. ممکن است چنین وضعی زمینه را برای طرح درخواستهای جنبشهای سیاسی افراطی هموار سازد و در عین حال به شکل کلی‌تر به مقاومت و بسیج متقابل بینجامد. در واقع در بستر برجسته‌تر شدن فزایندهٔ گفتمانهای زیست‌شناختی در ارتباط با زندگی اجتماعی، می‌توان گفت که ممکن است نظم جهانی نولیبرال یک بعد آمیخته به داروینیسم اجتماعی هم داشته باشد [۷۲]. نوزایش نازیسم و شکلهای نیامانند ملت‌گرایی شاهدی است که این گزاره را تأیید می‌کند.

بر این اساس، هرچند تجدید ساختار شکلهای دولت در راستای نولیبرالیسم ظاهراً در سالهای اخیر شتاب بیشتری پیدا کرده است ولی نشانه‌هایی دال بر این وجود دارد که بازسازی دولت و جامعه در این راستا فاقد اعتبار، اقتدار و مشروعیت اخلاقی است. دلیل این امر تا اندازه‌ای آن است که در اغلب قریب به اتفاق موارد، حکم و سنگینی نیروهای بازار به شکل سلسله مراتبی بر دولتها و بازیگران اجتماعی ضعیف‌تر

تحمیل می‌شود ولی قدرتمندترها از معافیتهای مالیاتی، یارانه‌های دولتی، و دیگر امتیازات بهره‌مند می‌شوند. اما باید مراقب بود و دربارهٔ اینکه تا چه حد این وضع نمایانگر جهان‌شمولی شکل تازه‌ای از نظم جهانی است اغراق نکرد. در واقع نفس وجود برنامه‌های تعدیل ساختاری نولیبرالی بانک جهانی و تدابیر ثبات‌آفرین صندوق بین‌المللی پول نشان می‌دهد که آزادسازی اقتصادی تا تبدیل شدن به بُن‌نگره تازهٔ توسعه برای اکثریت جمعیتِ جهان فاصله‌ای طولانی دارد.

در واقع، حتی در داخل صفوف گروه هفت هم با چنین سیاستهایی مخالفت می‌شود و می‌توان انتظار داشت که تعارضات میان مدلهای گوناگون توسعهٔ سرمایه‌داری ادامه یابد. یکی از دلایل تعارضات گروه هفت این است که نظامهای اجتماعی ـ اقتصادی آلمان و ژاپن کمتر با نیروهای ناب بازار دمساز است. برای نمونه، در ژاپن به نظر می‌رسد نیروهای سیاسی مهم دیدگاه هیرش را پذیرفته باشند که به موجب آن نفس کارکرد نیروهای بازار سرمایه‌داری در گرو محدودسازی آنها و حفظ نظامهای سنّتی تکالیف و نهادهایی است که موجب می‌شوند مردم چنان رفتار کنند که گویی قانون را محترم می‌شمرند و نه تنها سرشت قراردادی تعاملات بازار بلکه همچنین مبتنی بر عرف بودن این تعاملات را می‌پذیرند [۷۳].

بدین ترتیب نباید تاریخ را با تبلیغات درهم آمیزیم. تاریخ «پایان» نیافته است و جایگزینهای مختلف به شکل سیاسی آفریده می‌شوند. پولانیی در کتاب **دگردیسی بزرگ** مدّعی بود که «حرکت مضاعف» نیروهای اقتصاد آزاد و نیروهای اجتماعی و سیاسی به سیاست جهانی در دههٔ ۱۹۳۰ شکل می‌دهد [۷۴]. راه و رسم نو[1]، فاشیسم، نازیسم و جنبشهای مردم‌باور چپ و راست بازتاب مخالفت با اقتصاد آزاد جهانی و قدرت سرمایهٔ مالی بود. از دید گرامشی دههٔ ۱۹۳۰ دههٔ احتضار نظم کهن و تقلّای زاده شدن نظمی تازه

1- New Deal

بود [۷۵]. به همین قیاس می‌توان گفت که امروز هم ما در دوران «حرکت مضاعف» تازه‌ای به سر می‌بریم یا به آن پا می‌گذاریم: حرکت مضاعفی که مسلماً عوارض بیمارگونهٔ بسیاری دارد. سالهای آینده احتمالاً متضمن تشدید چشمگیر ستیز سیاسی خواهد بود. ظاهراً احتمال دارد که این ستیز دربرگیرندهٔ گرایشهای سیاسی ضد و نقیضی باشد که از یک سو با نیروهای مردم‌سالار و پیشرو پیوند دارند و از سوی دیگر با نیروهای رو به رشد ارتجاع مانند بازخیزش فاشیسم و برخی شکلهای سیاست بنیادگرایانه یا عناصر جنایتکار در سیاست جهان. در واقع حرکت مضاعف جدید مسلماً به این دلیل که علائقی جهانی‌تر و ماهیتی دامنه‌دارتر دارد سرشتی متفاوت با حرکت مضاعف دههٔ ۱۹۳۰ دارد و ممکن است شامل رواج سلاحهای هسته‌ای، گسترش جنگ‌افزارهای متعارف، مشکلات زیست‌محیطی، مسائل جنسیتی، جهانی شدن جنایت سازمان یافته، و تنظیم مجدّد شبکه‌های جهانی و جدید اطلاعات و مالیه باشد.

به دیگر سخن، بین گرایش به جهانی و جهان‌شمول شدن نولیبرالی سرمایه و خاص‌نگر بودن مشروعیت‌یابی و اجرای روابط استثمارگرانهٔ کلیدی آن توسط دولت تناقضی رو به رشد وجود دارد. در حالی که سرمایه به جهان‌شمول شدن گرایش دارد نمی‌تواند بیرون از چارچوب سیاسی یا ورای آن به فعالیت بپردازد و متضمن برنامه‌ریزی، کسب مشروعیت، و کاربرد تواناییهای اجبارآمیز به دست دولت است. این همان اصلی‌ترین معضل گوهری نظریهٔ روابط بین‌الملل دست کم از منظر ماده‌گرایی تاریخی است. در این چارچوب امروزه یکی از وظایف اصلی اقتصاد سیاسی، شناخت و نظریه پردازی دربارهٔ امکانات موجود برای دگرگون سازی این ابعاد نظم جهانی در بستر آگاهی، فرهنگ و زندگی مادی است.

در مقالهٔ حاضر بخشی از آوردگاهی راکه به جنبه‌های سیاسی نظم بالندهٔ جهانی یا به قول ما سیاست برتری‌جویی به جای چیرگی شکل خواهد بخشید برجسته ساختیم. می‌توان این نوشته را به چشم بخشی از دستور کار پژوهش دربارهٔ محدودیتهای مادی و

معنوی، تناقضات و فرصتهای سیاسی موجود برای نیروهای مخالف برتری‌جویی دید. این نیروها می‌کوشند با الهام گرفتن از دیدگاههای انتقادی مطرح شده در زمینهٔ شناخت‌شناسی، هستی‌شناسی، نظریه، و عمل، با برجسته ساختن بلامنازع نبودن رویّهٔ گفتمان نولیبرال و تناقضات موجود در آن، مسائل روابط بین‌الملل را از نو تعریف کنند [۷۶]. ممکن است مقالهٔ حاضر گامی باشد در جهت طرح رهایی‌جویانهٔ فراخ‌تری که درصدد است با به کارگیری شکلها و شیوه‌های تازهٔ آگاهی، از حد اقتصادباوری و تقلیل‌گرایی مسلط زمانهٔ ما فراتر رود و به امکان ایجاد ارتباط‌های بیناذهنی جدید و شبکه‌های فکری و مادی تازه کمک کند. یکی از محرّکهای این طرح رهایی‌جویانه این است که مطالعهٔ انتقادی و تاریخ‌باورانهٔ گرایشهای حاضر حکایت از آن دارد که بدون ایجاد تغییرات عمده در سبک زندگی، الگوهای مصرف، و مقررات ناظر بر ارزشهای عمومی، ترکیب‌بندی فعلی نظم جهانی و شکلهای نولیبرال حکمرانی جهانی دوام نیافتنی است.

سرانجام، مقالهٔ حاضر این پرسش تلویحی رامطرح ساخته است که آیا عبارت «تمدن نولیبرال بازارنگر» کوسه‌ای ریش پهن نیست زیرا مفهوم تمدن نه تنها به نوعی الگویی از جامعه بلکه همچنین به روند تاریخی فعّالی اشاره دارد که شیوهٔ زندگی انسانی‌تر، فرهیخته‌تر و متمدّنانه‌تری را ترویج می‌کند، شیوه‌ای که متضمن بهزیستی اجتماعی بر مبنایی گسترده و فراگیرتر است. در ورای مجال این مقالهٔ کوتاه که از طرح مجموعهٔ عظیم و پیچیدهٔ پرسشها و مشکلات فراتر نمی‌رود باید گفت شاید معضل کلیدی نظم جهانی در آینده، ایجاد همزیستی مسالمت‌جویانه و تساهل‌آمیز میان شکلهای گوناگون تمدن باشد به ترتیبی که شرایط مادی و سیاسی با کیفیتی فراهم آید. چنین چیزی مستلزم تلاش برای جبران نابرابریهای گستردهٔ دوران حاضر و مردم‌سالارانه ساختن مضاعف شکلهای دولت و جامعهٔ مدنی هم در بُعد جهانی و هم در بُعد محلی زندگی سیاسی است.

یادداشتها

1. Stephen Gill, "Political Economy and Structural Change: Globalizing Elites in the Emerging World Oder", in Yoshikazu Sakamoto (ed.), *Global Transformation: Challenges to the State System* (Tokyo: United Nations University Press, 1994), pp. 169-99.

2. Fernand Braudel, *Civilisation and Capitalism, 15th-18th Centuries, Volume I: The Structures of Everyday Life: The Limis of the Possible*, trans. S. Reynolds (New York, NY: Harper and Row, 1981)

این دیگر با خواننده است که این روند را با متمدّن شدن یا متمدّن بودن ملازم بداند یا نه.

3. Antonio Gramsci, *Selections from the Prison Notebooks of Antonio Gramsci*, ed. and trans. Q. Hoare and G.Nowell Smith (New York, NY: International Publishers, 1971), p. 210.

۴. برای شرح جزئیات این اردوگاه تاریخی، نک:

Stephen Gill and David Law, "Global Hegemony and the Structural Power of Capital", *International Studies Quarterly* (Vol.36, No.4, 1989), pp.475-99.

5. Gramsci, *op.cit.*, in note 3, p.276.

6. *Ibid*, pp. 105-106, 120, and 114.

وضعیت انقلاب انفعالی یا در گرو بروز بن‌بست میان اردوگاههای مخالفی از نیروهاست یا زمانی رخ می‌دهد که نیروهای طبقهٔ بورژوازی آن اندازه توسعه یا رشد سیاسی پیدا نکرده باشند که رهبری‌شان شکلی مشروع، وفاق‌آمیز و مبتنی بر چیرگی پیدا کند. بدین ترتیب در روند تجدید ساختار اجتماعی ـ اقتصادی، قدرت دولت و سیاست آمرانه حاکم می‌شود. برای ملاحظهٔ تفسیر اوضاع اتحاد شوروی با استفاده از این مفاهیم، نک:

Kees van der Pijl, "Soviet Socialism and Passive Revolution" in Stephen Gill(ed.), *Gramsci, Historical Materialism and International Relations* (Cambridge: Cambridge University Press, 1993), pp. 237-58.

برای ملاحظه کاربست این مفاهیم در مورد هند، نک:

Partha Chatterjee, *Nationalist Thought and the Colonial World: A Derivative Discoure* (London: Zed Books, 1986).

7. Gramsci, *op.cit.*, in note 3, pp. 58 and 219.

دربارهٔ سیاست دگرگون‌سازی به صفحات ۵۸ به بعد و دربارهٔ گونه‌های پیشرو و ارتجاعی قیصرسالاری به صفحات ۲۳-۲۱۹ کتاب گرامشی مراجعه کنید.

8. Michel Foucault, *The Archaeology of Knowledge*, trans. A.M. Sheridan Smith (London: Tavistock, 1972), pp. 31-40.

9. Karl Marx, *Capital: A Critique of Political Economy, Volume I*, trans. B. Fowkes (Harmondsworth: Penguin, 1976), pp. 163-77.

۱۰. نمونه‌های این گرایش شامل صنعت «میراث فرهنگی» انگلستان، و پارکهای موضوعی، کازینو - پارکهای موضوعی و موزه‌های مجسمه‌های مومی در ایالات متحده و دیگر نقاط و قالبهای معماری زایندهٔ فانتزیهای تکه‌کاری است که هرگونه درک معنادار تاریخ را از بین می‌برند. نک:

Umberto Eco, *Travels in Hyperreality* (New York, NY: Harcourt Brace, 1986), pp. 1-58.

11. David Harvey, *The Condition of Postmodernity* (Oxford: Blackwell, 1989), pp. 39-65.

۱۲. موریس بلانشو سرشت فردباورانهٔ مقاومت فوکویی را به خوبی نشان می‌دهد. «درست است که در جریان این رویدادهای فوق العاده[ی ماه مه ۱۹۶۸ در سوربون] اغلب می‌پرسیدم: پس چرا فوکو اینجا نیست؟ ولی این پرسش به معنی تصدیق جاذبهٔ او بود و جایگاه خالی که او باید آن را پر می‌کرد برجسته می‌ساخت».

Blanchot, "Michel Foucault as I Imagine Him", in Michel Foucault and Blanchot, *Foucault/Blanchot*, trans. J.Mehlman and B.Massumi (New York, NY: Zone Books, 1990), p:63.

13. Foucault, *op.cit.*, in note 8, pp. 176-77.

14. John Kenneth Galbraith, *The Culture of Contentment* (New York, NY: Houghton Mifflin, 1992).

15. Braudel, *op.cit.*, in note 2, pp. 31-101.

۱۶. هابزبوم نیز یادآور می‌شود که در کشورهای عضو سازمان همکاری اقتصادی و توسعه ساختارهای طبقاتی و شکلهای آگاهی در حال تغییر است (از جمله به صورت غلبه یافتن زنان در نیروی کار و اندیشه‌های زن‌باورانه)؛ در پهنهٔ جهانی هم سطح تحصیلات عالیه رشد چشمگیری یافته و نوعی فرهنگ جهانی جوانان سربرآورده است.

Eric Hobsbawm, *The Age of Extremes* (Toronto: Penguin Books, 1994), pp.287-343.

17. "A Survey of Multinatioanals", *The Economist* (27 Marth 1993).

18. United Nations Conference on Trade and Development, *World Investment Peport* (Geneva: United Nations, 1993)

19. United Nations Research Institute for Social Development, *States of Disarray: The Social Effects of Globalization* (Geneva: UNRISD, 1995), p. 154.
20. Morris Miller, "Where is Global Interdependence Taking Us?", *Mimeo*, p.12.
مقالهٔ بالا حاوی آمارهای بانک تسویه‌های بین‌المللی است. این مقاله بعدها با همان عنوان در منبع ذیل به چاپ رسید: *Futures* (Vol. 27, No.2, 1995), pp. 125-44.
۲۱. نولیبرالیسم با برخی متخصصان اقتصاد سیاسی نوکلاسیک هم پیوند محکمی دارد به ویژه در قالب سنّتهایی که در جریان و پس از جنگ جهانی دوم در مدرسهٔ اقتصاد لندن (توسط اف.ای.فون هایک) و بعدها در دانشگاه شیکاگو (توسط هری جانسون و میلتون فریدمن) و نیز توسط دانشمندان علوم سیاسی پس از جنگ در مکتب انتخاب عمومی شیکاگو (که ملهم از جیمز بیوکنن و ویلیام نیسکنن بود) پاگرفت.
22. Walter Wriston, *The Twilight of Sovereignty: How the Information Revolution is Transforming Our World* (New York, NY: Scribner's, 1992).
۲۲. «برای بیشتر کشورهای اروپای پساتاریخی، جام جهانی جای رقابت نظامی را به عنوان اصلی‌ترین مجرای بروز تلاشهای ملت‌گرایانه برای اول بودن گرفته است. همان گونه که کوژو یک بارگفت هدف او این بود که امپراتوری روم را از نو احیا کند البته این بار در سیمای یک تیم فوتبال چند ملیتی.»
Francis Fukuyama, *The End of History and the Last Man* (New York, NY: Avon Books, 1992), p.319.
24. Galbraith, *op.cit.*, in note 14.

۲۵. دربارهٔ امریکای لاتین، نک:
Celso Furado, "Transationalisation and Monetarism", *International Journal of Political Economy* (Vol. 17, No. 1, 1987) pp. 15-44.

دربارهٔ افریقا، نک:
Fantu Cheru, *The Silent Revolution: Debt, Development and Democracy* (London: Zed Books, 1989).

دربارهٔ شرایط نسبتاً متفاوتی که در شرق آسیا وجود دارد، نک:
Frede.:ic C.Deyo, *The Political Economy of the New Asian Industrialism* (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1987).
۲۶. صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی به تازگی برای ایجاد بازارهای سرمایهٔ محلی بزرگتر، رأی به خصوصی‌سازی نظام ارائهٔ مقرّریها به ویژه در جهان سوم داده‌اند. برای نمونه، نک:
Estelle James, "Averting the Old - Age Crisis", *Finance and Development* (Vol. 32, No.2, 1995), pp. 4-7.

همچنین به بقیهٔ مطالب این شمارهٔ ویژه از نشریهٔ بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول.
۲۷. مسلماً شرایط اساسی زندگی بهبود اساسی یافته است. برنامهٔ توسعهٔ ملل متحد نشان داده است که نزدیک به ۷۰ درصد جمعیت جهان در سال ۱۹۶۰ در شرایط بسیار بدی به سر می‌برده‌اند ولی در سال ۱۹۹۲ تنها ۳۲ درصد آنان گرفتار چنین شرایطی بوده‌اند. تولید ناخالص ملی در جهان نیز از سال ۱۹۴۵ هفت برابر شده و از ۳ تریلیون به ۲۲ تریلیون دلار سرزده است. جمعیت جهان بیش از دو برابر شده و از ۲/۵ میلیارد به ۵/۵ میلیارد نفر بالغ شده است؛ درآمد سرانه هم بیش از سه برابر شده است. نک:
United Nations Development Programme, *Human Development Report, 1994* (New York, NY: Oxford University Press, 1994).
اما برنامه توسعهٔ ملل متحد در همین گزارش می‌افزاید «ما هنوز در جهانی به سر می‌بریم که یک پنجم جمعیت کشورهای در حال توسعهٔ آن هر شب سرگرسنه به بالین می‌گذارند... و یک سوم آنان در فقر نکبت‌بار زندگی می‌کنند ــ در چنان شرایط بشری که کلام عاجز از تشریح آن است ــ یک میلیارد نفری که ثروتمندترین مردم جهانند درآمدشان ۶۰ برابر یک میلیون نفری است که فقیرترین مردم دنیا به شمار می‌روند... ملتهای فقیر و ثروتمند دچار رنج بشری روبه رشدند... اگر قرار باشد مردم غذای کافی بخورند باید تولید مواد خوراکی سه برابر شود ولی منابع موجود برای کشاورزی پایدار در حال زوال است.» (pp.1-2).

28. UNRISD, *op. cit.*, in note 19, pp. 110-26.

29. *Ibid,* pp. 48 and 114.

30. *Ibid,* p. 26.

31. *Ibid,* pp. 26-27.

32. Herbert Gottweis, "Genetic Engineering, Democracy, and the Politics of Identiy", *Social Text* (Vol. 13, 1995), pp. 127-52.

33. John Vidal and John Carver, "Like Lambs to the Gene Market", *Guardian Weekly* (1 January 1995), p. 17.
دربارهٔ تبدیل شدن پیکر انسان به کالا که متضمن فروش بیضه‌ها، اسپرم، کلیه‌ها و به ثبت رساندن حق بهره برداری انحصاری از ژنهاست، نک:
Andrew Kimbrell, "The Body Enclosed: The Commodification of Human 'Parts", *The Ecologist* (Vol. 25, No.4, 1995), pp. 134-40.
از دیوید لاو به خاطر یادآوری این منبع سپاسگزارم.

34. "Fatal Attraction", Lex Column , *Financial Times* (11 July 1995) .

35. Braudel, *op.cit.*, in note 2.

36. Fred Hirsch, *The Social Limits to Growth* (Cambridge , MA: Harvard University Press, 1976), pp. 27-54.

37. Max Weber, "The Meaning of Discipline", in *From Marx Weber: Essays in Sociology,* ed. and trans. H.H. Gerth and C. Wright Mills (New York, NY: Oxford University Press, 1946), p. 253.

38. Frank Pearce, *The Redical Durkheim* (London: Unwin Hyman, 1989), pp.80, 139, and 205.

39. Michel Foucault, *Discipline and Punish,* trans. A. Sheridan (New York, NY: Pantheon Books, 1977), p.222.

«شاید این مبالغه‌آمیز باشد: نظامهای انضباطی به دورانهای پیش از تاریخ باز می‌گردد زمانی که مثلاً یک خرس را با آموزشهای موفقیت‌آمیز به یک سگ نگهبان یا یک پلیس شجاع تبدیل می‌کردند».

Blanchot, *op.cit.*, in note 12,p. 87.

40. Michel Foucault, *Power/Knowledge: Selected Interviews and Other Writings,* ed. and trans. C. Gordon, *et al.* (New York, NY: Pantheon Books, 1980), and Gill and Law, *op.cit.*, in note 4.

41. Stephen Gill, "Economic Globalization and the Internationalization of Authority: Limits and Contradictions", *Geoforum* (Vol. 23, No.3, 1992), pp. 269-84.

۴۲. نک:

Stephen Gill, "The Emerging World Order and European Change", in Ralph Miliband and Leo Pantich (eds.), *New World Order? Socialist Register 1992* (London: Merlin Press, 1992), especially pp. 167-72.

43. "G-7 Proposals to Strengthen Bretton Woods Instiutions", *IMF Survey* (Vol. 24, No. 13, 1995), pp. 201-205.

44. Stephen Clarkson. "Constitutionalizing the Canadian - American Relationship", in Duncan Cameron and Mel Wathins (eds.), *Canada Under Free Trade* (Toronto: Lorimer, 1993), p.4.

۴۵. دربارهٔ قوانین مربوط، نک:

Laura Carm, "Calling the Piper without Playing the Tune? Social Policy Regulation: The Role of the Commission in European Community Social Policy", *Policy and Politics* (Vol. 21, No. 2, 1993), pp. 85-95.

تأثیر مقاوله نامهٔ ۱۹۸۵ شنگن بر مهاجرت و مقاوله نامهٔ گروه ترِوی دربارهٔ تروریسم، افراط گری، و خشونت بین‌المللی نمونهٔ کارگزاریهای غیرپاسخگو هستند. نک:

Rosemary Sales, "Race, Gender and European Integration", paper presented at the International Studies Association Conference, Washington, DC, March 1994.

۴۶. دربارهٔ توازن میان اروپای نولیبرال و اروپای اجتماعی، نک:

Martin Rhodes, "The Social Dimension of the Single European Market: National versus Transnational Regulation", *European Journal of Political Research* (Vol. 19, Nos. 2-3, 1991), pp.245-80; Martin Rhodes, "The Future of the Social Dimension': Labour Market Regulation in Post-1992 Europe", *Journal of Common Market Studies* (Vol. 30, No. 1, 1992), pp. 23-51; Wolfgang Streek and Philippe Schmitter, "From National Corporatism to Transnational Pluralism: Organised Interests in the Single European Market", *Politics and Society* (Vol. 20, No. 4, 1992), pp. 507-12; Kevin Doogan, "The Social Charter and the Europeanisation of Employment and Social Policy", *Policy and Politics* (Vol. 20, No.3, 1992), pp. 167-76; and Allan Cochrane and Doogan, "Welfare Policy: The Dynamics of European Integration", *Policy and Politics* (Vol. 21, No. 2, 1993), p. 85-95.

47. Hillbourne A. Watson, "NAFTA under Global Regionalization and Restructuring: Implications for North America and the Caribbean", discussion paper, Howard University, Washington, DC. 1994, pp. 24-27.

48. Clarkson, *op. cit.*, in note 44, pp. 13-14.

۴۹. کلارکسون یادآور می‌شود که ایالات متحده «حاکمیت کنگره را برای تصویب تدابیر تجاری تازه‌ای که بتواند جانشین این موافقت‌نامهٔ تجاری شود دست نخورده باقی گذاشت». *Ibid.*, p.12

۵۰. به مقدمهٔ جلد چهارم اثر ذیل که تحت نظارت جان باورینگ، وصّی بنتام منتشر شده است مراجعه کنید:

Jeremy Bentham, *The Works of Jeremy Benthom* (Edinburg: William Tait, 1859).

از این گذشته، نک: Foucault, *op.cit.*, in note 39, pp. 195-228 and 232.

51. Stephen Gill, "The Global Panopticon?: The Neo-liberal State, Economic Life and Demoratic Surveillance", *Alternatives* (Vol.20, No. 1, 1995), p.2.

52. Foucault, *op.cit.*, in note 40, p.6.

53. Blanchot, *op.cit.*, in note 12, p.86.

54. Abbe Mowshowitz, "The Emerging Network Marketplace". Strategic Research

Work-shop on "New Technology , Surveillance and Social Control", Queen's University, Kingston, Ontario, Canada, 14-16 May 1993.

55. Oscar H. Gandy Jr., *The Panoptic Sort: A Political Economy of Personal Information* (Boulder, CO: Westview Press, 1993).

56. Bentham, *op.cit.*, in note 50, Volume IV, pp.37-171, and especially pp.55 and 69 ff.

۵۷. برای نمونه، کسانی که به صورت سرمایه‌گذاری ۲۰۰,۰۰۰ دلار به کانادا بیاورند می‌توانند تابعیت آن کشور را کسب کنند.

58. Sven Steinmo, "The End of Redistribution? International Pressures and Domestic Tax Policy Choices", *Challenge: The Journal of Economic Affaris* (Vol. 37, No. 6, 1994), pp. 9-17.

59. Organisation for Economic Cooperation and Development, *Economies in Transition* (Paris: OECD, no date given), cited in Steinmo, *op.cit.*, in note 58, p. 14.

۶۰. دربارهٔ خصوصی شدن امر کنترل بزهکاری و جنایت و به زندان انداختن بزهکاران، نک:

Nils Christie, *Crime Control as Industry: Towards Gulag Western Style?* (London: Routledge, 1993).

61. Timothy J.Sinclair, "Between State and Market: Hegemony and Instiutions of Collective Action under Conditions of International Capital Mobility", *Policy Sciences* (Vol. 27, No. 4, 1994), pp. 447-66.

62. *Ibid.*, p.461.

۶۳. این ادّعا در سراسر مقالات مختلف *IMF Survey* مطرح شده است. برای نمونه، نک:

"Camdessus Discusses Global Risks, Lessons from Mexico" (Vol. 24, No. 11, 1995), p. 177, or "Managing Risk in a New Financial Environment" (Vol. 24. No. 17. 1995), p.267.

۶۴. نک :

World Commission on Environment and Development, *Our Common Future,* otherwise known as "The Brundtland Report" (Oxford: Oxford University Press, 1987), especially p.51, and the Commission on Global Governance, *Our Global Neighbourhood* (Oxford: Oxford University Press, 1995), pp. 208-16.

۶۵. می‌توان «بخش غیررسمی» گریزان از پرداخت مالیات را از نو به گونه‌ای تعریف کرد که تمامی عاملان گریزان از مالیات مانند شرکتهای فراملی که به قیمت‌گذاری انتقالی دست می‌زنند و آنهایی را هم که سرمایه‌های خود را به بهشتهای مالیاتی موجود در خارج از محدودهٔ قوانین مالیاتی می‌برند در برگیرد.

66. Elmar Altvater, *The Future of the Market: An Essay on the Regulation of Money and Nature after the Collapse of 'Actually Existing Socialism'*, trans. P.Camiler (New York, NY:Verso, 1993), and Martin O'Connor (ed.), *Is Capitalism Sustainable? Political Economy and the Politics of Ecology* (New York, NY: Guildford Press, 1994).

67. Gill, *op.cit.*, in note 42, and Gregory Albo, " 'Competitive Austerity' and the Impasse of Capitalist Employment Policy", in Ralph Miliband and Leo Panitch (eds.), *Between Globalism and Nationalism* (London: Merlin Press, 1994), pp. 144-70.

68. S. Buck - Morss, *The Dialectics of Seeing: Walter Benjamin and the Arcades Project* (Cambridge, MA:MIT Press, 1989), pp. 78-82.

69. Karl Polanyi, *The Great Transfomation: The Political and Economic Origins of Our Time* (Boston, MA: Beacon, 1957), p.3.

۷۰. دربارهٔ این نظر که اقتصاد اسمیت نوعی آرمان‌گرایی است، نک:

A. Skinner, "Introduction", in Adam Smith, *The Wealth of Nations* (Harmondsworth: Penguin, 1967), pp. 29-97.

پولانیی خاطر نشان می‌سازد که از دید اسمیت «هیچ دست پنهانی نمی‌کوشد آداب آدم‌خواری را بـه نـام منافع شخصی تحمیل کند». Polanyi, *op.cit.*, in note 69, p.112.

۷۱. برای نمونه، نک:

Friedrich A. von Hayek, *The Road to Serfdom* (London: Routledge and Kagan Paul, 1944), and Milton Friedman, *Capitalism and Freedom* (Chicago, IL: University of Chicago Press, 1962).

72. Elaine Draper, *Risky Business: Genetic Testing and Exclusionary Practices in the Hazardous Workplace* (Cambrige: Cambridge University Press, 1991).

73. Hirsch, *op.cit.*, in note 36, pp. 117-58.

74. Polanyi, *op.cit.*, in note 69, pp. 130-34.

75. Gramsci, *op.cit.*, in note 3, p. 276.

۷۶. دیگر تلاشهای صورت‌گرفته برای بسط چنین دستورکار پژوهشی رامی‌توان در منابع‌ذیل یافت:

Stephen Gill and David Law, *The Global Political Economy* (Baltimore, MD: Johns Hopkins University Press 1988), and Gill (ed.), *op.cit.*, in note 6.

زندگینامهٔ رجال

آرنت، هانا (۱۹۷۵-۱۹۰۶)

Arendt, Hannah

نظریه پرداز سیاسی و فیلسوف آلمانی‌الاصل آمریکایی که آثار گسترده‌ای در زمینهٔ جامعه "دوران مدرن" نظیر، توتالیتاریسم، خشونت و انقلاب دارد.

آلتوسر، لویی (۱۹۹۰-۱۹۱۸)

Althusser, Louis

شخصیّت اصلی نهضتی موسوم به مارکسیسم ساختاری است که در پی بازنگری و تفسیر دوبارهٔ مارکس در پرتو ساختارگرایانی چون لوی - استروس بود. وی هم‌چنین بشدّت از آثار لنین و گرامشی تأثیر پذیرفت.

استالین، ژوزف (۱۹۵۳-۱۸۷۹)

Stalin, Joseph

سیاستمدار، دبیرکلّ حزب کمونیست اتحاد شوروی (۱۹۲۳) و فرماندهٔ جنگ این کشور در نبرد با آلمان نازی و رئیس شورای کمیسارهای خلق (نخست وزیر). در کسوت فرماندهی نظامی طراح و معمار پیروزی‌های شوروی با آلمان و در طول زمامداری خود مظهر اقتدار شوروی بود.

بنتام، جرمی (۱۷۴۸-۱۸۳۲)

Bentham, Jeremy

فیلسوف انگلیسی؛ اطلاح‌طلب حقوقی و اجتماعی و بنیانگذار "سودمندی‌گرایی". نظام اخلاقی و فلسفی وی مبتنی بر این عقیده بود که انسان‌ها عقلاً آفریده‌های خودخواه و خودنفع هستند و لذّت و درد را بر حسب سودمندی محاسبه می‌کنند. بنتام با استفاده از اصل "بیشترین شادمانی" اقتصادیات لِسه‌فر را توجیه کرد.

بیسمارک، اوتوفون (۱۸۱۵-۱۸۹۸)

Bismark, Otto von

سیاستمدار آلمانی، نخست‌وزیر پروس (۱۸۶۲-۱۸۹۰) و صدراعظم امپراتوری آلمان (۱۸۷۱-۱۸۹۰). وی با جنگ علیه دانمارک (۱۸۶۳-۶۴)، اتریش (۱۸۶۶) و فرانسه (۱۸۷۰-۷۱) سیاست توسعه‌طلبانه‌ای را تعقیب می‌کرد که این امر خود موجب وحدت آلمان شد. پس از بیروزاختلافاتش با کلیسای کاتولیک و جنبش سوسیالیستی، ویلهلم دوّم وی را مجبور به استعفا کرد (۱۸ مارس ۱۸۹۰).

تاچر، مارگارت (-۱۹۲۵)

Thatcher, Margaret

سیاستمدار انگلیسی از حزب محافظه‌کار و رهبر آن از ۱۹۷۵ میلادی؛ نخست وزیر از ۱۹۷۹ تا ۱۹۹۰. در طول صدارت وی جریانی به نام تاچریسم که معلول کمونیسم افراطی و متعصّب بود، ظهور کرد که با فروپاشی رژیم‌های کمونیستی و نیز پایان دوران جنگ سرد، فلسفهٔ وجودی خود را از دست داد.

دورکیم، امیل (۱۸۵۸-۱۹۱۷)

Durkheim, Emil

جامعه‌شناس فرانسوی و از بنیانگذاران جامعه‌شناسی علمی. وی درصدد آن بود که

بتواند به فرانسه برای غلبه بر بحران اخلاقی که دست به گریبان آن بود، غلبه کند. فرانسه بعد از انقلاب به لحاظ کشمکش بین سلطنت‌طلبان و ضدسلطنت‌طلبان، کاتولیک‌ها و مخالفان غیرمذهبی آنها و تعارض بین سرمایه و کار، رنج و عذاب فراوانی را تحمل می‌کرد.

دلور، ژاک (-۱۹۲۵)

Delors, Jacques

اقتصاددان و سیاستمدار سوسیالیست فرانسوی؛ وزیر امور اقتصادی و دارایی (۱۹۸۴-۱۹۸۱)؛ و رئیس کمیسیون اروپایی (۱۹۹۵-۱۹۸۵).

ریکاردو، دیوید (۱۸۲۳-۱۷۷۲)

Ricardo, David

اقتصاددان انگلیسی و نویسندهٔ کتاب "اصول اقتصاد سیاسی" (۱۸۱۷). گفته می‌شود که احتمالاً به استثنای مارکس، هیچ اقتصاددان دیگری به اندازهٔ ریکاردو با تفسیرهای متفاوت و متضاد مواجه نبوده است. در مرکز استدلال‌های ریکاردو این مفهوم قرار دارد که ریشه اقتصادی باید دیر یا زود به خاطر کمبود زمین متوقف شود.

ژومینی، آنتوان هانری (۱۸۶۹-۱۷۷۹)

Jomini, Antoine H.

ژنرال، مورخ و نظریه‌پرداز نظامی سوئیسی که در خدمت ارتش فرانسه بود (۱۸۱۳-۱۸۰۴). وی در جنگ‌های ناپلئون (۱۸۱۵-۱۸۰۰)، ینا (۱۸۰۶)، و فریدلند (۱۸ ۷) شرکت داشت.

ژورس، ژان (۱۹۱۴-۱۸۵۹)

Jaurés, Jean

سیاستمدار فرانسوی، نماینده سوسیالیست (۱۸۹۸-۱۸۹۳)، و از چهره‌های برجسته سوسیالیسم فرانسه و بنیانگذار روزنامهٔ اومانیته (۱۹۰۴).

سن سیمون، هانری (۱۸۲۵-۱۷۶۰)

Saint-Simon, Henri

اقتصاددان فرانسوی که در دورهٔ حکومت ترور به زندان افکنده شد. به‌گمان وی در جامعهٔ آرمانی وی خبری از تنگدستی ملتها نبود و ستیزه‌جویی آنها از طریق صنعتی‌شدن به کمک دانشمندان و مهندسین و مدیران بازرگانی از میان می‌رفت. کارل مارکس، سن سیمون را مورد حمله قرار داد و او را سوسیالیست خیالی نامید.

فوش، فردیناند (۱۹۲۹-۱۸۵۱)

Foch, Ferdinand

مارشال فرانسوی و فرماندهٔ پیروز نبرد مارن (۱۹۱۴) در جنگ اوّل جهانی؛ و فرماندهٔ کلّ قوای متّفقین در بهار ۱۹۱۸ که به پیروزی آنها و پایان جنگ جهانی منجر گردید.

فوکو، میشل (۱۹۸۴-۱۹۲۶)

Foucault, Michel

فیلسوف فرانسوی پساساختارگرا که در اکول نورمال سوپریور پاریس به تحصیل پرداخت و از مارکس، نیچه و هایدگر تأثیر پذیرفت. وی مانند بسیاری از روشنفکران فرانسوی، پس از رویدادهای مه ۱۹۶۸، بی‌اعتمادی عمیقی نسبت به قدرت‌های نهادی و تمایل چنین قدرت هایی به کنترل کامل و آشکار فردی از خود نشان می‌داد.

فولر، جان ف. (۱۹٦۴-۱۸۷۸)

Fuller, John F.

ژنرال و نظریه‌پرداز نظامی انگلیسی که در جنگ دوّم انگلیس - بوئر (۱۹۰۲-۱۸۹۹) و جنگ اوّل جهانی (۱۹۱۸-۱۹۱۴) شرکت داشت.

کلاوزویتس، کارل ماریافون (۱۸۳۱-۱۷۸۰)

Clausewitz, Karl M. Von

ژنرال پروسی و نظریه‌پرداز معروف نظامی که در جنگ‌های انقلاب فرانسه (۱۷۹۹-۱۷۹۲)، جنگ‌های ناپلئون (۱۸۱۵-۱۸۰۰) و نبردهای متعدد دیگر در صحنهٔ اروپا در طی سال‌های ۱۸۰۶ و ۱۸۱۵ شرکت داشت.

گرامشی، آنتونیو (۱۹۳۷-۱۸۹۱)

Gramsci, Anthonio

مارکسیست ایتالیایی که در صدد وحدت بخشیدن به نظریه اجتماعی و عمل سیاسی بود. از بنیانگذاران حزب کمونیست ایتالیا بود و در سال ۱۹۲۴ توسط موسولینی به زندان افکنده شد. کتاب یادداشت‌های زندان وی پس از مرگش منتشر شد.

لنین، ولادیمیر ایلیچ (۱۹۲۴-۱۸۷۰)

Lenin, Vladimir I.

نظریه‌پرداز مارکسیست روسی؛ سیاستمدار و انقلابی معروف و رهبر انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ شوروی؛ و خالق آثاری چون چه باید کرد (۱۹۰۲)، امپریالیسم بالاترین مرحلهٔ سرمایه‌داری (۱۹۱۶) و دولت و انقلاب (۱۹۱۷).

لیدل هارت، بزیل (۱۹۷۰-۱۸۹۵)

Liddell Hart, Basil

افسر ارتش و نظریه‌پرداز نظامی انگلیسی که در جنگ اوّل جهانی (۱۹۱۶-۱۹۱۴) و نبرد سوم (Somme) در سال ۱۹۱۶ شرکت داشت.

لودندورف، اریش (۱۹۳۷-۱۸۶۵)

Ludendorff, Erich

ژنرالِ معروف آلمانی در جنگ اوّل جهانی و هدایت کنندهٔ استراتژی آن کشور در سال‌های ۱۹۱۷ تا ۱۹۱۸.

لوکزامبورگ، روزا (۱۹۱۹-۱۸۷۰)

Luxemburg, Rosa

از رهبران افراطی جناح چپ سوسیالیست؛ نظریه‌پرداز معروف مارکسیسم انقلابی و از فعالان جنبش‌های کارگری لهستان و آلمان و دارای آثار معروفی چون، اصلاح اجتماعی یا انقلاب؟ (۱۹۰۰)؛ اعتصاب عمومی، حزب و اتحادیهٔ کارگری (۱۹۰۶؛ و بحران سوسیال دموکراسی (۱۹۱۶) است.

مائو تسه تونگ (۱۹۷٦-۱۸۹۳)

Mao Tse-tung (Mao Ze Dong)

سیاستمدار انقلابی چینی؛ یکی از بزرگترین نظریه‌پردازان مارکسیسم، استراتژ نظامی و بنیانگذار جمهوری خلق چین. وی خالق آثاری چون، چهار مقاله در باب فلسفه؛ نوشتجات نظامی، کتاب سرخ؛ و نقدی به اقتصاد شوروی، می‌باشد.

مولتکه، هلموت یوهان فون (۱۹۱۶-۱۸۴۸)

Moltke, Helmut J. von

فیلد مارشال آلمانی در جنگ‌های فرانسه - پروس (۷۱-۱۸۷۰)، جنگ اوّل جهانی (۱۹۱۴) و نبرد مارن (۱۹۱۴).

مالتوس، توماس (۱۸۳۴-۱۷۶۶)

Malthus, Thomas

یکی از مشهورترین عالمان اجتماعی قرن نوزدهم است. شهرت وی مبتنی بر انتشار جزوه‌ای با عنوان مطّول مقاله‌ای در باب اصل جمعیّت، آن طور که بر پیشرفت آتی جامعه تأثیر می‌گذارد، این مطلب در سال ۱۷۹۸ منتشر شد. وی معتقد بود که ریشهٔ فقر در نهادهای سیاسی و اجتماعی نیست، بلکه در مسابقهٔ نابرابر میان جمعیّت و امکان زیستی نهفته است.

ماکیاولّی، نیکولو (۱۵۲۷-۱۴۶۹)

Machiavelli, Niccolo

سیاستمدار و نویسندهٔ ایتالیایی و خالق اثر معروف "شهریار". وی دبیر حکومت جمهوری فلورانس بود. جهان‌بینی وی که به ماکیاولیسم شهرت دارد، به مدت پنج قرن در ذهن مردم دنیا مترادف با مفاهیم خباثت، ظلم و خیانت بوده است. صاحب این مکتب، مظهر یک بسیاستمدار حسابگر و حیله‌باز شناخته شده که فلسفه‌اش این است: «هدف وسیله را توجیه می‌کند».

ناپلئون اوّل (۱۸۲۱-۱۷۶۹)

Napoleon I

نظامی، دولتمرد و امپراتور فرانسه (۱۸۱۴-۱۸۰۴). در طول حکومت خود، بخش اعظم اروپا را فتح کرد، ولی در جنگ با روسیه شکست خورد و ناچار به عقب‌نشینی شد (۱۸۱۲). در سال ۱۸۱۴ ناگزیر به استعفاء گردید. در مارس ۱۸۱۵ از جزیرهٔ اِلب فرار

کرد و بار دیگر قدرت را بدست آورد ولی در نبرد واترلو شکست خورد و به سنت‌هلن تبعید شد و در آن جا درگذشت.

ناپلئون سوّم (۱۸۷۳-۱۸۰۸)

Napoleon III

ملقب به لویی ناپلئون، دولتمرد و امپراتور فرانسه (۱۸۷۰-۱۸۵۲)؛ پس از دو بار ارتکاب به کودتا (۱۸۳۶ و ۱۸۴۰) زندانی شده و به تبعید رفت. در ۱۸۴۸ رئیس جمهوری دوّم فرانسه شد. بیسمارک صدراعظم آلمان لویی ناپلئون را به جنگ پروس کشانید و در سدان وی را وادار به تسلیم کرد.

وبر، ماکس (۱۹۲۰-۱۸۶۴)

Webwer, Max

جامعه‌شناس معروف آلمانی و از اصیل‌ترین چهره‌های تفکّر اجتماعی. نگرش وبر نسبت به جایگاه و وضعیت دانش، نگرشی اراده‌گرا بود، به عقیدهٔ وی مناسب‌ترین صورت‌های دانش به وسیلهٔ مجامع علمی اجتماعی که از قوانین ارادی و معیارهای تحلیل انتقادی، بحث و ادلّه می‌گیرند، تولید می‌شود.

هِگل، گئورگ و.ف. (۱۸۳۱-۱۷۷۰)

Hegel, George W. F.

فیلسوف آلمانی و یکی از اصحاب تصور فلسفی که پایه‌گذار ایده‌آلیسم نو بود. به نظر وی تاریخ در اصل و اساس، راه پیمودن روح بشر به سوی مقصد و پایان از پیش تعیین شده است.

هگل در کتاب "فلسفهٔ حق" (۱۸۲۱) نظریهٔ اندام‌وار دولت را عرضه کرد و در آن دولت را عالی‌ترین تجلّی و بیان آزادی بشر تصویر نمود. فلسفهٔ هگل تأثیر فراوانی بر مارکس و دیگر "هگلی‌های جوان" گذاشت.

واژه‌نامهٔ انگلیسی ـ فارسی

abstracted empiricism	تجربه‌گرایی انتزاعی
a challenge evaded	چالش نادیده گرفته شده
anthropological alienation	ازخود بیگانگی انسان‌شناختی
archaeological rupture	گسست باستان‌شناختی
biography	زندگی شخصی
burgerkrieg	جنگ داخلی
caesarism	قیصر سالاری
class consciousness	آگاهی طبقاتی
class reductionism	تقلیل‌گرایی طبقاتی
class struggle	مبارزهٔ طبقاتی
classical social analysis	تحلیل اصیل اجتماعی
collective intellectual	روشنفکر جمعی
collective selfhood	خودیت جمعی
comintern	کمونیسم بین‌الملل
commodity fetishism	بت انگاری کالاها
communitarians	جامعه وطنان
concern with history	توجه به تاریخ
consequential ethics	اخلاق پی‌آیندنگر
constitutionalism	قانون مداری
correlation of forces	ارتباط متقابل نیروها

cosmopolitans	جهان وطنان
counterhegemony	چیرگی متقابل
critical	انتقادی
critical Marxism	مارکسیسم انتقادی
critical theory	نظریهٔ انتقادی
culture of contentment	فرهنگ رضایت
democratic selfgovernment	خودگردانی مردمسالارانه
dependency	وابستگی
determinism	جبرباوری
developed metropolitan countries	کشورهای توسعه یافتهٔ مادر
dictatorship of proletariat	دیکتاتوری پرولتاریا
disciplinary neoliberalism	نولیبرالیسم انضباط آفرین
disciplinary society	جامعهٔ انضباط آفرین
discipline	انضباط
discursive formation	پیکرهٔ گفتمانی
dominance	استیلا
dual	دوپاره
dual society thesis	نظریهٔ جامعهٔ دوپاره
economic determinism	جبر اقتصادی
economiccorporative consciousness	آگاهی اقتصادی رسته‌نگر
economism	اقتصاد باوری
emancipation	رهایی جویی
End of History	پایان تاریخ
false conciousness	آگاهی کاذب
globalization	جهانی شدن
grand theory	نظریهٔ کلان

Great Depression	رکود بزرگ ـ کسادی بزرگ
hacienda	ملک زراعی ـ چراگاه
hegemonic consciousness	آگاهی مبتنی بر چیرگی
hegemonism	چیرگی طلبی
hegemony	سلطه ـ چیرگی
hegemony of proletariat	چیرگی پرولتاریا
hermeneutic	تأویل شناختی
histioricity	تاریخ‌مندی
historic bloc	اردوگاه تاریخی
historical determination	تعیین کنندگی تاریخی
historical economism	اقتصادباوری تاریخی
historical materialism	ماده‌گرایی تاریخی
historical nations	ملت‌های صاحب تاریخ ـ ملت‌های تاریخی
historical teleology	فرجام‌شناسی تاریخی
historism	تاریخ باوری
historyless nations	ملت‌های بدون تاریخ
Holy Alliance	اتحاد مقدس
idealism	اندیشه‌باوری
inadequate criteria	معیارهای نارسا
international history	تاریخ بین‌المللی
interpretive Marxism	مارکسیسم تفسیرجو
kalsskampf	مبارزهٔ طبقاتی
last man	آخرین انسان
latifundium	لاتیفوندیوم
longue dure	دورهٔ طولانی
machtpolitik	سیاست قدرت

تمدن بازارنگر	market civilization
خط توده‌ها	mass line
شورش توده‌ای	mass riot
تعیین کنندگی مادی	material determination
اصلاحات میجی	Meiji Restoration
دورگه‌های حاصل از آمیزش بومیان آمریکایی و اروپایی	mestizo
صلح طلبی مبارزه جویانه	militant pacifisim
نظامی‌گری	militarism
میلیشیا ـ شبه نظامی	militia
شیوهٔ تولید	mode of production
ارتش نوین	modern army
پول مداری	monetarism
اصل حق تعیین سرنوشت ملت‌ها	national self determination principle
ملت‌گرایی	nationalism
ملیت	nationality
ملت‌ها	nations
رودررویی ضروری	necessary encounter
راه نو (سیاست خارجی آمریکا در دوران فرانکلین روزولت)	New Deal
سیاست جدید اقتصادی	New Economic Policy (NEP)
نولیبرالیسم چند انحصاری	oligopolistic neoliberalism
بحران اندام‌وار	organic crisis
همه نگر	panopticism
کمون پاریس	Paris Commune
انقلاب انفعالی	passive revolution
پنج سالاری	pentarchy
کمال خواه	perfectibilian

philosophy of praxis	فلسفه عمل
politics of supremacy	سیاست برتری جویی
positivist	یافت باورانه
progressivism	پیشرفت باوری
reification	شیئی انگاری
satellite underdeveloped countries	کشورهای کم توسعه یافتهٔ اقمار
serf	سرف‌داری
social democracy	مردم‌سالاری اجتماعی
social formation	پیکربندی اجتماعی
social structure	ساختار اجتماعی
social world as a totality	جهان اجتماعی به عنوان یک کلیت
socioeconomic determination	تعیین کنندگی اجتماعی ـ اقتصادی
sociological imagination	انگارش جامعه‌شناختی
state capitalism	سرمایه داری دولتی
state corporatism	رسته باوری دولتی
structuralism	ساختارگرایی
structure in dominance	ساختار غالب
substantive problems	مسائل گوهری
theory of independence	نظریهٔ وابستگی
Third International	بین‌الملل سوم
total war	جنگ تمام عیار ـ جنگ تام
transformismo	دگرسان سازی
transnational neoliberalism	نولیبرالیسم فراملی
tripartism	سه‌جانبه گرایی
underdeveloped	کم توسعه یافته
underdevelopment	کم توسعه یافتگی

undeveloped	توسعه نیافته
unitarist	حکومت تکبافت
volkskrieg	جنگ خلقی
voluntarism	اراده‌گرایی
war of movement	جنگ متحرک
war of position	جنگ سنگر به سنگر
War of Triple Alliance	جنگ اتفاق مثلث
welfare nationalism	ملت‌گرایی رفاه جو
weltklasse	طبقهٔ جهانی
weltpartei	حزب جهانی
weltrevolution	انقلاب جهانی
workfare	رفاه مشروط به کار
working class reform	اصلاح طلبی طبقه کارگر

واژه‌نامهٔ فارسی ـ انگلیسی

آخرین انسان	last man
آگاهی اقتصادی رسته‌نگر	economic - corporative consciousness
آگاهی طبقاتی	class consciousness
آگاهی کاذب	false conciousness
آگاهی مبتنی بر چیرگی	hegemonic consciousness
اتحاد مقدس	Holy Alliance
اخلاق پی‌آیندنگر	consequential ethics
اراده‌گرایی	voluntarism
ارتباط متقابل نیروها	correlation of forces
ارتش نوین	modern army
اردوگاه تاریخی	historic bloc
ازخود بیگانگی انسان‌شناختی	anthropological alienation
استیلا	dominance
اصلاحات میجی	Meiji Restoration
اصلاح طلبی طبقه کارگر	working class reform
اصل حق تعیین سرنوشت ملت‌ها	national selfdetermination principle
اقتصاد باوری	economism
اقتصادباوری تاریخی	historical economism
انتقادی	critical
اندیشه‌باوری	idealism

انضباط	discipline
انقلاب انفعالی	passive revolution
انقلاب جهانی	weltrevolution
انگارش جامعه‌شناختی	sociological imagination
یافت باورانه	positivist
بت انگاری کالاها	commodity fetishism
بحران اندام‌وار	organic crisis
بین‌الملل سوم	Third International
پایان تاریخ	End of History
پول مداری	monetarism
پیشرفت باوری	progressivism
پیکربندی اجتماعی	social formation
پیکرهٔ گفتمانی	discursive formation
پنج سالاری	pentarchy
تأویل شناختی	hermeneutic
تاریخ باوری	historism
تاریخ بین‌المللی	international history
تاریخ‌مندی	histioricity
تجربه‌گرایی انتزاعی	abstracted empiricism
تحلیل اصیل اجتماعی	classical social analysis
تعیین کنندگی اجتماعی ـ اقتصادی	socioeconomic determination
تعیین کنندگی تاریخی	historical determination
تعیین کنندگی مادی	material determination
تقلیل‌گرایی طبقاتی	class reductionism
تمدن بازارنگر	market civilization
توجه به تاریخ	concern with history

توسعه نیافته	undeveloped
جامعهٔ انضباط آفرین	disciplinary society
جامعه وطنان	communitarians
جبر اقتصادی	economic determinism
جبرباوری	determinism
جنگ اتفاق مثلث	War of Triple Alliance
جنگ تمام عیار ـ جنگ تام	total war
جنگ داخلی	burgerkrieg
جنگ خلقی	volkskrieg
جنگ سنگر به سنگر	war of position
جنگ متحرک	war of movement
جهان اجتماعی به عنوان یک کلیت	social world as a totality
جهان وطنان	cosmopolitans
جهانی شدن	globalization
چالش نادیده گرفته شده	a challenge evaded
چیرگی	hegemony
چیرگی پرولتاریا	hegemony of proletariat
چیرگی طلبی	hegemonism
چیرگی متقابل	counterhegemony
حزب جهانی	weltpartei
حکومت تکبافت	unitarist
خط توده‌ها	mass line
خودگردانی مردمسالارانه	democratic selfgovernment
خودیت جمعی	collective selfhood
دگرسان سازی	transformismo
دوپاره	dual

دورگه‌های حاصل از آمیزش بومیان آمریکایی و اروپایی	mestizo
دورهٔ طولانی	longue dure
دیکتاتوری پرولتاریا	dictatorship of proletariat
راه نو (سیاست خارجی آمریکا در دوران فرانکلین روزولت)	New Deal
رسته باوری دولتی	state corporatism
رفاه مشروط به کار	workfare
رکود بزرگ ـ کسادی بزرگ	Great Depression
رودررویی ضروری	necessary encounter
روشنفکر جمعی	collective intellectual
رهایی جویی	emancipation
زندگی شخصی	biography
ساختار اجتماعی	social structure
ساختار غالب	structure in dominance
ساختارگرایی	structuralism
سرف‌داری	serf
سرمایه داری دولتی	state capitalism
سلطه ـ چیرگی	hegemony
سیاست برتری جویی	politics of supremacy
سیاست جدید اقتصادی	New Economic Policy (NEP)
سیاست قدرت	machtpolitik
سه‌جانبه گرایی	tripartism
شبه نظامی	militia
شورش توده‌ای	mass riot
شیئی انگاری	reification
شیوهٔ تولید	mode of production
صلح طلبی مبارزه جویانه	militant pacifisim

طبقهٔ جهانی	weltklasse
فرجام‌شناسی تاریخی	historical teleology
فرهنگ رضایت	culture of contentment
فلسفه عمل	philosophy of praxis
قانون مداری	constitutionalism
قیصر سالاری	caesarism
کسادی بزرگ	Great Depression
کشورهای توسعه یافتهٔ مادر	developed metropolitan countries
کشورهای کم توسعه یافتهٔ اقمار	satellite underdeveloped countries
کمال خواه	perfectibilian
کم توسعه یافتگی	underdevelopment
کم توسعه یافته	underdeveloped
کمون پاریس	Paris Commune
کمونیسم بین‌الملل	comintern
گسست باستان‌شناختی	archaeological rupture
لاتیفوندیوم	latifundium
ماده‌گرایی تاریخی	historical materialism
مارکسیسم انتقادی	critical Marxism
مارکسیسم تفسیرجو	interpretive Marxism
مبارزهٔ طبقاتی	class struggle
مبارزهٔ طبقاتی	kalsskampf
مردم‌سالاری اجتماعی	social democracy
مسائل گوهری	substantive problems
معیارهای نارسا	inadequate criteria
ملت‌گرایی	nationalism
ملت‌گرایی رفاه جو	welfare nationalism

ملت‌ها	nations
ملت‌های بدون تاریخ	historyless nations
ملت‌های صاحب تاریخ ـ ملت‌های تاریخی	historical nations
ملک زراعی ـ چراگاه	hacienda
ملیت	nationality
میلیشیا ـ شبه نظامی	militia
نظامی‌گری	militarism
نظریهٔ انتقادی	critical theory
نظریهٔ جامعٔ دوپاره	dual society thesis
نظریهٔ کلان	grand theory
نظریهٔ وابستگی	theory of independence
نولیبرالیسم انضباط آفرین	disciplinary neoliberalism
نولیبرالیسم چند انحصاری	oligopolistic neoliberalism
نولیبرالیسم فراملی	transnational neoliberalism
وابستگی	dependency
هژمونی ـ چیرگی	hegemony
همه نگر	panopticism

نمایه

آدلر، ایمانوئل، ۴۸
آرژانتین، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۶
آلتوسر، لویی، ۱۷۱، ۱۷۲
آلمان، ۳۰، ۴۴، ۱۸۹
آلمان: انقلاب و ضد انقلاب، ۲۸
آنتی دورینگ، ۱۶
اتحاد شوروی، ۱۵۰، ۲۲۱
اتحادیهٔ اروپا، ۲۵۵، ۲۵۷
اتریش، ۷۷، ۸۱
اخلاقی، ۱۵۳
اردوگاه تاریخی، ۲۱۵
اروه، گوستاو، ۴۸
استالین، ژوزف ۵۲
استدلال، ۱۵۳
استدلال اخلاقی، ۱۵۴
استرنج، سوزان، ۱۷۲، ۱۷۷
استینمو، اِسوِن، ۲۶۲
اسمیت، ۱۳۷، ۱۳۸
اسمیت، آدم، ۲۶۶
اصلاحات میجی، ۱۱۲
اقتصاد نوکلاسیک، ۱۵۵
امپراتوری عثمانی، ۲۶۰
امپریالیسم، ۹۰، ۱۷۴، ۱۷۹
امریکای لاتین، ۱۰۶، ۱۰۹، ۱۱۲، ۱۱۵، ۱۱۷، ۲۵۲، ۲۵۷
اندرسون، پری، ۱۷۸
انسان، دولت و جنگ، ۱۲۳
انقلاب، ۱۸۸
انقلاب انفعالی، ۲۱۲
انقلاب بلشویکی، ۲۰۷، ۲۱۰
انقلاب فرانسه، ۲۲۰
انقلابی، ۱۲
انگارش بین‌المللی، ۱۴۰
انگارش جامعه‌شناختی، ۱۲۳
انگلس، فردریش، ۶، ۸، ۱۰، ۱۴، ۱۶، ۱۸، ۲۳، ۲۶، ۲۷، ۲۹، ۳۱، ۳۴، ۳۷، ۴۳، ۴۴، ۴۸، ۵۲، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۲، ۷۴، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۸۶، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۳، ۱۸۰، ۱۹۴
اولویت طبقات، ۱۸۷
ایالات متحده، ۱۵۰، ۲۲۱، ۲۵۱، ۲۵۵
ایتالیا، ۲۰۹
ایدئولوژی آلمانی، ۶۷، ۱۶۹
باربادوس، ۱۱۶
بانک تسویه‌های بین‌المللی، ۲۵۶
بانک جهانی، ۲۲۶، ۲۵۶، ۲۶۴
ببل، ۳۱، ۴۲، ۴۶، ۴۹
بت انگاری کالاها، ۱۵۴
بحران بیست ساله، ۱۴۳
برتون وودز، ۲۵۴
برزیل، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۴، ۱۱۵

برودل، ۲۳۵
بلازیوس، ۲۵
بلازیوس، دیرک، ۶
بلانشو، ۲۶۰
بلوخ، ۱۶
بنتام، جرمی، ۲۶۰
بنجمین، والتر، ۲۶۶
بنر، اریکا، ۵۷
بُن‌نگره ماده‌گرایی تاریخی، ۱۸۰
بوئنوس آیرس، ۱۱۳، ۱۱۴
بول، هدلی، ۱۹۰
بولیوی، ۱۱۵
بیانیهٔ بال، ۴۹، ۵۱
بیانیهٔ حزب کونیست، ۲۴
بیانیهٔ کمونیستی، ۸۹
بیسمارک، ۳۲
بین‌الملل سوم، ۲۰۶، ۲۰۸
بین‌الملل کمونیستی، ۱۶۸
پاراگوئه، ۱۱۴
پرو، ۱۱۵
پروس، ۳۷، ۳۸، ۷۷
پولانیی، ۱۴۴، ۲۶۸
پیروان سوسیالیسم علمی، ۱۲
پیکر بندی اجتماعی، ۱۸۱، ۱۸۲
پیل، وَن در، ۱۷۸
تاچر، مارگرت، ۲۴۶
تحلیل اصیل اجتماعی، ۱۲۴، ۱۴۰
تکالیف اخلاقی، ۱۵۳
تمدن بازارنگر، ۲۳۶
توان ماده‌گرایی تاریخی، ۱۷۴
توسعه‌یافتگی اقتصادی، ۱۰۲
توسعه‌یافتگی و کم‌توسعه‌یافتگی، ۱۰۴
توسعهٔ اقتصادی، ۱۰۲
تولید ناخالص ملی، ۱۱۳
جامعهٔ بین‌المللی، ۱۷۹
جامعهٔ صنعتی، ۱۷۹
جنگ جهانی اوّل، ۳۱، ۸۸، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۶۸، ۱۷۹
جنگ جهانی دوم، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۵۰، ۱۸۹، ۲۲۳، ۲۴۸
جنگ داخلی امریکا، ۹، ۲۹
جنگ داخلی در فرانسه، ۵۱
جنگ سرد، ۱۶۶، ۱۷۶، ۱۹۶، ۱۹۷
جنگ سنگر به سنگر، ۲۱۰
جنگ کُره، ۱۱۳
جنگ متحرّک، ۲۱۰
جنگ وحدت مثلث، ۱۱۴
جنگ ویتنام، ۱۸۵
جولیتّی، جووانّی، ۲۱۴
جهان سوم، ۲۱۵، ۲۴۴، ۲۴۸، ۲۴۹
چیرگی، ۲۰۵
چیرگی متقابل، ۲۲۸
چیرگی و روابط بین‌الملل، ۲۱۹
چیرگی و نظم جهانی، ۲۲۱
چین، ۲۶۰، ۲۶۵
حزب سوسیال دموکرات آلمان، ۳۱، ۳۵، ۳۶
حزب کارگر فرانسه، ۳۱، ۳۵
حزب کمونیست ایتالیا، ۲۰۵
حزب کمونیست چین، ۲۱۷
حکمرانی جهانی، ۲۵۴
خاورمیانه، ۱۹۶
خوآتو، گوانا، ۱۱۵
دانتون، ۲۸
دانش اجتماعی دیوان‌سالار؟، ۱۳۵

درپیل، کیز ون، ۱۸۷
دردریان، جیمز، ۱۸۴
دگردیسی بزرگ، ۱۴۴، ۲۶۸
دلور، ژاک، ۲۵۹
دوران روشنگری، ۱۶۳
دورکم، امیل، ۱۴۱، ۲۵۳
دورینگ، اویگن، ۱۹
دوگل، شارل، ۵
دولتهای سرمایه‌دار، ۱۵۳
دولتهای گروه هفت، ۲۶۴
دوملا، ۴۸
رفتار میان دولتها، ۱۳۶
روزنبرگ، یوستین، ۱۲۱
روسو، ۳۷
روسیه، ۳۶، ۳۷
روشنگری، ۱۲۲
رویکرد «آرمان خواهانه»، ۱۶۷
رویکرد «واقع گرایانه»، ۱۶۷
ریشه‌های مفهوم چیرگی، ۲۰۷
ریکاردو، دیوید، ۸
ریگان، رونالد، ۲۴۶
ریودوژانیرو، ۱۱۴
ژاپن، ۱۸۹، ۲۵۵
ژورس، ۴۶
ژومینی، ۹
سائوپائولو، ۱۰۸، ۱۱۱
ساختارگرایی، ۱۷۴، ۱۷۶
ساختار مادر شهر ـ اقمار، ۱۰۹
سازمان جهانی بازرگانی، ۲۵۰، ۲۵۴
سازمانهای بین‌المللی، ۲۲۵
سازمان همکاری اقتصادی و توسعه، ۲۲۶، ۲۴۳، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۵۰، ۲۵۵، ۲۶۱، ۲۶۳
سازوکارهای چیرگی، ۲۲۵
ستیز، ۱۸۸
سرمایه، ۱۵۴، ۱۷۰
سرمایه‌داری، ۷، ۶۹، ۹۱، ۱۹۷
سن سیمون، ۸
سورل، ژرژ، ۲۱۵، ۲۱۶
سوسیال دموکراتهای آلمان، ۵۱
سوسیال دموکراسی آلمان، ۳۳، ۴۶، ۵۳
سوسیالیسم و جنگ، ۵۰
سیاست خارجی، ۹۰
سینکلر، تیمُتی، ۲۶۴
سینگر، ۱۳۷
سینگر، دیوید، ۱۳۲
شیلی، ۱۰۶، ۱۱۰، ۱۱۶، ۲۶۷
شیوهٔ تولید، ۱۸۱، ۱۸۲
صندوق بین‌المللی پول، ۲۲۶، ۲۵۶، ۲۶۴، ۲۶۸
طبقات به عنوان ابزار تحلیل، ۱۸۶
عصر امپریالیسم ۱۹۱۴-۱۸۷۵، ۱۷۸
عصر انقلابها ۱۸۴۸-۱۷۸۹، ۱۷۸
عصر سرمایه ۱۸۷۵-۱۸۴۸، ۱۷۸
علوم اجتماعی، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۷۵
علوم اجتماعی دیوان‌سالار، ۱۳۴
عوامل اجتماعی ـ اقتصادی، ۱۸۱
فاشیسم، ۲۱۴
فرانک، آندره گوندر، ۱۰۱
فرجام‌شناسی تاریخی، ۱۹۲
فروپاشی بین‌الملل دوم، ۵۰
فروید، ۱۹۱
فریدن، جف، ۱۸۷
فلسفهٔ حق، ۸۲
فوکو، میشل، ۲۴۰، ۲۴۲، ۲۶۰
فوکویاما، فرانسیس، ۲۴۷

فون مولکته، ۵
قانون‌مداری جدید، ۲۵۴
قلمروداری، ۱۵۳
کار، ۱۴۳
کاس، زاکاته، ۱۱۵
کاکس، رابرت، ۱۷۱، ۲۰۵
کانت، ۸، ۳۷، ۱۸۰
کروچه، بندتّو، ۲۲۱
کشورهای کم‌توسعه‌یافتهٔ، ۱۰۲
کلاوزویتس، ۵، ۹، ۱۶، ۱۸، ۲۶، ۲۸
کم‌توسعه‌یافتگی، ۱۰۱
کمیسیون سه جانبه، ۲۲۳
کنفرانس صلح ورسای، ۱۹۰
کوئن، جی. ای.، ۸۲
کیئن، ۱۷۷
گالبرایت، ۲۴۲، ۲۴۷
گالی، برایس، ۵
گرامشی، آنتونیو، ۱۶۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۱، ۲۲۸، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۴۰، ۲۴۳
گروندریسه، ۶۹
گروه هفت، ۲۶۸
گلنر، ارنست، ۱۲۷
گیل، استیون، ۱۷۸، ۱۸۷، ۲۳۵
گیلپین، رابرت، ۱۳۶، ۱۵۵، ۱۷۷
گینگریچ، نیوت، ۲۴۶
لاتیفوندیوم، ۱۱۳، ۱۱۶
لاتیفوندیومها، ۱۱۶
لنین، ۶، ۲۶، ۴۰، ۴۹، ۵۲، ۹۰، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۸۶، ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۰۷
لنینیسم، ۱۶۴، ۱۶۸
لودندورف، ۵
لودویک فویرباخ و پایان فلسفهٔ کلاسیک آلمان، ۱۶
لوکزامبورگ، روزا، ۴۸
لهستان، ۷۷، ۷۹
لیما، ۱۱۶
لینکلیتر، اندرو، ۱۶۵، ۱۷۰
مائو، ۱۷۱
ماده‌گرایی تاریخی، ۱۶۳
مارکس، ۶، ۸، ۱۲، ۱۷، ۱۸، ۲۱، ۲۲، ۲۴، ۳۷، ۳۹، ۴۳، ۴۹، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۲، ۷۴، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۱، ۸۳، ۸۵، ۸۶، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۳، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۵۴، ۱۷۰، ۱۷۳، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۳، ۱۹۴، ۲۰۷، ۲۱۳، ۲۴۱، ۲۴۲
مارکسیسم، ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۷۰، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۶
ماستریخت، ۲۵۴
ماکیاولّی، نیکولو، ۱۸۰، ۲۰۷، ۲۰۹
مالتوس، ۸
مالرونی، برایان، ۲۴۶
مان، میشاییل، ۱۷۲
مایر، آرنو، ۱۹۰
مباحثات بزرگ، ۱۶۷
مبارزات طبقاتی در فرانسه، ۲۹
مبارزهٔ طبقاتی، ۱۸۵
مجارستان، ۸۰
مردم سالاری، ۱۷۹
مضمون محوری ماده‌گرایی تاریخی، ۱۹۱
مفهوم «جهانی شدن»، ۲۴۳
مکتب شیکاگو، ۱۷۵
مکزیک، ۱۱۰، ۱۱۷
ملت گرایی، ۱۷۹

مناسبات شمال و جنوب، ۱۷۷
منشأخانواده، ۲۰
موافقت‌نامهٔ تجارت آزاد ایالات متحده و کانادا، ۲۵۸
مورگن، ال اچ، ۲۰
مورگنتاو، هانس، ۱۴۲، ۱۴۷
موضوعیت ماده‌گرایی تاریخی، ۱۹۷
مونته ویدئو، ۱۱۴
موینیئن، دَنیل پَتریک، ۲۲۸
میلز، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۵۱، ۱۵۳
میلز، سی رایت، ۱۲۳
مؤسسهٔ ملی بومیان، ۱۰۶
ناپلئون اول، ۲۰۸، ۲۱۳
ناپلئون سوم، ۲۱۳
ناتو، ۱۹۶
نتایج ماده‌گرایی تاریخی برای رشتهٔ روابط بین‌الملل، ۱۹۲
نشست سران گروه هفت، ۲۵۶
نظر مارکس و انگلس دربارهٔ انقلاب و جنگ، ۵
نظر مارکس و انگلس دربارهٔ ملت‌گرایی و هویت ملی، ۵۷
نظریهٔ احساسات اخلاقی، ۲۶۶
نظریهٔ «ازخودبیگانگی انسان‌شناختی»، ۸۱
نظریهٔ «تقلیل‌گرایی طبقاتی»، ۶۳
نظریهٔ «جامعهٔ دوپاره»، ۱۰۳
نظریهٔ روابط بین‌الملل و «تحلیل‌اصیل‌اجتماعی»، ۱۲۱
نظریهٔ «نارسایی معیارها»، ۷۴
نظم اقتصادی بین‌المللی نو، ۲۲۳
نفتا، ۲۵۴، ۲۵۸
نقد اقتصاد سیاسی، ۱۶
نولیبرالیسم، ۲۶۵
نولیبرالیسم چند انحصاری، ۲۴۴
نولیبرالیسم فراملی، ۲۵۱
نیوبهویس، دوملا، ۴۷
واقع‌گرایی، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۵۵، ۱۵۶
والتس، کِنِت، ۱۲۳، ۱۳۸، ۱۴۷، ۱۵۵
والرشتاین، ۱۷۶
وایت، مارتین، ۱۳۱، ۱۶۵، ۱۸۴
وبر، ماکس، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۲۵۳
وولف، اریک، ۱۷۸
هابرماس، ۱۴۶، ۱۷۱
هابزبوم، اریک، ۱۷۸، ۱۷۹، ۲۴۳
هارت، سِربزیل‌لیدل، ۵
هاروی، دیوید، ۲۴۰
هافمن، استنلی، ۱۴۰
هالیدی، فرد، ۱۶۳
هالیس، ۱۳۷، ۱۳۸
هگل، ۸، ۸۲، ۸۳، ۱۴۶، ۱۹۱
هلند، ۱۸۹
همه‌نگری، ۲۶۰
هیجدهم برومر لویی بناپارت، ۲۱۳
هیرش، فِرِد، ۲۵۲

In the Name of God

International Relations

Critical Concepts

Marxism

Edited by

Andrew Linklater

Translated by

Alireza Tayyeb

The Institute for Political & International Studies